

نام کتاب : اگه گفتي من کيم؟

نويسنده : طباطبائي

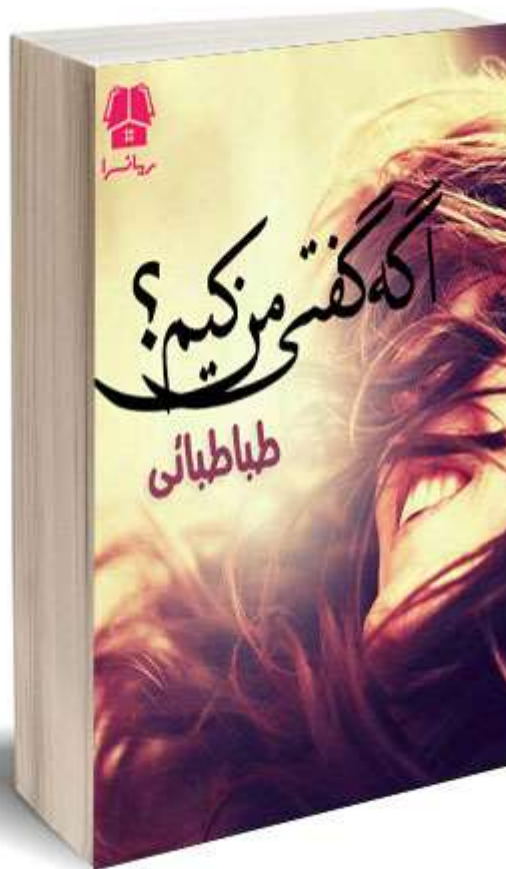
ناشر : [رمانسرا](#)

ويراستار : malihe2074

موضوع : عاشقانه, طنز



رمانسرا



رمان اگه گفتمی من کیم - طباطبائی

ویراستار: ملیحه

"سخنی با همراهان رمانسرا"

با سلام

چند وقتیست که مدیران برخی سایت ها و کانال های تلگرامی، اقدام به انتشار رمان های رمانسرا در کانال های خود نموده و با این عمل لطمه ی جبران ناپذیری به سایت وارد می کنند.

کانال های فوق بدون قائل بودن احترام برای سایت و کاربران تنها به فکر منافع خویش بوده و این در صورتیست که اگر سایت از بین برود منبع و مرجع رمان های کانال های مذکور نیز از بین رفته و شما خوانندگان عزیز متضرر خواهید بود. یقیناً شما به دنبال رمان خوب و ایضاً دسترسی راحت و آسان به رمان هستید و این امر میسر نمی شود مگر از طریق سایت .

برای ساخت تمامی رمان ها زمان و هزینه صرف می شود، پس با دانلود مستقیم رمان از سایت به زحمات دوستان خود در سایت بها دهید .

<http://romansara.org>

با تشکر، مدیریت سایت رمانسرا.

بهار راد 21ساله لیسانس معماری تنها فرزند ارمین راد هستم برعکس کسانی که می گن تک فرزندا (البته بلانسبت) لوسن تنها خصوصیتی که ندارم همینه یه روز جدیم یه روز شوخم یه روز ارومم یه روز سگم،گلم،خانومم خلاصه خودمم نمیدونم واقعاً کی هستم تا دلتون بخواد دوست ورفیق دارم ولی با هیچ کس صمیمی نیستم.

8ساله ورزشکاره رزمیم در حد تیم ملی .

کسی جرات نداره نگاه چپ بهم کنه جالب اینجاست پدرومادرم خبر ندارن رزمی کارم.

همیشه به بهونه ی کلاسی شنا یا پام تو کلاسی تکوندو، کاراته، کنگفو و... هر چی دلتون بخواد بود عاشق رقصیدنم همه جورشم بدم از جوادی بگیر تا هیپ هاپ. صدا اهنگ که بیاد از خود بی خودم .

قیافه ا هم ابروهای هشتی خیلی مشکی، چشمای قهوه ای روشن که دم به دقیقه رنگش عوض میشه، بینی هم خدادادی عملیه (بچه راست میگه من دیدم) ولبای متوسط .

همه از قیافم تعریف می کنن به نظر خودم که معمولیم (خوب من حرف زیاد میزنم ماشالله ماشالله چه جواهری)

از قشر متوسط رو به بالای جامعه ایم ویه جورایی دستمون به دهنمون میرسه. خونمون ولنجهک ویه خونه ی دوبلکسه 300 متری که به گرد پای عموها و داییم نمیرسه.

2 تا عموی باحال دارم به اسم فرشادو مهرشاد که 2 قلووان 32 سالشونه متاهلن عمو فرشاد یه دختر 2 ساله به اسم پارمیس داره مهرشادم 1 ساله ازدواج کرده بچه می خواد چی کار.

1 دایی 28 ساله هم دارم (میثم) بچم تازه داماده 3 ماهه که مزدوج شده. همیشه میگن هر که از هر چیز بدش اید سرش اید نقله منه

دوست ندارم ازدواج کنم نه بخاطر اینکه بگم میخوام مستقل باشم ازدواج زندگی رو از ادم میگیره یا خیلی دلیلای الکی دیگه دوست ندارم ازدواج کنم چون:

1 به خاطر اشپزی (بدم ولی اصلا اعصابشو ندارم)

2 کارای خونه (متنفرم ازش)

3 نصف بیشتر روزم تو باشگاهم (دیگه شوهره منو کی ببینه، کی بریم بیرون، خرید، سیتی صفا )

پس ازدواج برام معنی نمی ده کسی هم مغز خر نخورده بیاد منو بگیره نمیدونم چرا این بابا بزرگم (پدري) گیر داده ما رو زود شوهر بده

انگار میخواد تلافی دختره نداشتشو سر من در بیاره 2 روز پیش زنگ زده واسه خودش سر خود خیلی شیک میگه جمعه جایی قرار نزارین خانواده دوستم برا نوش میخوان بیان خاستگاری برای بهار

این وسط منم که سیرابی ادمم حساب نکردن

فردام قراره تشریف بیان یه بلایی سرش بیارم....

8.30 شب اومدم خونه بابام هنوز نیومده بود  
 خونه هم ماشالاش باشه از تمیزی برق میزد بله دیگه ناسلامتی شوورم داره میاد  
 پاتوق اصلی مامانم پای تلفنه از در که وارد شدم دیدم بله خانوم کجاست؟  
 -سلام عشقم تلفن سوخت یه ذره نفس بکش هوا کم نیاری؟  
 مامان-عزیزم گوشی دستت  
 دستشو گذاشت دهنه ی گوشی یه نگاه خبیثانه بهم کردو.....  
 -سلامو درد صداتو بیار پایین مهناز(دوسته مامانم)میشنوه صدا که نیست انگار سیستم  
 ماشین رو حنجرش بستن  
 -خو تن صدام بالاس مگه دسته منه  
 +سریع رفتم تو اتاقم لباسام رو عوض کردم اومدم تو حال رو کاناپه دراز کشیدم کنترل  
 تی وی رو برداشتم شروع کردم به زیرورو کردن ماهواره  
 بعد نیم ساعت مامان رضایت دادو تلفنو قطع کرد  
 -خب چه خبرا مهنازی خوب بود؟  
 مامان-100 دفعه گفتم نگو مهنازی مگه هم سننه این جوری صداش می کنی؟  
 -اون خودش حرفی نمی زنه شما جاش ناراحت می شی؟حالا مگه چی گفتم؟  
 مامان-یه خاله مهنازی،مهناز جونی،جهنمو ضرر مهناز خانومی والا کشمشم دم داره  
 -باشه بابا دیگه نمی گم گاهی یه گیرای بنی اسراییلی میدی که شک میکنم واقعا فقط  
 19سال ازم بزرگتری این افکاره بزرگونت منو کشته  
 +ما بین کل کلای ما یک اهنگ شاد قر دار پخش شد منم بی جنبه.....  
 مامان داشت میرفت WC  
 طبق عادت خودمو از رو کاناپه انداختم زمین یه جیغ زدم  
 -مامان  
 +طفلی چنان از جاش پرید که دلم براش سوخت  
 مامان-وای خدا مرگم نده چی شد؟؟؟  
 -هان؟؟؟هیچی خواستم بگم تو دست بزن من برقصم(قیافمو مظلوم کردم و سرمو  
 انداختم پایین)  
 مامان- ای درد نگیری بچه منو کشتی تو  
 +سریع اومد سمتم گفتم الانه که بکوبه تو گوشم به فاصله ی 1 قدمیم وایساد شروع  
 کرد به رقصیدن

-عاشقه این اهنگم یالا دست بزنی برا مادرت دارم میرقصم  
 خندم گرفته بود منم کم نیاوردمو پایه پاش رقصیدم  
 -هه فکردی وایمیستم نگات میکنم؟؟؟  
 +از شانسه ما 3تا اهنگه شاد پشت سرهم پخش شد اهنگ اهرم رفتیم تو کاره جوادی  
 مامانم کلیپس موهاشو باز کردو...

مامان-به قوله خردادیان باید از موهات استفاده کنی موهات باید وحشی باشه  
 +هی موهاشو تکون میدادو جوادی میومد حالا نه من ول کن بودم نه مامان انقدر تو  
 حاله خودمون بودیم که صدای در اتاقو نشنیدیم ویدفعه صدای شلیکه خنده رفت هوا  
 برگشتیم دیدیم بابا و دایی میثم دارن هر هر به ریش ما میخندن.....  
 بابا-ماشالا عزیزم رو نمی کردی حالا چرا اینقدر مهوش پریوشی(جوادی خودمون) می  
 رقصیدی؟

مامان-عه شما کی اومدین؟ همون بهتر که اومدین این بهار ذلیل نشده دست منو به  
 زور گرفته میگه باید بیای باهام برقصی خوب

\_\_\_\_\_چمه می تونم دلشو بشکنم؟؟؟

+1تای ابرومو دادم بالا

-آره خوب من بودم مو باید وحشی باشه واینا؟

+آروم جوری که فقط خودم بشنوم...

مامان-تو خفه لطفا(خیر سرمون یکی یک دونه ایم عوضه اینکه قربون صدقم برن  
 اساسی قهوه ایم می کنن)

میثم-بهاری تو استخون تو بدنت نیست؟ چجوری همه جارو باهم تکون میدی؟ ما تو  
 خانواده رقاص نداشتیم\_\_\_\_\_

-وقتی آدمو جو بگیریه دیگه گرفته کاریشم همیشه کرد

مامان-حالا چرا وایسادی بیاین بشینین

میثم-نه باید برم اومدم 1سری مدارک از آرمین بگیرم سیما(خانومش)منتظره(راستی بابامومیثم باهم شریکن مهندسی هستن واسه خودشون)

مامان-خوب برو دنبالش شام بیاین اینجا

میثم-قربونت تعارف که نداریم

-راست میگه سروته این بچرو بزنی اینجاست

میثم-من میام که دلت زیاد برام تنگ نشه \_\_\_\_\_د میکنم به فکرتم؟

-نه عزیزم قدمت رو چشم

میثم-چشمت دراد

-ج\_\_\_\_\_ان؟؟؟؟

میثم-ه\_\_\_\_\_ان منظورم اینکه خدا چشمتو نگه داره

+بعد رفتن داییم تا شامو زدیمو یکمم من چرتو پرت بلغور کردم و مامانو بابا کل کل کردن وقتو گذ روندیم و شب بخیر گفتمو مسواکو لالا

3صبح با صدای زنگ گوشیم که صدای جیغ زدن بود از جا پریدم بدون اینکه شماره رو نگاه کنم....

-هان؟؟؟

میثم-هان چیه سلام بلد نیستی؟

+1دفعه هول کردم از تخت پرت شدم پایین

-چی شده؟ سلام سیما طوریش شده؟

میثم-نه بابا زنگ زدم حالتو بپرسم. خوب چه خبر چی کار می کنی

-یعنی خدایی دیگه وقت نبود؟ زهرم ریخت پسر، کم مونده بود سخته رو بزخم

میثم-حالا که سالمی خوب تعریف کن

-از کجا؟

میثم-حالا هر جا حرف بزنی بیکار نباشی

-حوصله داریا منو این موقع بیدار کردی حرف بزنی؟

میثم-ا خواب بودی؟ یعنی الان خواب از سرت پریده؟

-ای بگی نگی حالا چی کار داشتی؟

میثم-هیچی عزیزم زنگ زدم حالتو بگیرم | یعنی حالتو بپرسم که میبینم زنده ای خوب

برو بخواب وقتمو نگیر کاری نداری؟

-واقعا دلم به حال اون سیمای بیچاره میسوزه چجوری تحملت می کنه؟



میثم-سیما که مشکلی نداره، بیچاره اون شوهرته هر چند میدونم کسی مغز خر نخورده بیاد تورو بگیره.

ا- میثم- (این دخی هم خوله یه روز میگه دایی یه روزم میثم)

میثم-میثم و درد مگه دروغ میگم این خواستگاره رو رد نکنیا طرف خرمایس خورا که خودته

-خوب میام تورو میگیرم چرا برم سمت غریبه؟

میثم- چی؟؟؟ یعنی من خرم!!!!

ه- \_\_\_\_\_ ان؟! نه دایی جون من کی این حرفو زد؟

میثم-آره دیگه 2روز ولت کردم تربیت از یادت رفته

-اشتباه نمیکنی؟ چند ساعت پیش اینجا بودیا؟ توجه کردی منوتو همه چیمون به هم می خوره الا دایی وخواهرزاده

میثم-خیلی دلتم بخواد دایی به این جیگری داشته باشی از سرتم زیادم ولی چه می شه کرد

-تو که راست میگی زنگ زدی با من کل کل کنی؟ اصلا سیما کجاست؟

میثم-رفته خونه باباش

ا- چرا؟

میثم-داییتو دست کم نگیر یکم ادبش کردم بعد فرستادمش خونه باباش

-حالا مطمئنی؟ میخوای بهش زنگ بزنی؟

میثم-|| بچه شوخی سرت نمی شه؟ زنگ نزنیا مادر زنی حالش بد بود امشب واونجا موند

-آهان حالا شد میدونم از این جراتا نداری

میثم- کمتر حرف بزنی برو بخواب

-باشه فعلا سحربخیر

میثم-زرشک خداحافظ

+گوشی رو قطع کردم خیلی تشنه بود پاشدم برم آب بخورم مابین اتاق مامانمنا بودم که برقا رفت چشمم که نمیدید پایین هم نمیشد برم نا خداگاه دستمو بردم رو دره اتاق خواب مامانمنا،درو که باز کردم جیغ مامانم رفت هوا

-نترس بابا منم

مامان-دخترم نیا تو این جا به هم ریختس می خوری زمین(با ترس)

+\_\_\_\_\_ان دخترم؟؟؟؟؟؟معلوم نیست چی کار می کردن که....  
داشتم منفجر میشدم از خنده خودمو کنترل کردم ..

-منظورت از دخترم همون دخ خرمه ببخشید بد موقع مزاحم شدم راحت باشین

+درو بستمو آروم آروم تو اتاقم وخودمو تخلیه کردم از خنده ساعت چنده اینام  
بیکارنا بیخیال اب شدمو خوابیدم

اما چه خوابیدنی ساعت 9 صبح با زور کتک ولگد پرونی 2 تا عموهام از خواب بیدار شدم

-من واقعا موندم حیرون بابا عموهای گلم کم تحویل بگیرین همین برخوردارای فیزیکی رو دارین که آدم شوهر گیرش نمیداد  
مهرشاد-عروس خانم پاشو که عین خرس خوابیدی دیگه بسه  
ج-\_\_\_\_\_ان؟؟؟

مهرشاد-پاشو جوجه اگه زیادی بخوابی صورتت پف می کنه طرف راه اومده رو برگشته با این قیافت

-ب-\_\_\_\_\_ه همگی شاد با فرشاد آرمین نصرتی پروداکشن از کی تا حالا تغییر جنسیت دادین مثل خانوما سراغ پوست ومو ومامانمنا شما همین جوریم جیگرین

فرشاد-آره راست می گی من زود حیف شدم حالا اگه تو دوستات چند تا دافه آس داری معرفی کن تا ببینیم خدا چی می خواد

با هم فکری فریبا(زنش) یه آس-\_\_\_\_\_شو می خ-\_\_\_\_\_  
م-برات Ok

مهرشاد-نه گلم این هنوز نزده می رقصه اینو ولش ما رو دریاب

-من که دارم شوهر می کنم سرم شلوغ می شه،آبی هم ازم گرم نمیشه اما ماموریتمو می سپارم به زناتون

مهرشاد-نه دیگه اونا دورا دورم لطفشون شامل حال ما هست بیشتر از این تو زحمتشون ننداز

-آره خوب معلومه،حالا اجازه هست برم یه دوش بگیرم؟شدم عینهو اقدس هپل

فرشاد-اینو که راست گفتی از وجناتت پیداست

- اعمو !! اصلا شما اینجا چی کار می کنین؟

فرشاد-مامور شدیم نذاریم مثل سری های قبل بیچونی  
-باشه بش(بهش)می گم حالا تا جیغم در نیومده با زبون خوش برین بیرون

+هیچ راه فراری نداشتیم از طرفی هم این بابا بزرگم 3 پیچ شده حالا هر چی به من  
میگن بهار(البته گاهی هم سگ، پاچه گیر خیلی هم ارادت داشته باشن دلک) ظهر  
مامان ناهار لوبیا پلو درست کرده بود، دور از چشم بقیه خودمو با سیر ترشی خفه کردم  
دوروبر مسواک و آدامسم که عمرا، سمت هیچ کس هم آفتابی نشدم تا لحظه ی  
آخرتو اتاقم بودم جز 3 بار که مهرشاد همش در اتاقمو زد هی می گفت داری چه  
غلطی می کنی ومنم همش می پیچوندمش:

-لباس تنم نیست

-دارم مو اتو می کنم

-!!! دارم آرایش می کنم

تیمم خدای خز بازی، 1 سارافون لی که روش 2 تا جیب می خورد البته یه ورش پاره بود  
زیرشم با بلیز آستین دارگل گلی مامان دوز وشلوار گشاد سرخابی آبی(خفنا)ویه روسری  
گل داره زرد جیغ که بدتر از همه بود انگار 500دفعه شستیش(همون فسیل) آرایشمم  
رژ کالباسی لپامم دایره ای قرمز کردم 1 عینک ته استکانی ذره بینی برا موارد اضطراری  
خریده بودم که امشبم به کارم میاد کفش پاشنه 10 سانتی مشکی سرخابی دوستم  
آرزو که ازش قرض کردم(منو چه به این غلطا با 3 سانتم می لنگم چه  
برسه...) پوشیدم. تازه یکم گشاده

طرفای 7.30 زنگ خونه به صدا در اومد از پنجره دیدم یه ایل آدم دارن می یان جانه  
خودم بالای 10 تا بودن آخه برا دفعه اول این همه آدم؟ باز صدا در اتاقم اومد

مامان-بهار چرا دروبستی بیا اومدن باز کن درو

-اومدم مامان فقط موندم کت شلوار قهوه ای رو بیوشم یا کت دامن سفید مشکیه (آره ارواح عمه ی نداشتم)

مامان-کت دامنه رو بیوش اون خیلی بهت میاد

-سگ درصد

مامان-چی میگی بلند تر بگو

-میگم برو اومدم

+مثل بچه آدم رفتم پایین انگار شاخ شمشاد هنوزتو نیومده بود اوف خانواده خودمم که همه هستن بدون اینکه کسی منو ببینه بی سروصدا رفتم جلو در تا پسره از تیپم فیض ببره اما تا درو باز کردم چشمام 6 تا شد جفتمون زل زده بودیم به هم حتی پلک هم نمی زدیم چند دقیقه گذشت که مهرشاد اومد دمه در پشتم بهش بود قیافه پسره هم تو دید نبود

مهرشاد-! شما اینجااین چرا نمیاین تو

+سریع به خودم اومدم رفتم کنار تا مهرشاد ما رو دید چشماش داشت از کاسه در میومد خندم گرفته بود خیلی ریلکس....

-بفرمایین داخل خیلی خوش اومدین

پسره-سلام حال شما شرمنده مزاحم شدم

-اختیار دارین بفرمایین خواهش می کنم اعمو جان برو کنار ایشون می خوان رد شن

+مهرشاد عین آدمای مات زده خودشو کشید کنار فقط به یه بفرمایید اکتفا کرد آخه قیافه پسره خیلی داغون بود اونم یه عینک عین من زده بود دندوناشم سیاه که با لبخندش تو چشم بود جای عطرم بو حشره کش می داد تا وارد اتاق شد چنان بوی جورابش همه جارو گرفت که داشتم بالا می آوردم برا اینکه از طرف مهرشاد مواخذه نشم سریع دنباله پسره راه افتادم تا وارد شدیم خانواده ها با دیدنمون عین برق از جاشون بلند شدن حتما با خودشون می گن خدا درو تخته رو خوب با هم جور کرده چی می خواستیم چی چی شد، صدا از کسی در نمیومد آخر خودم دست به کار شدم .

-سلام خواهش می کنم بفرمایید چرا ایستادین دیگه بیشتر از این شرمندمون نکنین

+بعد سلام و احوال پرسى اگه به همشون کارد می زدی خونشون در نمی اومد حتما توقع داشتن دختر شاه پریون عروسشون شه، 2 تا پدر بزرگا فقط تو این جمع عین خیالشون نبود یعنی خدایی من هم سطح اینم؟ آقا جون واقعا چه فکری با خودش کرده کم کم همگی شروع کردن با همدیگه حرف زدن بعد کلی بخور بخور تعارف تیکه پاره کردن بحث رسید به ما دوتا علی آقا(پدر بزرگ پسره):

-اگه اجازه بدین این 2 تا برن با هم اول حرف بززن تا ببینیم خدا چی می خواد

+همه تایید کردن

فرشاد-بله بلاخره این 2 می خوان 1 عمر باهم زیر 1 سقف زندگی کنن پاشو عمو جون پاشو با هم برین زراتونو بزنین...

+جمع ساکت بود داشتم منفجر می شدم از خنده اول میثم بعدش مهرشاد شروع کردن قهقه خندیدن کم کم بقیه... عجب سوتی باحالی زرزرز؟؟ بیچاره فرشاد از خجالت سرخ شده بود

بابا-پاشو دخترم(یاد دیشب مامانم افتادم)پرهام جانو راهنمایی کن اتاقت اپس اسمش پرهامه

+از جام بلند شدم پرهام هم اومد دنبالم هنوز 6 قدم نرفته بودم که پام گیر کرد لبه ی فرش و نزدیک بود با مخ بخورم زمین ولی سریع خودمو کوبیدم تو دیواره نزدیکم و یه لنگه کفشمم پرت شد ب\*غ\*ل فرشاد. یاد یه جکی افتادم 1 بنده خدایی داشته تو خیابون راه می رفته چند تا دختر می بینه حواسش پرت می شه پاش گیر می کنه لب جوب می خوره زمین برا اینکه ضایع نشه یه دست و 1 پاشو می گیره بالا می گه:حـرکتو داشتین؟

منم ناخداگاه رو به همه گفتم:

-هـ\_\_\_\_\_ حرکتو داشتین؟؟؟

+همه لبشونو می جوییدن که نخندن مامانم از عصبانیت بنفش شده بود(خوب پام گیر کرد کفشه هم گشاد بود تقصیره منه؟)این پسره ی ایکبیری هم نیشش تا بنا گوش باز بود سرشو انداخته بود پایین وبه ریش نداشته ی من میخندید.دارم برات سیرابی کفشمو برداشتم پوشیدمو با هم رفتیم سمته اتاقم تا درو باز کردم گرخ\_\_\_\_\_یدم لباس زیرمو پهن کرده بودم رو شفاژخشک شه ولی یادم رفته بود بردارم بدون اینکه برگردم به پرهام نگاه کنم سریع رفتم برشون داشتم و پشت دستم قایم کردم

پرهام-چیزی پشت سرتون قایم کردین؟(بازم این نیشش باز بود عوضی حتما دیده)

-نه اصلا بشینین دیگه

پرهام-چرا قایم کردی دستتو ببینم؟

+عجب پررویی بودا

-به شما چه ربطی داره اگه می خواستم نشون می دادم دیگه

+داشت میومد جلو من می رفتم عقب

پرهام-حتما باید بزور بینم چی دستته ؟

+رسیده بودم سمت پنجره اتاقم که خوشبختانه درش نیمه باز بود به سرعت نور چیزای ناموسیمو پرت کردم بیرونو درم سریع بستم.

-اینم دستم چیزی واسه دیدن نیست بهتر نیست بشینیم صحبت کنیم؟

+یه پوزخند مسخره زد که می خواستم چشماشو در بیارم

پرهام-حرف؟ مگه حرف زدنم بلدی کوچولو؟

+شیطونه می گه براش فاکو صورت نزارما آخه بدبخت اگه یه فوتت کنم که مردی.داشت میرفت سمت میز لب تابم سریع رفتم نشستم رو صندلی مجبور شد بره سمت تختم دولا شد بشینه که در به ضرب باز شد و میثم پرید تو و جفتمون از جا پریدیم

میثم-اینجا \_\_\_\_\_ چه خبره؟

-چی شده دایی چرا اینجوری می کنی؟

+به جفتمون نگاه کرد

میثم-پس اون که از پنجره....

+وای نه بدبختی از این بیشتر؟دیگه آبرویی برام نمونده بود

-دایی 1 دقیقه بیا بیرون







-خوب پسرمن چی شد؟

صداشو صاف کردو...

پرهام-راستش من باهاشون صحبت کردم گفتم که 3الی4 سال باید خارج از کشور زندگی کنیم وبعد میتونیم برگردیم ایران رشتتم که میدونین مهندسی عمران ومعماریه دلیل این 3،4سال خارج رفتنم هم خوب 1موقعیت شغلی عالی تو لاس وگاس بهم پیشنهاد شده اینه که نمی خوام این موقعیت رو از دست بدم البته چون 3 سال اون جا زندگی کردم یه جورایی جا افتادم من شرایتم رو بهشون گفتم ایشون هم شرایط منو پذیرفتن.سعی کردم همیشه روی پای خودم بایستم واز پس زندگیمم بر میام با وجود 28سال سن خوب تونستم خودمو بالا بکشم وبا قاطعیت می گم که می تونم آینده خوبی برای دخترتون فراهم کنم.دیگه هرچی شما امر بفرمایین .

+دهنم5متر باز مونده بود من کی به این بله دادم؟اصلا کی باهاش حرف زدم؟از عصبانیت سرخ شدم چسبیده بودم به مبل سعی کردم خودمو کنترل کنم اگه بلند می شدم دیگه حالیم نبود تو ذهنم داشتم پرهامو به قصد کشت می زدم که بابابزرگم پا برهنه پرید تو ذهنم...

-خوب دخترم پس توهم جوابت +؟

+فکر کنم از کلم بخار بلند می شد سرمو انداختم پایین یه نفس عمیق کشیدم اومدم بگم نه که بابابزرگم پرهام(علی):

علی آقا:خب این سرخ شدن و سکوت علامت رضاست به سلامتی مبارک باشه و شروع کرد به دست زدن خانواده خودمم با تعجب نگام می کردنو دست می زدن یه نگاه به پرهام کردم پاشو انداخته بود رواون یکی پاشو ریز ریز می خندید دایی آروم در گوشم :

میثم-خاک تو سرت آبرومونو بردی آخه این قیافه داره؟می تونی 1 عمر با این آدم سر کنی؟نکنه شوخی منو جدی گرفتی؟بگم می خوای فکر کنی؟هنوز نه به داره نه به بارها

+خیلی بی تفاوت زل زدم تو صورتش...

-عسل باید به دهنه بزى شیرین بیاد منم ازش خوشم میاد آره قیافش به دله من میشینه مشکل حل شد؟

+رومو کردم اون ور که قیافه بهت زده میثم رونبینم به چشمای پرهام زل زدم داشت با خنده نگام می کرد 1چشمکم برام زد هه فکر کرده، منم رفتم رو دنده پررو بازی و 1لبخنده گله گشاد بهش زدم جوابه چشمکشم دادم ویه ب\*و\*سم براش فرستادم قیافش واقعا دیدنی بود تو دلم گفتم دارم برات آقا پرهام تا به خودم بیام همه قولو قرارا گذاشته شد چون آقا باید ماه دیگه می رفتن اون ور آب باید همه ی برنامه ها تو این 1 ماه تموم می شد جلوی جمع گفتم تحت هیچ شرایطی جشن نمی خوام که همم مخالف 100%بودن اما من حرف خودمو می زدم و اینکه آخرم من موفق شدم. بعد از رفتن اونا خانوادم شروع کردن به دعوا کردن خونه شده بود میدونه جنگ مخه منم رفته بود تو قوطی آخرم بابا احمد به دادم رسید

بابا احمد-بس کنین بچه ها این تصمیمه که بهارگرفته پس بهش احترام بزارین

بابام-ولی بابا...

بابا احمد-تمومش کن آرمین

+دیگه صدا از کسی در نیومد

کلا انگار همه یه جورایی باهام قهر بودن فرشادومهرشادومیثم خونمون نمیومدن یا اگر میومدن یه ساعتایی که من خونه نبودم. حتی مامانو بابام باهام سر سنگین بودن آخه یکی نیست بهشون بگه مگه شماها بچه این که این کارارو می کنین؟



-خوب بچه ها بریم وسایلمون رو بزاریم تو اتاق خوابا بعد به فکر صبحونه باشیم .

مهسا-من حوصله این همه پله رو ندارم یکی از اتاقای پایین رو برمی دارم

مریم-آره راست می گه منم پایین می مونم

آرزو-خوب همه پایین می مونیم

ا- لوس نشین دیگه اتاق من بالاس تنهایی که حوصلم سر میره؟ خیر سرتون ورزشکارای این مملکتین.

مریم-ما همش 3 ساله میایم باشگاه نه مثل تو که چند ساله این باشگاه اون باشگاه ولویی جا این حرفا پایین بمون یعنی خیلی واضح دارم می گم خفه شو

-من که رفتم بالا شمام خوددانی و خدای خود

آرزو-نترس یه شبم که بالا باشی از ترس سخته رو زدی اون وقته که مثل بچه آدم می یای ور دله خودمون

-گوگولی النگوهاش نشکنه ترس از چی؟

آرزو-حالا هرچی

-می خوای شرط بندی کنیم؟

آرزو-من مشکلی ندارم

-خوب سر چی؟

آرزو-هر چی

-سریه ساعت مارک دار

آرزو-گذاشتم برات دیگه چی؟

-دیدي جا زدی؟

آرزو-جا نزدم قبول

-خوب امروز که خسته ایم فردا شب ساعت 1 هر کدوم باید تنهایی 1ساعت بریم جنگل  
بمونیم بعد هر کی تو این تایم دووم آورد اون برندس

آرزو-تو جنگل؟ خره گم میشیم

-نشونی می زاریم می دونم تو جیگره این کارو نداری

آرزو-قبوله(رو به مریم ومهسا)شمام هستین؟

مهسا-قربونت ما چیزه اضافی خورده باشیم که از این غلطا کنیم شمام بیخیال شین بابا  
اومدیم چند روز خوش بگذرونیم

مریم-ولشون کن جفتشون دارن واسه هم لاف میزنن

-بشین تماشا کن

مهسا-حالا تا اون موقع، من می گم 2 ساعت دیگه نهاره تا دوش بگیریم ویه  
استراحت کنیم خوب میریم بیرون نهار میزنیم

+سرمو خاروندمو.....

-بایدم همین کارو کنیم چون هیچی تو خونه نداریم دریغ از آتیکه نون خشک

مریم-پس به فکرصبحونه باشیم یعنی نخود سیاه؟

-عوضش یه ناهارتوپ می خوریم

+همه رضایت خودشون رو اعلام کردن بچه ها بعد از دوش گرفتنو کلی سوراخ سنبه ویلارو گشتن آماده شدن رفتیم رستوران واز خجالت شکمامون در اومدیم وبعدهم رفتیم خرید از شیر مرغ گرفتیم تا جونه آدمیزاد(خودشون که پول نمی دن بیچاره بابام)عصرم اومدیم خونه وسایلو جابه جا کردیمو از زوره خستگی هر کی یه وری افتاد 8.30بلاخره هیکل مبارکو از جا تکون دادیمو پاشدیم ،مریمم خدا خیرش بده غذا درست کرد(البته وظیفشه) مام زدیم به بدن.  
از ویلای ما تا دریا پیاده 5مین راه بیشتر نیست 10هم یه کم خرتو پرت برداشتیمو رفتیم لب دریا،آتیش روشن کردیمو نشستیم دورش آرزو گیتارشو برداشت و شروع کرد به زدن.

خیلی خلوت بود این آرزوی ورپریدم که آهنگه آروم میزد آدم خوابش میگرفت

-بابا یه آهنگه شاد بزن این چیه؟دستمال نیاوردم اشکامو پاک کنما

آرزو-ناراحتی بیا خودت بزن(می دونست بلد نیستم)

-بده تا نشونت بدم آهنگ یعنی چی،فقط بچه ها همراهی کنین

+گیتارو گرفتم برش گردوندم شروع کردم روش ضرب زدن(حداقل اینو بلدم)

-رفتم پشتبوم قالی بتکو.نم



قالی خاک نداشت خودمو تکو.ندم  
 پسره همسایه ابرومو دیده  
 رفته برا من موچین خریده  
 همه-وای ور پریده وای ورپریده  
 رفتم پشتبوم قالی بتکو.نم  
 قالی خاک نداشت خودمو تکو.ندم  
 پسره همسایه مژمو دیده  
 رفته برا من ریمل خریده  
 همه-وای ور پریده وای ورپریده  
 -رفتم پشتبوم قالی بتکو.نم  
 قالی خاک نداشت خودمو تکو.ندم  
 پسره همسایه لبهامو دیده  
 رفته برا من یه رژخریده  
 همه-وای ور پریده وای ورپریده  
 -رفتم پشتبوم قالی بتکو.نم  
 قالی خاک نداشت خودمو تکو.ندم  
 پسره همسایه موهامو دیده  
 رفته برا من روسری خریده  
 همه-وای ور پریده وای ورپریده  
 -رفتم پشتبوم قالی بتکو.نم  
 قالی خاک نداشت خودمو تکو.ندم  
 پسره همسایه پاهامو دیده  
 رفته برا من دامن خریده  
 همه-غلط کرده خریده غلط کرده خریده...

+برگشتم دیدم 10،12 تا زن ومرد حدود 30 به بالا پشت سره ما وایسادن دارن دست  
 میزنن(خدایی ملتو با این چرت وپرتام اسگل کردم)خوب شد به بقیه جاهای ناموسی  
 شعرم نرسید کاناله آهنگمو عوض کردم...  
 رفتم لبه دالون

تو اون نم نم بارون  
 برام میزد ویالون  
 آخ برم یه درو بیندم  
 لگد نخوره به دندم به دندم  
 حالا دست دست شله  
 عمو سبزی فروش.....  
 +من میزدمو می خوندم بقیم دست میزدنو می رقصیدن خلاصه واسه خودمون الکی  
 خوشحال بودیم دیگه بعد کلی هنر نمایی 12 اومدیم خونه

مریم-امروز خیلی خوش گذشت

مهسا-آره دیگه منم آمار بازی کنم خوش می گذره

آرزو-داره تفریح می کنه چی کارش داری؟

مریم-راستی شما 2 تا امشب می رین جنگل؟

آرزو-بهار میگم امروز خسته ایم فردا بریم خوبه؟

-آره منم خستم باشه فردا

+فردا تا بعد از نهارم بیرون نرفتیم 4 بازم کارامونو کردیمو رفتیم لبه دریا تو این ساعت  
 پرندم پر نمیزد این سری آرزو غافل گیرمون کردو همش با گیتارش آهنگای شاد میزد  
 ما هم زده بودیم رو دنده ی دلک بازی.(قر،جوادی وسایر اعضا)  
 تو حال خودمون بودیمو از دوروبرمون بیخبر.....

آرزو-بچه ها اونجارو پسره داره ازمون فیلم می گیره پس فردا می شیم سوژه ی ملت

مهسا-غلط کرده بریم بگیم پاکش کنه

+4تایی رفتیم سمتہ پسرہ

مریم- جناب شما از ما فیلم می گرفتی؟

پسر-نه من از دریا فیلم می گرفتم

آرزو-ا جدا؟میشه گوشتون رو ببینم؟

پسر ابرویی بالا انداخت....

-نُچ نمی شه

آرزو-احیانا نمی خوای که گوشت خورد شه؟پس بازبون خوش جلو خودمون پاکش کن.

+پسر یه خنده ی خرکی کردو به پشت سرمون نگاه کرد....

-جدی خیلی ترسیدم

+برگشتیم پشت سرمون 2تا نره غولودیدیم اووف عجب هیکلایی تابلوئ از این آمپولیان که هی اینورو اون ورشونو قلمبه می کنن(منظورم بازو،سر شونشونه سینه هم می دن جلو...خدا شاهده اگه فکر بد کرده باشین...)یکی از اون 2 پسر:

-شهاب چیزی شده؟

شهاب-نه خانوما اومدن پیشنهاد دادن 1نصف روزو در جوار هم باشیم



یقشو ول کردم و رمزو زدم، رفتم تو کلیپ گوشیش، به به به چه فیلم  
 باحالیم ازمون گرفته، آخر خنده بازار اول برای خودم Bluetooth کردم بعد پاک کردم  
 پسرا کم کم نیم خیز شدن و داشتن نگام می کردن بدون هیچ حرفی رفتم سمت بچه  
 ها  
 10 قدم دور نشده بودم که آرزو با داد....

-بهار پشت سرت

+تا برگشتم یه سوزش خیلی بدی پایین زانوم حس کردم چنان دردم گرفت که افتادم  
 زمین سرمو بلند کردم دیدم پسرا دارن فرار می کنن نا مردا با سنگ کوبیدن تو ساق  
 پام  
 بچه ها دویدن سمتم

مهسا-چت شد، دیدم عوضی سنگ برداشتا، شلوار تو بزن بالا

مریم-چی چی رو بزن بالا پاش خیکه باده، شلوار بالا نمی ره، مهسا بدو برو ماشینو بیار  
 ببریمش درمانگاه

+به قدری حالم خراب بود که اصلا حرف نمی زدم فقط بی صدا از زور درد اشک می  
 ریختم، سنگه خیلی بزرگ بود، باز جای شکرش باقیه تو کلم نزن، با کمک بچه ها رفتیم  
 درمانگاه تا پامو دید پاچه شلوار خوشکلم رو پاره کرد...وای ددم بی خیال  
 پام قد یه طالبی اومده بود بالا و سیاهو کبود شده بود  
 دکی گفت ضرب دیده و خداروشکر نشکسته  
 1 هفته باید بسته باشه و زیاد راه نرم واین چرت وپرتا  
 عجب خاطرات خفنی این آخر مجردی  
 همیشه از بس کتک خوردمو خودمو دربوداغون کردم بدنم فولاد شده  
 هـ یاد مهرشاد افتادم همیشه بهم می گفت تو چی کار می کنی که عین خره  
 زخمو می مونی؟  
 بچه ها تا 9 شب معطل من بودن

شام هم سر راه گرفتیمو اومدیم خونه

مهسا-انگار قسمته تو پایین بخوابی چلاقم شدی نمی تونی بالا بری

+شامو تو سکوت خوردیم،غذام که تموم شد آروم بلند شدم،داروهامو برداشتم ورفتم  
سمته پله ها

آرزو-کجا کجا؟نکنه با این پا می خوای بری بالا؟

-تریلی که از روم رد نشده،تو اتاقه خودم راحت ترم

مهسا-بچه انقدر لجبازی نکن همین پایین بکپ دیگه،بزار ما هم آرامش داشته باشیم.

-آرامشت تو حلقم گفتم که این جوری راحتترم، شبه همگیتون زیبا،کاب\*و\*سای رنگی  
ببینین.

+ای بابا خوب یه ذره دیگه اصرار می کردین،چه کاریه من با این پا از این همه پله برم  
بالا؟چه کنم که دیگه راه برگشتی نیست خودم کردم که(دور از جونم)لعنت بر خودم باد  
لنگون لنگون از پله ها اومدم بالا، یه لیوان آب برداشتم که نصف شبی خریش کنون  
نرم دنباله آب،داروهامم خوردم وعین شاخ شمشاد دراز کشیدم  
گوشیمو نگاه کردم به به این قدر تحویلم گرفتن ذوق مرگ شدم  
حداقل یه زنگی،زونگی،لنگه کفشی چیزی برام حواله می کردین،بفهمیم ما هم آدمیم  
به مامانینا گفتم نزنکن،به میثم واون 2تا عموهای خجسته هم گفتم؟؟؟عیبی نداره منم  
خدایی دارم

هممون تا 11 عینهو خرس خوابیدیم این سری مهسا صبحونه رو آماده کرد(چه کاره

سختی)نا سلامتی من میزبانم

هر چند چشمشون کور خودشون از خودشون پذیرایی کنن

مهسا-امروز کجا بریم؟

آرزو-ناهار درست کنیم بریم جنگل؟

-نه بابا خودت تنهایی فکر کردی، من چه جوری پاشم بیام؟

آرزو-زیاد دور نمیشیم

-حداقل بزارین 2روز بگذره بی انصافا،به خدا پام خیلی درد می کنه

مریم-لوس نشو دیگه،خودمون کمکت می کنیم

+بحث کردن فایده نداشت ساعت 1 با پای چلاق من رفتیم سمت جنگل

چون پام درد می کرد بچه ها هیچ وسیله ای رو نداشتن بیارم

1ربع به کوب راه رفتیم درد امونمو بریده بود،با داد....

-بسه دیگه مردم،فکر برگشتم کنید،دیگه نمی تونم بیام

مریم-غر نزن اونجا رو بین به درخته تاپ وصله،حداقل بریم اون سمت بتمرگیم

+بازم 3مین پیاده روی...

تا زیر اندازو پهن کردن، خودمو ولو کردم روش وچشمامو بستم

مهسا-آخی نازی از بس وسیله سنگین با خودش آورده طفلی خسته شده

-بزار پام بهتر شه 1 بلایی سرت بیارم؛روزی 1000بار به غلط کردن بیوفتی

آرزو-جمع کن بابا انجام وظیفه کردی،حالا خوبه تو بیشترکلیپ خودت داشتی دلک

بازی در می آوردی

-من خواستم شما رو شاد کنم، وگرنه مظلوم تر از من کسی دیدین

+جوری چپ چپ نگام کردن که...

-|| خوب حتما دیدین دیگه ...

مهسا-عصر بریم لب دریا؟

-جان؟

آرزو-کوفت نکنه می خوامی بشینیم گوشه خونه؟

-خو چرا می زنی، شما برین من خونه میمونم.

مریم-نه توهم میای می ریم.

-من تا قبل برگشتنم باید بهتر شم نمی خوام کسی چیزی بفهمه

آرزو-این کارارو کردی که شرط بندیو ندی؟

-کی من؟ خوبه خودم پیشنهاد دادم

آرزو-حالا من جا زدم یا تو؟

-امشب حاضری؟

آرزو-مگه پات درد نمی کرد؟

-تا شب استراحت می کنم فوقش مسکن اضافه می خورم

آرزو-باشه تا شب

-از الان بگم من عصر بیرون نیام، توهم نگی خستم امشب نه هاا هرکی امشب جا

بزنه باخته

\*\*\*\*\*

مریم-خوب الان 5 مین به 1. 1 میرین جنگل، 2 باید اینجا باشین، هرکسم نتونست برمی

گرده، منو مهسام باید عین اسگلا منتظره شما باشیم، سوالی نیست؟

آرزو-نه

+مهسا یکی 1 چوب و چراغ قوه بهمون داد

هرکدوم رفتیم 1 سمت جنگل، اونم تنها واقعا وجود می خواد

نیم ساعت برا خودم چرخیدمو زهرترک شدم

آخرم 1 گوشه نشستم تا نیم ساعت دیگه برگردم خونه



گاهی صدای زوزه، خش خش برگا، کلا جون دادم تا این نیم ساعت تموم شه  
من جون به عزراییل نمی دم برم برای آرزو ساعت مارک دار بخرم؟  
نزدیک خونه بودم.....

حس کردم داره سرو صدا میاد، معمولا این موقع سال خیلی خلوته  
بی سرو صدا رفتم پشت 1 درخت و دیدم وای...  
8 تا پسر آرزو، مریم و مهسا رو دوره کردن، نه گوشی همراه بود که زنگ بزنم از یه ننه  
قمری کمک بخوام، نه عقم کار می کرد  
دقت کردم دیدم 3 تا شون همون پسرای دیروزین، نکنه اومدن تلافی دیروزو در بیارن؟!  
خوب مگه نیاوردن؟ ای خدا چی کار کنم به خاطر پام نمی تونم زیاد کاری کنم...  
هرچه بادا باد، بهتر تراز اینه بلایی سر این 3 تا بیاد  
تا اومدم برم سمتشون، یهو یکی جلو دهنمو گرفت، با خودم گفتم دخلت اومده...  
خیلی آروم گفتم:

\*جیغ نزن کاریت ندارم، می خوام دستمو بردارم، جیغ نزنیا.  
+ دستشو برداشت. برگشتم سمتش یه نقاب به چشمش زده بود  
اون موقع هم دست از لودگی برنداشتم و....  
- تو تارزانی؟ نه بابا اون که لخته، رایین هودم که بهت نمیاد، بزار فکر کنم اووووم ا  
زوروتویی چقدر عوض شدی؟ عموجون اسبت کو؟  
+ هم خندش گرفته بود هم عصبی بود با جدیت....  
\* تو میدونی اینا کین؟ این موقع شب اینجا چه غلطی می کردین؟  
- به تو چه نمی یا بابام؟  
\* نمی فهمی تو چه وضعیتی هستین؟  
ما از پس خودمون بر می آیم  
+ میونه کل کلای ما، صدای داد مهسا بلند شد، برگشتم دیدم یکی از پسرا موهای  
مهسای بیچاره رو گرفته داره چک می زنه تو صورتش  
این صحنه رو که دیدم قاطی کردم  
دیگه برام مهم نبود اگه منم برم کتک می خورم  
فقط می خواستم تلافی تک تک چکایی که به مهسا زدن و در بیارم  
با تمام توانم دویدم سمتشون، اول سراغ همون پسره که مهسا رو زد رفتم، با چوب  
چنان کوبیدم تو کمرش، درجا افتاد زمین

این از اولیش، مریمینام با دیدن من شیر شدن و شروع کردن به زدن  
میون دعوای ماصدای جیغ مهسا.....  
-بهار پشتت....

+تا برگشتم دیدم پسره 1 چوب آورده بالا سرش که بکوبه تو فرقه سرمنه خوشبخت  
تا اومد بزنه، یکی از پشت چوبشو گرفت و نمی دونم کجاش زد که طرف شوت شد  
زمین

اومدم ناجیمو ببینم...! این که زوروی خودمونه

زورو-همین الان برین تو خونه

-بچه ها برین خونه (الان داریم کتک کاری می کنیما)

آرزو-ما نمی ریم

-گفتم برین (خیلی قشنگ اینا رو می زنی می خوان تا آخرشم وایسن)

3تایی از خدا خواسته فرار کردن خونه، حالا ما 2 تا بودیمو 6تا پسر

دیگه باید هنر این 8 سال زحمتو نشون می دادم

همیشه آرزوم بود یکی رو به قصد کشت بزنم (مریضم دیگه) الان بهترین موقعیته ....

با زورو جون می زدیم اونم هنرهای رزمیش حرف نداشت

منم فقط جاهای حساسو نشونه گرفته بودم، تا می زدم پخش زمین می شدن

آخریا دیگه رمقی برام نمونده بود، پاهامم افتضاح درد می کرد

اونام خدارو شکر فرار کردن، برگشتم سمت زورو که غافلگیرم کردو دستمو از پشت

پیچوند

زورو-مگه نگفتم برو خونه، برا چی موندی؟

-آی آی دستو ول کن به تو چه باز می گم نمی یا بابام؟

زورو-دوست داری دستتو بشکنم؟ عوض تشکرته؟

-صبر نداری که خوب این دستو ول کن تا تشکر کنم

+دستمو ول کرد، برگشتم سمتش، قیافمو مظلوم کردم....

-دستمو درد آوردی اما به خاطر این لطفت می خوام جبران کنم

+دستمو به حالت ب\*غ\*ل کردن باز کردم 1 قدم رفتم جلو، اونم با تعجب 1 قدم رفت

عقب، هی من می رفتم جلو و اون عقب

آخر خورد به 1 دیوار، دستمو رو دیوار ما بین صورتش گذاشتمو..

-این جوری نگام نکن. فقط یه تشکر سادس

+رو پاشنه پا بلند شدم که قدم باهاش یکی شه، آروم آروم صورتمو بردم جلو اونم هنوز با تعجب نگام می کرد، فاصله ی صورتم باهاش خیلی کم شده بود که چشماشو بست، یه نیش خندی زدمو، پریدم گوشوشو گاز گرفتم و با زانو کوبیدم زیر شکمش

صدای دادش همه جارو گرفته بود منم 3سوته جیم زدم تا وارده خونه شدم دیدم آرزو بینا هر کدوم 1لیوان آبه قند دستشونه و میل می کنن خنده داره والا

-بچه ها سریع تمام درو پنجره هارو قفل کنین، اینجا دیگه امن نیست فردا بر می گردیم

+همه جارو بستن

-اینا از کجا پیداشون شد

مهسا-عصر لب ساحل دیدیمشون، آجوری وانمود کردن انگار مارو تا حالا ندیدن مریم-اما مارو تعقیب کردن

آرزو-احمقا رفتن آدم آوردن، راستی اون یارو نقابیه کیه؟

زورو رو می گی منم نمی دونم از کجا پیداش شد

مریم-الان کجاس؟

-هیچی سوت زد اسبش اومد دنبالش، رفت خونشون

مهسا-راست می گی؟؟؟؟!!!!

آرزو-خره اسگلت کرده

-پاشین بخوابین فردا صبح باید برگردیم

مهسا-این شبه آخری گند زده شد به همه چی

+داشتم از پله ها می رفتم بالا که باز برگشتم

-راستی آرزو کی اومدی؟

مریم-این احمق هنوز 5مین نشده برگشت

-پس ساعت یادت نره

آرزو-نه من دلم شور اینا رو میزد، نگران شدم برگشتم

-به من ربطی نداره ساعت و باید بخری

آرزو-عمرا

-سگ خور می دونم از تو چیزی در نیامد

+اومدم بالا دیدم در تراس بازه،وای یادم نبود عصری بیندم،رفتم بیرون دیدم خبری نیست درو بستمو 1مبل گنده هم گذاشتم جلو درش  
 اتاقای بالارو گشتم و رفتم اتاق خودم لباس عوض کردم ومسکنامم خوردم  
 نشستم جلو میز آرایشم،آهنگ می خوندمو موشونه می کردم که برس از دستم افتاد  
 خم شدم برسو برداشتم تا آینه رو دیدم جیغم رفت هوا.....  
 بازم دستشو گذاشت رو دهنم  
 زورو-آه چقدر جیغ می زنی یواش  
 +اما من همچنان سعی می کردم جیغ بزنم،از جییش 1چاقو در آوردو گذاشت رو  
 گردنم  
 \*اگه 1 باردیگه جیغ بزنی هم دخل خودتو هم اون دوستای عتیقه تر از خودتو در  
 میارم  
 +منم دیگه لال شدم،بچه ها از جیغای بنفش من اومدن بالاو هی می کوبیدن به  
 دراتاقم.این کی درو قفل کرد؟  
 \*ردشون کن برن  
 +رفتم سمته درو تا اومدم بازش کنم....  
 \*اُ درو باز نمی کنی  
 ناچار از پشت در بسته.....  
 -چتونه درو شکستین  
 مهسا-چرا درو باز نمی کنی واسه چی جیغ زدی؟زنده ای؟خوبی؟خوشی؟سلامتی؟خانوا  
 ده خوبن؟  
 -درد آره خوبم سوسک دیدم ترسیدم  
 مریم-خوب درو باز کن  
 +به زورو نگاه کردم،سرشو به علامت نه تکون داد  
 -لباس تنم نیست می خوام برم حموم  
 آرزو-قربونه اون تنه بلوریت منم مثله پرهام جون چه فرقی می کنه،1نظر حلاله.درو باز  
 کن دورت بگردم  
 +وای حالا کی جلو اینو بگیره الان می خواد هی چرت وپرت بگه  
 این یارو هم انگار خوشش اومده،همچین نگاه می کنه که....  
 نکنه بلا ملایی سرم بیاره؟

خدایا خودمو سپردم به تو، من خودمو فدای دوستام کردم توام از سر تقصیراتم بگذر  
 خدایا تو جهنم نفرستیمما حالا جلو در بهشتم بود من راضیم  
 وای اگه بمیرم چی؟ چند وقت بود هوس لازانیا کرده بودما.  
 ای کاش اول می خوردم بعد می مردم  
 خدایا اون ورم می تونیم غذا سفارش بدیم؟ اگر نه بگو وصیت کنم برام خیرات  
 کنن، بلکه بهم برسه  
 ای پرهام شوویه(شوهر)مهربانم برات نقشه ها داشتما  
 چه کنم که این عمر وفا نکرد عاشقونه صدام نکرد حالا دست دست بگیر منو...  
 چشمامو بسته بودمو تند تند برا خودم خیال می بافتم، آخر فکرم شعر می خوندمو می  
 رقصیدم  
 وجود زوروهم از یادم رفته بود، هی چشمو ابرو میومدمو، نیشمم باز بود  
 1دفعه از زمین کنده شدم وچسبیدم به دیوار  
 تا چشم باز کردم این زوروی خیر ندیده لبامو ب\*و\*سید، هی وول می خوردم از دستش  
 خلاص شم، اما فایده نداشت  
 نفسم بریده بود، این سواستفاده چی هم ول کن ماجرا نبود  
 بلاخره رضایت دادو صورتشو کشید عقب  
 \*خواستم حال خوبتو، خوبتر کنم، خوشتر اومد؟  
 -آره که خوشم اومد عشقم  
 +کلمو به ضرب کوبیدم تو پیشونیش که مخه خودم سوت کشید، زوروهم 1ناله ی  
 کوچیک کرد....  
 \*تو واقعا خیلی وحشیی، اونم از نوعه خفنش  
 -ولم کن تا نشونت بدم وحشی کیه  
 +دیدم هیچ جوری نمی شه به عقب حلتش بدم، ناچار دستمو انداختم پشت  
 کمرش(اونم خر کیف)  
 صورتمو بردم جلو، تا اومد بیاد جلو، جوری از بقل پرتش کردم زمین که افتادم روش  
 همش می خواستم بزمنش که ضربه هامو دفع می کرد، اما 1بارم جوابه ضربه هامو  
 نداد  
 کم کم خسته شدم، که با 1 حرکت جا منو خودشو عوض کرد

منم دیگه کاریش نداشتم، کله انرژیمو ازم گرفته بود، همدیگرو همین جور نگاه می کردیمو تند تند نفس می کشیدیم

\*هنر نماییت تموم شد؟

-تو کی هستی؟

\*به قوله تو زورو

-از من چی می خوای؟

\*برگرد خونت

-نمی گفتمی هم فردا می رفتم، حالا اون هیکلو بکش کنار پیرس شدم

+یکم خودشو کشید کنار و بازم بهم نگاه کرد

-چیہ بازم کتک می خوای؟

+خندیدو...

\*تو واقعا خدای اعتماد به نفسی

-من الان ضرب دیدم، زورم کم شده از من بترس

\*عزیزمی کوچولوی من (چی باز این پررو شد)

-نمی خوای بری؟

+آروم گفتم ای کاش سیری، پیازی، چیزی خورده بودما

اونم سرشو گذاشت رو شونم، دیدم تکون می خوره، معلوم بود داره می خنده

وقتی نفساش به گردنم خورد یه جوری شدم، سعی کردم ازش فاصله بگیرم

کم کم سرشو بلند کردو یه جوری نگام کرد

\*ازت خوشم میاد، بانمکی، حوصله آدمو سر نمی بری، فقط مشکلات وحشی بودنته

+باز این به من گفت وحشی؟ حالت تدافعی به خودم گرفتم

-اگه من وحشیم تو هم سگی، هاپ هاپ کن، آقا سگه، سگ

ه، هاپ و، خرسی، گرگی....

+زده بودم رو مسلسل و همین جور ترور شخصیتیش می کردم که باز خفم کرد...

(آخه چقدر سواستفاده، حرص آدمو در میاره)

هی تقلا کردم دیدم نه، فایده نداره افکری به ذهنم رسید، دست از تقلا برداشتمو

باهاش همراهی کردم

اونم فکر کرد خرش شدم، کم کم دستامو ول کرد منم دستامو آروم آروم آوردم

بالاودستمو داخل موهاش کردم

1 دفعه موهاشو کندمو سرشو آوردم بالاوبا اون یکی دستم نقابشو کندم ولی اون سریع ازم فاصله گرفتو خودشو از پنجره اتاقم پرت کرد پایین چون چراغ خاموش بود، نشد بینمش، پاشدم با دو رفتم سمت پنجره با خودم گفتم این چطور به این فرضی جیم زد؟

حالا من موندمو 1 نقاب توی دستم....

۳۰/۸ صبح حرکت کردیم سمت تهران. تو راهم مثل اومدنمون، حسابی با هم گفتیم و خندیدیم و رقصیدیم.

این سفرم برای خودش خاطره ای شد، بچه ها اول منو رسوندن..

-خیلی خوش گذشت بچه ها، زحمت کشیدین.

مهسا- زحمتو که تو کشیدی، حیف که داری میری، وگرنه بازم با هم مسافرت می رفتیم

آرزو- آره بادیگاردی بهتر از تو پیدا نمی کنیم

مریم- ای خسیس حداقل یه جشنی می گرفتی

-هل هلی شد دیگه

مریم- این چند روزو میای باشگاه

-تقریباً 2 هفته دیگه رفتنیم، اگر فرصت شد حتما میام، تو که می دونی من از هر چی بگذرم، از باشگاه نمی گذرم

+از بچه ها خداحافظی کردم، اومدم خونه. کلید که انداختم دیدم بله، مهمون داریم.

-سلام سلام من اومدم....

میثم- علیک سلام می زاشتی 1 ساعت قبل از پروازت میومدی

-نیست شما هم خوش به حالتون نشد

مامان- بیا عزیزم بشین خسته ای (جان با منه؟؟؟؟!! یادم نمیاد تا حالا باهام اینجوری حرف بزنه، مگر در موارد ویژه)

بابا- خوب چه خبرا خوش گذشت؟

-جا شما خالی، شما چه خبر؟

بابا- سلامتی، می گذره، راستی زنگ بزمن پرهام فردا بیاد با هم برین واسه آزمایشو این چیزا، قرار محضرم شد 1 هفته دیگه.

-افتادین تو زحمت، دستت درد نکنه بابا. راستی دایی باز که خودت تنها اومدی پس زنت کو؟

میثم- کوه تو بیابون، با دوستاش مثل تو مجردی رفتن سفر.

۱- به سلامتی حالا کجا رفتن؟  
 میثم- کیش 3روز دیگه میان  
 -داری حسابی حال می کنیا، چشمشو دور دیدی آره و اینا دیگه؟  
 میثم- نه بابا انقدر کار سرمون ریخته که فرصت هیچ کاریم نداریم  
 -آخی نازی، تلف نشی یه وقت  
 مامان- پاشین بیاین ناهار حاضر  
 +خوشبختانه اخلاقه خانوادم به حالت اولش برگشته بود، نه من حرفی از قبل زدم نه  
 اونا  
 عصرهم عمو های گلم همراه با خانواده تشریف آوردن خونمون  
 کلا ساختمون رو هوا بود، هر کی مارو ببینه فکر می کنه 50 ساله هم دیگرو ندیدیم  
 از بس همه با هم حرف میزدیم، کل کل می کردیم، شوخی، تو سرو کله هم زدن، خلاصه  
 داستان داشتیم برا خودمون  
 خانواده به این می گن، بی شيله پيله وخودمونی..  
 ای خدا من این پرهامو کجای دلم بزارم؟ باید سریع تر کاتش کنم  
 مادر فولاد زره هم از پس این بر نمیاد، جونه سالم به در ببرم خلیه...  
 ۳۰/۸ صبح پرهام اومد دنبالم، من با یه تیپ کاملاً ساده ولی شیک اومدم بیرون (دیگه  
 اینجا نمی شد تیپ گل منگلی بزنم، جلو مردم آبرو دارما)  
 پرهامم با تعجب فراوان یه تیپ اسپرت دختر کش اومده بود، خبری هم از عینک ته  
 استکانیش نبود  
 جفتمون عینک آفتابی زده بودیم قدِ قابلمه، با خودم گفتم این واقعا چطور جلوشو می  
 بینه  
 با اون وضع عینکی که این داشت..... خدا بهم رحم کنه  
 پرهام- سلام خانم ستاره ی سهیل شدین، مسافرت تنها تنها؟ (درد)  
 -سلام نه بابا این چه حرفیه، آخر مجرد بازیه دیگه...  
 +با یه لحنه خاصی نگام کرد...  
 پرهام- خوب حالا خوش گذشت؟  
 -خیلی عالی بود. همش در حال گردشو تفریح بودیم، دیگه وقت سر خاروندنم نداشتیم.  
 +یه کم اخماش رفت تو هم اما سریع لبخند زدو  
 پرهام- خوب به سلامتی ایشالا... همیشه به سفر



-سلامت باشی

+دیگه حرف خاصی بینمون ردو بدل نشد، رفتیم آزمایشگاه تقریباً شلوغ بود کلاسشو که پیچوندیم، نشستیم بودیم تا نوبتمون شه جالب اینجا بود نه من عینکمو برداشتم نه پرهام یکی از پرسنل های اونجا یه دختر مو بلند خفن آرایشی که آدم با دیدنش یاد کیک تولد میوفته (دختررو کیک اسفنجی فرض کنین آرایش صورتشم خامه ی تولد) خیلی سعی می کرد به پرهام نخ بده اونم جلو من، برا من که اصلاً مهم نبود ولی اون دیگه خیلی تابلو شورشو در آورده بود، عینکمو زدم بالاو زل زدم تو صورت دختره...

-ازش خوست میاد، قابل نداره بردار ببر، این سریو مهمونه ما باش  
+چندتایی که نزدیک ما بودن داشتن دختررو نگاه می کردن دخیه هم به طور کل از اونجا جیم زدو تا رفتن ما پیداش نشد  
ولی تا اون رفت این سری یه سیریشه دیگه تو نخ من بود، داشت با چشاش درسته قورتم می داد  
بعضیا واقعا خیلی تابلوان، پسره همش با دستش علامت تل در میاورد و می گفت تل بدم؟ کلا رو مخم بود  
پرهامم که تو باغ نبود (میگم این یوله می گین نه) خدارو شکر یکی پسررو صدا کرد رفت  
ما هم عین این اسگلا نشستیم بودیمو مگس می پروندیم، چند دقیقه ای گذشت خوابم گرفته بود

پرهام-من برم بیرون الان بر می گردم  
-باشه برو ولی زود بیا الان نوبتمون میشه ها  
پرهام-زود اومدم  
+3مین بعدم پرهام اومدو نوبتمون شدو....

وقتی که داشتیم می رفتیم بیرون همون پسررو دیدم که هی چراغ می داد یه یخ گذاشته بود رو گونش تابلو بود کتک خورده کبودیه زیر چشمش داد می زد حقشه لابود باز هیز بازی در آورده حالشو گرفتن  
با پرهام رفتیم یه صبحونه ی تپل زدیمو، منو رسوند خونه، لباسامو عوض کردم و بازم آماده شدم برم بیرون

-مامان دارم میرم از دوستانم خداحافظی کنم،دیگه که فرصت نمیشه  
 مامان-پس ناهار زود بیا  
 -نه ناهار نمیام 8خونم بعدشم دیگه در خدمت شمام  
 مامان-حالا این چند روزم که پیش مایی می خوای بری وردله دوستات؟  
 -عزیزمی،سعی می کنم زودتر پیام باشه؟  
 مامان-برو گمشو خوبی بهت نیومده  
 -! باز کاناله اخلاقتو عوض کردی؟  
 +دمپایشو درآوردو پرت کرد سمتم،منم اصلا حواسم نبود با یک حرکت برگشتم و با  
 پشت پا ضربه زدم به دمپایی که رو هوا بود  
 از شانسه من دمپایی محکم خورد به یکی از گلدونایی که مامانم خیلی دوستش  
 داشت  
 مامانم با تعجب نگام می کرد،دیدم اوضاع خیلی خسته سرمو خاروندمو....  
 -ااهی می گم نشینم این فیلمای اکشنو بینما نگا...  
 مامانم با جیغ:فقط برو بیرون  
 +2 پا داشتم 4تا دیگم قرض کردم  
 رفتم تک تک باشگاهایی که توش کار می کردم با همه ی مربیامو دوستانم خداحافظی  
 کردم ودر آخر رفتم خونه ی یکی از مربیام که اصل کاری بود.....  
 خانوم ساجدی مربی کنگ فو  
 همیشه می گفت بهترین شاگردش در طول مربیگریش من بودم،به خاطر همین  
 پیشنهاد داد اگر علاقه دارم داداشش بهم هنر های رزمی مویتا رو آموزش بده منم از  
 خدا خواسته ...  
 اما چون داداشش به هر کسی آموزش نمی داد بعد از کلی اسرارو خواهش منو  
 خواهرش قبول کرد بشه مربی خصوصیم  
 روزایی که من با آقای ساجدی کلاس داشتم دسته کمی از جنازه نداشتم....  
 چون خانم ساجدی میدونست برای خداحافظی دارم میام به داداششم گفته بودو اونم  
 اونجا بود  
 -دیگه دارم میرم شما هم از دستم راحت میشین  
 زیبا(ساجدی)-نه عزیزم این چه حرفیه،اتفاقا دلمونم برات تنگ میشه

-شما لطف دارین دل به دل راه داره  
 نکته (من به آقای ساجدی می گم عمو)  
 عمو-حالا کجا می خوای بری؟  
 -لاس و گاس  
 عمو-ا شهر پول دارا؟ معلومه شوهرت مایهداره  
 -می گن خر پوله (سریع خودمو جمع کردم) یعنی وضعشون خوبه  
 عمو-یه خبر خوب دارم برات، استاد من 5 سالی میشه که اونجا زندگی می کنه، اگه  
 دوست داری این ورزشو به صورت فوق حرفه ای کار کنی می تونم بهش معرفیت کنم  
 -جدی می گی عمو اگه این کارو کنی که عالی میشه  
 عمو-البته اون مثل من بهت راحت نمی گیره ها تو هنوزم باید قدرت بدنیتو ببری بالا  
 -من هر موقع از پیشه شما می رفتم خونه بیهوش میشدم تازه می گین سخت نمی  
 گرفتین؟  
 عمو-من به آدمای مبتدی آموزش نمی دم چون دیدم استعداد داری باهات کار کردم  
 ولی هنوزم کار داری  
 -هنوزم پام نرسیده لاس و گاس میرم پیشش نمی خوام عقب بیوفتم  
 زیبا-تو اگر تو مسابقات شرکت می کردی 100% اول می شدی نمی دونم چرا تو هیچ  
 مسابقه ای شرکت نکردی  
 (تو دلم گفتم همینم مونده بابامینا بفهمن دخترشون دور از چشمشون یه پا فاطمی  
 کماندو شده)  
 -قسمت نبود دیگه، خدارو چه دیدین شاید یه روزی شرکت کردم  
 زیبا-در هر صورت امیدوارم موفق باشی  
 عمو 1 کاغذ داد دستم  
 عمو-این آدرسو شماره تل استاد جم، خودمم بهش زنگ می زنم سفارش می کنم  
 -لطف می کنین، من الان هرچی که هستم مدیونه زحمتای شما  
 زیبا-تلاش خودتم بوده  
 +1 ساعت اونجا بودم، 6 از ترسه مامانم رفتم خونه  
 کسی نبود، مامان 1 برگه به در اتاقم زده بود

مامان-هو بهار اربابت صحبت می کنه،مهناز حالش بد شده،کسی هم خونشون نیست،غذاتو گرم کن بخور،باباتم دیر میاد،ورپریده خونه رو بهم نریزیا تازه تمیز کردم،فردا برمی گردم مواظب خودت باش.قربونم بری.جیگرت مریم.

+مارو باش به خاطر کی زود اومدیم خونه

لباسام رو عوض کردم و یه دوش نیم ساعت گرفتم،چون کسی خونه نبود یه تاپ نیم تنه ی قرمز جذب با آدامن لی کوتاه که کلا آوجبو نیم قدش بود پوشیدم یکمم آرایش کردم،موهامم همین طور خیس دورم ریختم(عجب جیگری شدم) برای خودم چیپسو ماست آوردم ونشستم پای تی وی نیم ساعت بعد صدای اف اف بلند شد،پاشدم ببینم کیه که دستم خورد به ظرف ماست و ریخت زمین

یعنی آگه مامانم اینجا بود باید اشهدمو می گفتم نمی دوستم اول خراب کاریمو جمع کنم یا ببینم کی پشت در بدونه اینکه نگاه کنم ببینم کیه درو زدم و سریع رفتم تو آشپزخونه،دستمال برداشتم واومدم خراب کاریمو جمع کنم.

حسابی فرشو میزو برق انداختم،بلند شدم برم ببینم کیه در اتاقو باز کردم سرمو بیرون،خبری نبود در حیاط عین گاراژ باز بود،لابد این بچه های کوچه باز کرم ریختن،زنگ زدن در رفتن،آخه دفعه ی اولشون نیست دیدم لباسم ضایس اینجوری همیشه برم تو حیاط،ولی حال از پله بالا اومدن هم ندارم وللیش می دوئم درو می بندم میام دیگه دورو برم نگاه کردم،از همسایه ها خبری نبود،با دو خودمو رسوندم به در حیاطودرو بستم

عجب بادی میومدبیخود نیست در تا ته باز،برگشتم برم خونه که.... دیدم در ورودی به خاطر باد داره بسته میشه،یه جیغ بنفش کشیدم.....

-\_\_\_\_\_ه

دویدم تا نزارم بسته شه(آخه دسته درمون از اونایی که از داخل باز میشه،سمت بیرونم با کلید،منم که کلید نداشتم)

به فاصله ی 1قدمیم در محکم بسته شد،ای داد حالا چه غلطی کنم اونم تو این باد،با این موهای خیسو لباس لختی

یکی کوبیدم به درو یکی کوبیدم پیشونیم. با صدای بلند عین این دیوونه ها، با خودم  
 دعوا می کردم...  
 -آخه دختر تو عقل نداری؟ این چه وضعیه؟ ببین تو چه دردسری افتادی، دلت خنک  
 شد؟؟  
 راحت شدی؟ حالا بتمرگ از سرما یخ بزن که بمیری، من نمیدونم چرا این مامان رفته  
 بیرون  
 مگه ما پرستار مردمیم؟ به ما چه کی حالش بده؟  
 +رومو برگردوندم سمت حیات که پرهامو تو 1 قدمیم دیدم، 1 جیغ خفن کشیدم (فکر  
 کن تنهایی یهو یکی جلوت سبز شه)  
 دستشو گذاشت رو دهنم....  
 پرهام-هیس آروم منم، ببخشید داشتم اون ور حیات باتلفن صحبت می کردم، جیغ زدی  
 گفتمی نه برگشتم دیدمت.  
 +دستشو از رو دهنم برداشت  
 -زه...! خوب چرا خبر ندادی میای؟ منو که سخته دادی  
 پرهام-آخه درو زدی گفتم شاید منو دیدی  
 -کجا دیدمت فکر کردم مامانه  
 +وای این جیگر شوهر منه بدون عینک خیلی نازها، نه به هم می خوریم  
 تپیشم دوست دارم، عطرشم خوبه، تیپ منم خوبه، بچمون چه شود  
 اون خوش تیپ منم که خوش تیپ، یهو سرمو انداختم پایین و نگاه به لباسام  
 کردم، پرهامم متوجه لباسام شد  
 جوری نگام می کرد انگار لخت مادر زاد جلوش وایسادم  
 دستمو گرفتم جلوم نمی دونستم پایینو بیوشونم یا بالارو...  
 -روتو کن اون ور  
 +اما حواسش نبود، چند بار صداسش کردم جواب نداد، آخر دستمو جلو صورتش تکون  
 دادم تا به خودش اومد..  
 -هوی عمو کجایی؟ پیا غرق نشی، خوردیم، می گم روتو کن اون ور  
 +روشو کرد اون ور..  
 پرهام-ما که چند روز دیگه رسما عقد می کنیم دیگه چه فرقی می کنه؟  
 -شاید برای تو فرقی داشته باشه اما برای من داره

پرهام-خوب چرا بیرون وایسادی؟

-یعنی من این همه جیغ زدم نفهمیدی در بستس؟

پرهام-حواسم نبود، حالا چی کار می کنی همیشه که بیرون بمونی

-چی کار کنم؟ میشینم عزای خودمو می گیرم، باید صبر کنم بابام بیاد، اصلا تو اینجا چی کار می کنی؟

پرهام-اومدم دنبالت شام بریم بیرون، به باباتم زنگ زدم

-حالا که نمی تونم جایی بیام، بهتر تو بری خونه باشه یه وقت دیگه

پرهام-نکنه می خوام همین جوری ولت کنم؟

-ای بابا مگه تو خیابونم؟ برو منم زنگ می زنی بابا، می گم زود بیاد خونه فقط گوشیتو بده

+گوشیو داد زنگ زدم بابا

-الو بابا

بابا-سلام بهاری، می دونم با پرهامی سرم شلوغه بعدا بهت زنگ می زنی...

-الو قطع نکن الـــــو

+دوباره شماره رو گرفتم، خاموش کرده بود، کفری شدم حسابی

-بیا جواب نمیده

پرهام-در پنجره ای جایی باز نیست از اون جا بری؟

+دویدم سمت پنجره ها همش بسته بود فقط طبقه دوم اتاقه خودم باز بود..

دیگه مهم نبود جلو پرهام چی تنمه، راست میگه ما که چند روز دیگه به هم محرمیم

ننه بابام ولم کردن به امونه خدا اون وقت این هنوز هیچی نشده مواظبه می گه این

جوری ولت نمی کنم

اگه یکی قلاب می گرفت میشد یه جوری خودمو بکشم بالا

-پرهام بیا قلاب بگیر کی خوام برم بالا

+چشماشو گرد کردو...

پرهام-مطمئنی؟

-نکنه می خوامی من برا تو قلاب بگیرم؟ یالا...بجنب بیا دیگه

\_اومد پایین پنجره اتاقم و قلاب برام گرفت، دستمو گذاشتم رو شونشو پامو بردم

بالا، دیدم باز زوم کرده رو یقم

دستمو برداشتمو صاف ایستادم..



ولی این جوری نمیشد، همینم مونده درو همسایه اون جوری منو ببینن  
 -ای بابا دارم میوفتم، بیا منو بگیر....  
 +فایده ای نداشت رومو برگردوندم آقا یکم اونورتر نشسته و چشمشو گرفته، دارم برات  
 یک دستمو ول کردم وحالا نیمرخی آویزون دیوار بودم، ارتفاع یکم زیاد بود  
 تو دلم گفتم: حالا که منو ول کردی به امون خدا هر بلایی سرت بیاد حفته، دستمو ول  
 کردم و پریدم رو کمر پرهام...  
 پرهام- آیییییی ک\_\_\_\_\_ مرم، ن\_\_\_\_\_ ه کجایی که پرهامتو کشتن  
 + منم خودمو زدم به اون راه...  
 -آخ آخ پاهام، وای دس\_\_\_\_\_ تم... همش تقصیره تو، اگه اومده بودی منو  
 بگیری، الان این بلا سرمون نیومده بود. آی پام  
 پرهام- خودتو یه جا دیگه پرت می کردی حتما باید می افتادی رو کمر من بدبخت؟  
 - من چه می دونستم تو کجا نشستی؟ مگه من مخصوصا این کارو کردم؟  
 + جفتمون نشسته بودیم کنار دیواروبه جونه هم غر می زدیم  
 + زیر ساختمونمون استخرو سونا جکوزی بود که یه در از بیرون حیاط داشت و یه در از  
 تو خونه  
 بلند شدم رفتم سمت دری که از بیرون باز میشه درشو باز کردم رفتم تو  
 همش دعا می کردم دری که از خونه باز میشه قفل نباشه  
 اما امان از اون روزی که بدشانسی بیاری، همین جوری از درو دیوار برات میاد  
 پرهام اومد تو و درو دید  
 - تو ماشینت چیزی نداری بشه این درو باز کرد  
 پرهام- نه ندارم  
 سرش داد زدم  
 - پس تو چی داری؟  
 اونم داد زد  
 پرهام- به من چه ربطی داره؟  
 لبه استخر و ایساده بود، رفتم سمتش، دستمو زدم به کمرم....  
 - سر من داد میزنی؟  
 پرهام- نه پس بزارم تو سر من داد بزنی؟  
 - نزار حالتو بگیرما



پرهام-بیا حالت گرفته نشه

+2 تا دستمو فشار دادم به قفسه ی سینش که پرتش کنم تو آب، اونم سریع مچ دستمو گرفت و 2 تایی افتادیم تو استخر...

تو آبم ول کمه ماجرا نبودیم، اون می خواست سر منو زیر آب کنه یا من می خواستم خفش کنم

اینقدر کارمون ادامه داشت تا جفتمون خسته شدیم، از آب اومدیم بیرون ولو شدیم، رو زمین. هیچ کدوم چیزی نگفتیم، بعد چند دقیقه بلند شدم خیلی سردم بود، شانس آوردم جکوزی روشن بود، رفتم جکوزی نشستم... پرهامم اومد

پرهام-منم سردم اجازه دارم بیام تو

-بیا بابا دل رحمم دیگه (بابا کجایی که ببینی با داماد آیندت چی کارا نکردم)

+5 مین گذشت، اگه یه کفش درست حسابی پام بود با لگد درو میشکستم، اما جاش دمپایی پامه

یاد کفشای پرهام افتادم...

-کفشت کجاست؟

پرهام-لب استخر چطور؟

-بلند شو بیا

پرهام-کجا تازه دارم گرم میشم

-عجبا بلند شو دیگه

+2 تایی رفتیم لب استخر

-کفشاتو پات کن

پرهام-برای چی؟

-پات کن بهت میگم

+ کفششو پاش کردو بردمش سمت در

-دیدى عین فیلما درو با لگد باز می کنن؟ تو هم همون کارو کن

+ با پاش چندتا لگد زد به در (انگار داره توپ شوت می کنه)

-نه اینجوری بدتر پات درد می گیره، هر کاری می گم بکن من تو فیلم دیدم چی کار می کنن..

نیم رخت به در باشه، پاهاتو تو شکم جمع کن بعد با کف پات ضربه بزن به در

+هر کاری گفتمو کرد چند بار زد اما نتونست  
 پرهام-نمیشه چی کار کنم  
 +آروم لبه دیوار سر خوردم، دستامو گذاشتم رو سرمو چشمامو بستم ...  
 ای خدا این دیگه کیه؟ عرضه ی 1 در باز کردنم نداره، اگه من بودم که با یه ضربه بازش  
 کرده بودم  
 خدا جون بیاو خوبی کن این در باز شه....ت.....ت.....ت.....ق  
 سرمو بلند کردم و دیدم در باز و پرهامم و ایساده (دمت گرم خدا) سریع بلند شدم  
 -درو باز کردی؟  
 پرهام-پس چی منو دست کم گرفتی؟  
 +انقدر خوشحال شدم که حالیم نبود، دویدم تو ب\*غ\*ل پرهام  
 جوری پریدم که طفلی تعادلشو از دست داد و افتاد زمین، برا اینمه سرش زمین نخوره  
 دستمو گذاشتم پشت سرش (سر اون چیزی نشد ولی دست من داغون شد)  
 پرهام-دختر تو قصد جونه منو داری؟  
 -عوض تشکرته نداشتم کلت بخوره زمین؟  
 +اوادم از روش بلند شم دیدم دستشو انداخته پشت کمرم و نمی تونستم جم بخورم  
 -دستتو بردار می خوام بلند شم  
 پرهام-تو که داشتی میومدی تو ب\*غ\*لم؟  
 -اون موقع حالیم نبود دستتو بردار  
 پرهام-مگه جات بده؟  
 -آره خیلی  
 پرهام-همه دخترا آرزوشونه جا تو باشن، پس از موقعیت استفاده کن.  
 -همه ی پسرا آرزوشونه جای تو باشن ولی من گردن اون سو استفاده چی رو می  
 شکنم  
 پرهام-مال این حرفا نیستی  
 -به ما نمی خوری (یعنی آدم حسابت نمی کنم)  
 +با پام به جایی که نباید....زدم، پرهامم دستاش شل شد منم از موقعیت استفاده  
 کردم و بلند شدم  
 پرهامم داشت ناله می کرد  
 پرهام-دعا کن دستم بهت نرسه، روزگارتو سیاه می کنم

-وایی ترسیدم، جنبه داشته باش عزیزم بیا بریم بالا بهت لباس بدم، لباساتم خشک کنم تا کسی نیومده

پرهام-بدبخت اگه من بچه دار نشم همه فکر می کنن اجاق تو کور

-حالا که زنده ای و سالم بدو ۸/۳۰ شد بابا میادا.....

وشلوارش جر خورد.....

تا این صحنه رو دیدم، زدم زیر خنده، اون بیچارم اومد پایین

حالا هی اون بیچاره حرص می خورد و من می خندیدم

پرهام-بسه دیگه بهار، ببین به خاطر تو چه بلایی سرم اومد

-به من چه خودت خواستی بری بالا

پرهام-باز خوبه من خواستم برم، تو که عرضه همونم نداری.

-یه نگاه به لباس من بنداز؟ با این وضع می تونم مثل تو هنر نمایی کنم؟ جا این حرفا بیا قلاب بگیر اون چشما تم ببند

+باز برام قلاب گرفت و رفتم بالا، پاهام رو شونش بود، دستمو گذاشتم لبه ی دیوار که سریع خودمو بکشم بالا

اومدم به پرهام بگم یه کم برو سمت راست، سرمو آوردم پایین و دیدم

\_\_\_\_\_له...

آقای هیز چشمش داره زیادی فعالیت می کنه، یکم پامو بردم بالاواز قصد...

شست پامو زدم تو چشمش، اونم یهو چشمشو گرفت و خم شد ....

پرهام-آی چشمم دختر مگه کوری، نمی بینی پاتو کجا میزاری؟

+حالا من آویزون دیوار بودمو اونم چرت و پرت می گفت

-پرهام بلند شو منو بگیر الان میوفتم داغون میشما، پرهام با توام

+بچه پرو جوابمو نمی داد، اگه دامن پام نبود قشنگ پامو بلند می کردم خودمو می کشیدم بالا

ولی این جوری نمیشد، همینم مونده درو همسایه اون جوری منو ببینن

-ای بابا دارم میوفتم، بیا منو بگیر.....

+فایده ای نداشت رومو برگردوندم آقا یکم اونورتر نشسته و چشمشو گرفته، دارم برات یک دستمو ول کردم و حالا نیمرخی آویزون دیوار بودم، ارتفاع یکم زیاد بود

تو دلم گفتم: حالا که منو ول کردی به امون خدا هر بلایی سرت بیاد حفته، دستمو ول کردم و پریدم رو کمر پرهام...

پرهام-آیییییی ک\_\_\_\_\_مرم،نن\_\_\_\_\_ه کجایی که پرهامتو کشتن  
 +منم خودمو زدم به اون راه....  
 -آخ آخ پاهام،وای دس\_\_\_\_\_تم....همش تقصیره تو،اگه اومده بودی منو  
 بگیری،الان این بلا سرمون نیومده بود.آی پام  
 پرهام-خودتو یه جا دیگه پرت می کردی حتما باید می افتادی رو کمر من بدبخت؟  
 -من چه می دونستم تو کجا نشستی؟مگه من مخصوصا این کارو کردم؟  
 +جفتمون نشسته بودیم کنار دیواروبه جونه هم غر می زدیم  
 +زیر ساختمونمون استخرو سونا جکوزی بود که یه در از بیرون حیاط داشت و یه در از  
 تو خونه  
 بلند شدم رفتم سمته دری که از بیرون باز میشه درشو باز کردم رفتم تو  
 همش دعا می کردم دری که از خونه باز میشه قفل نباشه  
 اما امان از اون روزی که بدشانسی بیاری،همین جوری از درو دیوار برات میاد  
 پرهام اومد تو و درو دید  
 -تو ماشینت چیزی نداری بشه این درو باز کرد  
 پرهام-نه ندارم  
 سرش داد زدم  
 -پس تو چی داری؟  
 اونم داد زد  
 پرهام-به من چه ربطی داره؟  
 لبه استخر وایساده بود،رفتم سمتش،دستمو زدم به کمرم....  
 -سر من داد میزنی؟  
 پرهام-نه پس بزارم تو سر من داد بزنی؟  
 -نزار حالتو بگیرما  
 پرهام-پیا حالت گرفته نشه  
 +2تا دستمو فشار دادم به قفسه ی سینش که پرتش کنم تو آب،اونم سریع مچ دستمو  
 گرفت و 2تایی افتادیم تو استخر...  
 تو آبم ول کمه ماجرا نبودیم،اون می خواست سر منو زیر آب کنه یا من می خواستم  
 خفش کنم  
 اینقدر کارمون ادامه داشت تا جفتمون خسته شدیم،از آب اومدیم بیرون

ولو شدیم، رو زمین. هیچ کدوم چیزی نگفتیم، بعد چند دقیقه بلند شدم  
خیلی سردم بود، شانس آوردم جکوزی روشن بود، رفتم جکوزی نشستم...  
پرهامم اومد  
پرهام-منم سردم اجازه دارم بیام تو  
-بیا بابا دل رحم دیگه (بابا کجایی که ببینی با داماد آیندت چی کار نکردم)  
+5 مین گذشت، اگه یه کفش درست حسابی پام بود با لگد درو میشکستم، اما جاش  
دمپایی پامه  
یاد کفشای پرهام افتادم...  
-کفشت کجاست؟  
پرهام-لب استخر چطور؟  
-بلند شو بیا  
پرهام-کجا تازه دارم گرم میشم  
-عجبا بلند شو دیگه  
+2 تایی رفتیم لب استخر  
-کفشاتو پات کن  
پرهام-برای چی؟  
-پات کن بهت میگم  
+کفششو پاش کردو بردمش سمت در  
-دیدى عین فیلما درو با لگد باز می کنن؟ تو هم همون کارو کن  
+با پاش چندتا لگد زد به در (انگار داره توپ شوت می کنه)  
-نه اینجوری بدتر پات درد می گیره، هر کاری می گم بکن من تو فیلم دیدم چی کار می  
کنن..  
نیم رخت به در باشه، پاهاتو تو شکم جمع کن بعد با کف پات ضربه بزن به در  
+هر کاری گفتمو کرد چند بار زد اما نتونست  
پرهام-نمیشه چی کار کنم  
+آروم لبه دیوار سر خوردم، دستامو گذاشتم رو سرمو چشمامو بستم ...  
ای خدا این دیگه کیه؟ عرضه ی 1 در باز کردنم نداره، اگه من بودم که با یه ضربه بازش  
کرده بودم  
خدا جون بیاو خوبی کن این در باز شه.....تــــق

سرمو بلند کردم و دیدم در بازو پرهامم و ایساده (دمت گرم خدا) سریع بلند شدم  
 -درو باز کردی؟  
 پرهام-پس چی منو دست کم گرفتی؟  
 +انقدر خوشحال شدم که حالیم نبود، دویدم تو ب\*غ\*ل پرهام  
 جوری پریدم که طفلی تعادلشو از دست داد و افتاد زمین، برا اینکه سرش زمین نخوره  
 دستمو گذاشتم پشت سرش (سر اون چیزی نشد ولی دست من داغون شد)  
 پرهام-دختر تو قصد جونه منو داری؟  
 -عوض تشکرته نداشتم کلت بخوره زمین؟  
 +اوادم از روش بلند شم دیدم دستشو انداخته پشت کمرم و نمی تونستم جم بخورم  
 -دستتو بردار می خوام بلند شم  
 پرهام-تو که داشتی میومدی تو ب\*غ\*لم؟  
 -اون موقع حالیم نبود دستتو بردار  
 پرهام-مگه جات بده؟  
 -آره خیلی  
 پرهام-همه دخترا آرزوشونه جا تو باشن، پس از موقعیت استفاده کن.  
 -همه ی پسرا آرزوشونه جای تو باشن ولی من گردن اون سو استفاده چی رو می  
 شکنم  
 پرهام-مال این حرفا نیستی  
 -به ما نمی خوری (یعنی آدم حسابت نمی کنم)  
 +با پام به جایی که نباید....زدم، پرهامم دستاش شل شد منم از موقعیت استفاده  
 کردم و بلند شدم  
 پرهامم داشت ناله می کرد  
 پرهام-دعا کن دستم بهت نرسه، روزگارتو سیاه می کنم  
 -وایی ترسیدم، جنبه داشته باش عزیزم بیا بریم بالا بهت لباس بدم، لباساتم خشک کنم  
 تا کسی نیومده  
 پرهام-بدبخت اگه من بچه دار نشم همه فکر می کنن اجاق تو کور  
 -حالا که زنده ای و سالم بدو ۸/۳۰ شد بابا میادا.....

+بلند شد با هم رفتیم تو خونه،رفتم سراغ لباسای بابا،هیچ کدوم اندازه ی پرهام  
نمیشد

بابام خیلی لاغر، پرهامم هیكلی،بابا هم که ماشالاش باشه،همه ی تیشرتاش  
جذب،برگشتم پیشش

-لباس نداریم قدت،چی بدم بهت

پرهام-یه حوله بدی کافیه

+حوله آوردم براش رفت تو اتاقم عوض کنه،منتظر شدم بیاد بیرون تا منم برم لباسمو  
عوض کنم.

وقتی اومد بیرون،فقط همون حوله ای که بهش دادمو دورکمرش بسته بود

-راحت باش خجالتم نکشیا

پرهام-من مشکلی ندارم

-تو برو تی وی ببین منم برم لباسو خشک کنم

+لباسمو عوض کردم،اتو هم بردم پذیرایی زدم به برق تا داغ شه

غذایی که مامان درست کرده بودو گذاشتم گرم شه،یه شربتتم درست کردم بردم برای پرهام

داشت کانالای ماهواره رو زیرو رو می کرد

-دارم لباستو اتو می کنم اگه چیزی خواستی برو از آشپزخونه بردار

پرهام-مثلا من مهمونما باید ازم پذیرایی کنی

-شرمنده من از این کارا نمی کنم

+رفتم سراغ پیرهنش

پرهام-اول شلوارمو بدوزبعد خشکش کن

+نگاهش کردم یه تایی ابرومو دادم بالا...



-نوکرت نیستما، داری دستور می دی

پرهام-همه ی این چیزا مقصرش تویی، پس خودتم باید جورشو بکشی

-|| حالا که اینجوره منم دست به هیچی نمی زنم

پرهام-پس منم لخت لخت جلوت میشینم، ببینم کی کم میاره

+رو صندلی دست به سینه نشستم و پامو انداختم رو پام

پرهام-درست نمی کنی دیگه؟

+ابرومو انداختم بالا....

-نچ

پرهام-باشه خودت خواستی

+بلند شد اومد روبه روم

پرهام-در میارما

+شونه هامو انداختم بالا، یکم نگام کرد، دستشو برد سمته حولش..

دل تو دلم نبود نکنه یه وقت خر شه باز کنه؟ عجب غلطی کردم

1دفعه دستشو حرکت داد، سریع چشمامو بستمو دستمو گذاشتم رو چشمام

صدای خندش بلند شد، دستشو گذاشت رو دستمو می خواست دستامو برداره

ولی من محکم دستمو گرفته بودم رو چشمام، به زور دستمو برداشت، اما چشمامو باز نکردم...

پرهام-چرا چشماتو بستی؟

-خیلی بی حیایی حولتو تنت کن.

پرهام-خوب تنم می کنم حالا چشماتو باز کن

-تا حولتو نیوشی باز نمی کنم

پرهام-بلاخره خسته میشی خودت باز می کنی

-فکر کن یه درصد، دستموول کن حالا

پرهام-که باز بگیری جلو چشمات؟

-فضولو بردن جهنم، گفتم وایسا پرهام جونمم بیاد

+دیگه جوابمو نداد، 2 دقیقه به سکوت گذشت.....

ببینم مردی؟ ال\_\_\_\_\_ و..... چرا حرف نمی زنی؟ باشه بابا حولتو...

+یهو کشیده شدم تو ب\*غ\*ل پرهام، از ترسم سریع چشماموباز کردم، هر هر بهم خندید، آروم سرمو بردم پایین دیدم حوله تنشه..

-ای درد این کارا چیه؟

پرهام-چیه ذوق مرگ شدی؟ فکر کردی می پرم ب\*و\*ست می کنم؟

+خیلی بهم بر خورد، از ب\*غ\*لش اومدم بیرون

-فعلا تویی که داری واسم بال بال می زنی

پرهام-اینا همش توهومات ذهنیه که واسه خودت ساختی، می خوای کل کل کنی  
مشکلی نیست ولی اول برو غذای سوختتو جمع کن

+دویدم تو آشپزخونه، غذا یه کم ته گرفته بود ولی نسوخت..

زیرشو خاموش کردم، می خواستم براش غذا بکشم اما چون این حرفو بهم زد حناقم  
نمیدم بخوره، اومدم بیرون

-اگه گشنته برو برای خودت غذا بکش بخور

+نخ سوزن آوردم اول شلوارو دوختم بعد اتوش کردم، پرهامم پرو، پرو، برای خودش  
رفته بود آشپزخونه غذا می خورد

پیرهنشو برداشتم اتو کنم که ،زنگ درو زدن، ساعتو نگاه کردم 9/30 بود، اف اف رو  
برداشتم....

-بله؟

مامان-منم باز کن

+10 متر از جا پریدم، بدون اینکه درو بزمن دویدم دنبال پرهام...

-بدبخت شدیم مامانم اومد، بجنب لباساتو بردار برو تو اتاقم قایم شو

پرهام-اونکه نمیومد....

-نمی دونم فقط برو

+لباسشو برداشت اتو هم دادم دستش

-برو تو حموم اتاقم درم ببند تا من بیام، بیرون نیایی

+رفت بالا، منم همه جارو دید زدم، درو زدم و رفتم تو آشپزخونه ظرف غذا رو برداشتمو خودمو مشغول ظرف شستن کردم

مامان اومد تو

-سلام چطوری؟ مگه قرار نبود بمونی؟

مامان-سلام، چرا... داداششو زن داداشش اومدن گفتن می مومن

-حالا بهتر؟؟

مامان-آره یه کم بهتره

-غذا خوردی؟

مامان-آره خوردم، چه عجب داری ناپرهیزی می کنی؟ قبلا ظرف نمی شستی!!!

-خودت سفارش کردی خونه رو به هم نریزم

مامان-چقدرم تو حرف گوش کنی!!

-من خستم می خوام بخوابم، کاری نداری؟

مامان-نه برو

+داشتم می رفتم بالا که گوشی پرهامو رو میز دیدم،مامان هنوز آشپزخونه بود،گوشی رو برداشتمو تا برگشتم مامان اومد جلوم...

مامان-تو که هنوز نرفتی

-داشتم می رفتم

مامان-چرا دستتو پشتت قایم کردی؟

+موندم چی بگم،گوشیو گذاشتم پشت کش شلوارمو دستمو آوردم بیرون...

-همین جوری...

مامان-آهان

+از ب\*غ\*لش آروم رد شدم سریع گوشی رو برداشتم که پشتم نبینه،همین که خواستم از پله برم بالا....

مامان-به-ار

+بدونه اینکه برگردم

-بله؟

مامان-کنترل کجاست؟

+ای تو روحت پرهام کنترلو کجا گذاشتی؟؟؟

-نمیدونم، خوب سرجاشه دیگه

مامان-نه اونجا نیست، برا چی پشتتو کردی به من، برگرد ببینم...

-حالم خوب نیست فردا صحبت می کنیم

مامان-وا مثلا چته؟؟

+داشت میومد نزدیکم، اگه گوشو می دید فاتحمو باید می خوندم، الکی دستمو گرفتم  
جلو دهنمو شروع کردم به اُق زدن



دویدم سمتہ بالا، از شانسه گلم مامانم دنبالم اومد، یه راست رفتم تو حموم اتاقمو درو از داخل قفل کردم، برگشتم پرهامم بود...

پرهام- برا چی اومدی اینجا؟!

-گوشیتو چرا برنداشتی؟ از دستہ مامان فرار کردم، این تا مارو گیر نندازه ول کنه ماجرا نیست

مامان- بهار چت شد نکنه غش کردی؟ زنده ای؟؟؟

+باز الکی شروع کردم به اوق زدن..

-خوبم مامان تو برو الان بهتر میشم

مامان- بهت می گم این در بی صاحبو باز کن..

-وا صاحبش منما او.....

+به پرهام گفتم پشت در قایم شه تا من برم بیرون، موبایلشم دادمو درو باز کردم  
پریدم بیرون درم بستم

خودمو انداختم رو تخت...

مامان-ببینم چی خوردی؟

-هیچی نمی دونم یهو چم شد

مامان-هی از این چرتو پرتای بیرون بخور که حالو روزت بشه این

-بی خیال شو دیگه ساعت چنده؟

+ساعتشو نگاه کرد..

مامان-وای 10 شد، خاک تو اون سرت کنن، باز این سریالرو ندیدم، هی وقتمو گرفتی، پاشو یه آب قندی چیزی بخور نمیری، من کار دارم، حداقل برم بقیه فیلمو ببینم(با این طرز حرف زدنش جلو پرهام آبرومو برد)

-باشه عزیزم برو به فیلمت برس

مامان-اینم افتخاری به افتخار دختر گلم(ویک کار صدا دار بی تربیتی کرد)

+چشمام داشت از تعجب گرد میشد

مامان-چیه نگاه می کنی؟ بادِ میادو میره،دسته آدمم که نیست،خواستم یه خاطره ی خفن از مادرت داشته باشی.

-مامان فقط برو،حالا امشبو بیخیال خاطره شو جونه هر کی دوست داری

مامان-نه تازه می خوام از این حالو هوا درت بیارم

+التماس گونه نگاهش کردم....

-برو به خدا خوبم،مگه نمی خواستی فیلم ببینی؟

مامان-عیبی نداره تکرارشو می بینم

نشست رو صندلی اتاقم..

مامان-می دونی این مهناز چرا مریض بود؟ باز اسهال گرفته، بترکه از بس تو هم خوری  
می کنه

حقشه ترتر بگیره، من که اونجا بودم 100 دفعه رفت خلاء فکر کنم یه 10،20 کیلویی  
وزن کم کرده

-میگما حرف قشنگ تری نیست راجع بهش صحبت کنیم، این جوری می خوامی حالمو  
خوب کنی؟

مامان-خوب تو یه زری بزنی، خدا حافظیهات تموم شد؟

-آره خیالت راحت ...

+خوشبختانه بابا اومدو مامان رفت پایین، یه نفس راحت کشیدم، گرچه دیگه آبرویی  
برام نمونه بود

در اتاقو بستمو در حموم رو باز کردم پرهام یه گوشه نشسته بود و تا منو دید زد زیر  
خنده...

پرهام-یعنی عاشق این مامانت شدم، خدایی یه دونست...

ا- خوب بیا مامانو جا من بگير

پرهام-نه عزیزم اون صاحب داره فعلا که تو بی صاحبی

+اومدم جوابشو بدم که صدای در اتاقم اومد، در حمومو بستمو در اتاقمو باز کردم، مامانو بابا هم زمان اومدن تو...

بابا-سلام بهاری مگه با پرهام نرفته بودی بیرون؟

-سلام بابا، چرا رفتم اما یه کار فوری براش پیش اومد زود برگشتیم

بابا-چی خوردی؟ می خوای بریم دکتر

-هیچی نخوردم، یه کم بخوابم خوب میشم

مامان-اینا همش فیلمه عزیزم، عشق چشماشو کور کرده، داره خودشو لوس می کنه

-من اگه لوس بودم مامانم جا عزیزم بهم نمی گفت درد...مرض....خاک تو اون سرت...این همه آدم بهم تیکه میندازن ککم هم نمی گزه وبا یه بالا چشمت ابرو قهر نمی کنم

بابا-داره باهات شوخی می کنه

-می دونم به قول یه بنده خدایی، مامانم یه دونست، بابامم که رو تخم چشمم جا داره

مامان-پاچه خواری نکن جا این که از من تعریف کنه داره از باباش تعریف می کنه

-من غلط کردم

مامان-اونو که می دونم لازم نبود بگی

بابا-برو بخواب، منم برم بخوابم خیلی خستم

+2 تاییشونو ب\*و\*سیدمو شب بخیر گفتم، درو قفل کردم و پرهامو آرام صدا زد

-بیا بیرون رفتن

پرهام از حموم اومد بیرون، فقط شلوارش پاش بود و پیرهنشم دستش بود

پرهام-من باید چجوری برم بیرون؟

-صبر کن اینا بخوابن، بعد برو

پرهام-ساعتو نگاه کردی؟ همین جوری هم دیر می رسم خونه، چه برسه به اینکه بخوام یکی، دو ساعت دیگم بمونم

-می گی چی کار کنم؟ 100 دفعه گفتم برو خودت لج کردی، الانم مجبوری بمونی

پرهام-پس امشب اینجا می مونم، صبح میرم

+یکم صدام رفت بالا...

-چی؟؟؟؟!!!

پرهام-نشیدی؟؟ گفتم می مونم، اگر ناراحتی، عیبی نداره همین الان میرم

+رفت سمت در اتاق، قفلش باز کرد، اومد درو باز کنه که رفتم جلوش....

درو قفل کردم، کلیدم گذاشتم تو جیبم...

-چقدر ناز می کنی... بمون فردا برو، فقط باید رو زمین بخوابیا، من نمی تونم رو زمین  
بخوابم، کمر درد می گیرم

پرهام-منم اصلا نمی تونم رو زمین بخوابم

-به من ربطی نداره

پرهام-نه پس به من ربط داره؟

+یه نگاه به تخت و یه نگاه به هم کردیم، هم زمان با هم دویدیم سمت تخت، این جور  
که ما پریدیم روش...

تخت نشکست خیلی بود...تختم تقریبا بزرگ بود...جفتمون خوابیده بودیمو سعی  
داشتیم بیشترین جا رو بگیریم...

همش به هم لگد می پروندیم...بالشتو از زیر سر هم دیگه می کشیدیم...سر پتو هم  
دیگه بدتر...

شده بودیم عین این بچه های تخس که می خوان حرف خودشونو به کرسی بشونن...



میون درگیری ما صدای تق تق دمپایی مامانم از پله اومد، رو تخت نشستمو با دقت به صدا گوش دادم...

وای مامانم باز داشت میومد اینجا، برگشتم پرهامو صدا کنم که انگشتم رفت تو چشمش...

پرهام-آآ...

+سریع 2 تا دستمو گذاشتم رو دهنشو فشار دادم، همش می خواست دستمو بردارم..

زور میزد که دستمو کنار بکشه ولی من همه ی حواسم به صدا بود... صدای در اتاقم اومد....

مامان-بهار....

خوابی؟؟؟؟.....

کپیدی....

خانم کوچولو.....

گامبال.....

اسب آبیہ من.....

+رومو کردم سمتہ پرهام بیچارہ قرمز شدہ بود، دستمو برداشتم آروم و با التماس....

-جونه مادرت چیزی نگو

+بدبخت فقط تند تند نفس می کشید، مامانم 2،3 بار با الفاظ شیرین دیگہ صدام کرد وقتی دید جواب نمی دم رفت...

منم یہ نفس راحت کشیدم....

-آخیش بہ خیر گذشت

پرهام-واقعا من می خوام با تو زندگی کنم؟

-چیہ خیلی خوشحالی؟

پرهام-نہ دلم بہ حال خودم میسوزہ

آروم گفتم: دلت به حال عمت بسوزه

پرهام- نشنیدم معذرت خواهیتو؟؟؟

-100 ساله سیاه، واسه چی باید معذرت بخوام؟؟

پرهام- چشمو نا کار کردی، لباسام داغون شده، خونه هم نرفتم، جامم که تنگ کردی، اینا عذر خواهی نمی خواد؟؟

- ما که باهم این حرفارو نداریم، فکر کن 1% بخوام عذر خواهی کنم (استغفرالله) حالام بکش کنار می خوام بخوابم، حد فاصله خودتم رعایت کن

پرهام- هه اینو باید به تو گفتم، حواستو جمع کن به من نزدیک نشی...

- اِ پس پاشو رو زمین بخواب، یه وقت حامله نشی

پرهام- خیلی بی حیایی ها

- همینه که هست، با چیش مشکل داری؟

پرهام-من مشکلی ندارم، اگه تو دلت بچه می خواد من آمادگیشو دارما...

-گمشو نکبت..

+با پام یکی کوبیدم بهش که پرت شد زمین

پرهام-تو چرا اینقدر بی جنبه ای؟

-بهت رو دادم پرو شدی؟

پرهام-بزار بیام بخوابم دیگه هیچی نمی گم...

+هر کدوم یه گوشه ی تخت خوابیدیم، انقدر خسته بودم زود خوابم برد

30/10 صبح کم کم چشمامو باز کردم... چشم ننم روشن... تو چه وضعیتی خوابیده بودم

سرم رو سینه ی پرهام بود، اونم که ب\*غ\*لم کرده بود، پاهامون قفل هم شده بود... بلیزم هم ماشالا... رفته بود بالا...

خودمو جابه جا کردم حداقل پرهام این وضعیتو نبینه....آروم صداش زدم

- پرهام.....

پاشو.....صبحه....

هــــــــــــــــو.....

هــــــــــــــــوششش...

هــــــــــــــــی.....

هــــــــــــــــی عمو.....

+با مشتمت کوبیدم تو دلش، 6متر از جا پرید

پرهام-چته....این چه طرز بیدار کردنه؟

-وای یادم رفته بود بپریم ماچت کنم...پاشو باید بری..

پرهام-باباتینا نیستن؟

-بابا سر کاره، مامانم هم معمولا این موقع میره پیاده روی

پرهام-چه خانواده فعالی تو چی کار می کنی؟

-زندگی...

پرهام-خسته نباشی منظورم به جز زندگی...

-کار خاصی ندارم، بی کار، بی عار، برای خودم می چرخم

پرهام-نمیری از فعالیت زیاد....

-غمت نباشه..

+بلاخره راضی شد، تشریف ببره.....عجب روزی بود دیروز.....

روزها پس از دیگری می گذشت، تا چشم رو هم گذاشتم عقدم تموم شدو شوهرمون دادن رفت....

به خواسته ی من قرار شد این مدت رو منو پرهام هر کدوم در کنار خانواده خودمون باشیم

پرهام خوشبختانه مخالفتی نکرد، تو این چند روز باقیمونده، تا تونستم تو این پاساژا واسه خودم چرخیدمو خرید کردم

فردا 12 ظهر پرواز داریم، قرار از خانوادم جدا شم، خیلی سخته از عزیزانت دور باشی

گاهی با خودم فکر می کنم واقعا هدفتم چی بود؟ به کجا می خوام برسی؟

به قیمت دور شدن از خانوادتم؟ ارزششو داشت؟

اما امان از روزی که آدم طمع داشته باشه، منم که از بچگی همیشه بلند پرواز... بیشتر از حدم می خواستم...  
خیر ندیده آنلاین نیست.  
3 نصف شب بود، خوابم نمی برد، به معنای واقعی عین سگ پشیمون بودم که چرا این کارو کردم

از جام بلند شدم، بدون اینکه چراغو روشن کنم تو اتاق رژه می رفتم... غرق فکر بودم... یه صدایی اومد...

فکر کردم توهمه ولی دیدم باز صدا میاد، رفتم دم پنجره داشتم حیاطو نگاه می کردم، دیدم بله....

از دیوار خونمون 3 تا دزد خوشکلو مکشل جیگر داره میاد پایین

نکنه مصلح باشن؟/؟ جلو مامانینا که نمی تونم کاری کنم.....باباهم تنهایی از پس اینا بر نمیاد....

باز نگاه کردم، داخل حیاط بودنو می خواستن بیان تو.... اولین کاری که کردم زنگ زدم پلیسو گزارش دادم

اونام گفتن سریع خودشونو میرسونن.... حالا نوبتی هم باشه نوبته منه....

برای آخرین بار می خوام از خانوادم حمایت کنم.... از تو کشوم لنز مشکی که خریده بودمو در آوردم

گذاشتم تو چشمم، پایین لبمو با مداد یه خال گذاشتم، یه تیپ سر تا پا مشکی زدم

کتونی مشکی هم پوشیدم، نقاب زورو هم زدم به چشمم، موهامم داخل یه کلاه کردم



از پنجره رفتم پایین، برادران دزدم رفته بودن تو خونه، بی سرو صدا وارد خونه شدم

برا خودشون داشتن کیف می کردن، دیدم یکی داره از پله ها میره بالا....

-هوی عمو کجا؟؟

+3 تایی برگشتن سمتم یه نگاه به هم دیگه کردن...یکی از اونا:

\*سیسیسیس یواش، بیدار میشن، هر چی برداشتیم نصف نصف

+هـــــــــــــــــ، دِ بیا اینا فکر کردن من دزدم؟ چه بهتر سرشونو گرم می کنم تا پلیس بیاد

-از الان بگم 50،50

\*زرشــــــــک، همه چی تقسیم بر 4 میشه

-نیستم 50،50

\*چرت نگو همینه که هست

بابا-اینجا چه خبر؟؟؟!!

+وای تو از کجا پیدات شد؟؟بابا،با یه میله ی بارفیکس از پله ها دویدد پایین..

آخه یکی نیست بگه چجوری می خوامی حریف 4 نفر بشی؟؟؟اومد یکی از اونا رو بزنه از دستش فرار کرد

دیدم 3تایی دارن میرن سمت بابا،بیچاره گرخیده بود،میله رو ازش گرفتو یه مشت خوابوندن تو صورتش...

چی بابای منو میزنین؟؟رفتم سمت اونی که میله ی بارفیکس دستش بود،گردنشو گرفتمو بایه حرکت تق تموم شد...

اون 2تا با تعجب نگام می کردن،به خودشون اومدنو حمله کردن سمت من با میله کوبیدم توشکم یکیشون

اون یکی هم یه چرخش پرشیو پام کجاست؟؟تو صورت یارو...

رفته بودم تو حسه جکی جانی وحسابی از خجالت همشون در اومدم،هر 3تا پخش زمین بودن

برگشتم سمتہ بابا...همین جور دهنش باز بودو به من نگاه می کرد،رفتم سمتش

1قدم رفت عقب و خورد به دیوار(هه بابای مارو)تو،یه دستم میله بود،اون یکی دستمو گذاشتم رو دیوار کنار صورت بابام...

داشتم نگاهش می کردم....یعنی از فردا نمی بینمت؟؟چطور طاقت میارم؟

صورتمو نزدیکه صورتش آوردم،چشماش 4تا شد...لپشو ب\*و\*سیدم،هنوز ازش فاصله نگرفته بودم که...

کمرم حس کردم خورد شد،برگشتم دیدم مامان دم پله ها وایساده..از اون جایه گلدون پرت کرده تو کمر منه بدبخت....

صورتش خیلی عصبی بود

مامان-کثافتِ آشغال شوهر منو ب\*و\*س می کنی؟؟!!

+انقدر درد داشتم که هنگ مونده بودم،سریع از بابا فاصله گرفتم،صدای آژیر پلیس اومد

میله رو پاک کردم اثر انگشت نمونه و با تمام سرعتم فرار کردم، رفتم تو حیاطو از دیوار رفتم بالا

دویدم تو اتاقو باهمون لباس رفتم زیر پتو 1مین بعد در اتاقم باز شدو چراغ روشن

صدایی نیومد، باز چراغ خاموش شدو در بسته، نفسمو با صدا دادم بیرون....

لباسامو عوض کردم یه مسکنم خوردمو باز خوابیدم... کمرم داشت منفجر میشد از درد

کلا تا صبح جون دادم...

9 از جام بلند شدم یه دوش گرفتم، وسایلم آماده بود، اومدم پایین مامانو بابا تو

آشپزخونه بودن....

-سلام صبح بخیر

مامان-سلام عزیزم بشین صبحونه بخور

بابا-بیا بابا بشین پیش خودم

+نگاهش کردم رو گوشش یه کم کبود بود، خودمو زدم به کوچه علی چپ..

-بابا صورتت چرا ڪبوڊ!!!؟؟؟

بابا-چيزي نيسٽ

-يعني چي خوب چه بلايي سرت اومده!!!؟؟؟

مامان-ديشب دزد اومده بود

+په ڪم به ٿن صدام جو دادم...

-چي\_\_\_\_\_!!!؟؟؟

مامان-ميگم دزد اومده

-شوخي مي ڪني؟پس چرا من نفهميدم؟

مامان-چون تو خواب ناز بودي

-تعريف ڪن بينم چي شده؟

مامان-نمی دونم 3/3/30 بود، از خواب پاشدم آب بخورم، دیدم صدا میاد، آرمینو صدا  
زدم رفت دم پله ها دید دزد اومده

میله بارفیکسو برداشت رفت پایین... منم از بالا نگاهش می کردم... لامصبا 4 تا بودن

3 تاشون افتادن به جونه بابات، اون یکی نمیدونم چرا شروع کرد به زدن هم  
دستاش... آخر سرم رفت سراغ بابات...

پرید ماچش کرد... من... و میگی... اومدم پایین... یه گلدونه گنده ی سنگین  
برداشتم کوبیدم تو کمر طرف..

خیر ندیده خجالتم نمی کشید... رفتم سمتش 2 تا چک زدم تو صورتش... یه 4،5 باریم  
کلشو کوبیدم تو دیوار...

خلاصه اینقدر التماس کرد تا ولش کردم... یکی از همسایه ها انگاری به پلیس خبر  
داده.. اونام اومدن بردنشون..

+خندم گرفته بود، جز پرتابِ گلدون هنر نمایی دیگه ای از مامان ندیدم!!!

لبمو از داخل گاز گرفتم تا نخندم، بابارو نگاه کردم، اونم یه لبخند گله گشاد زده بود و داشت مامانو می دید

مامانم براش چشمک زد تا دید دارم نگاش می کنم...

مامان-! زود بخور دیگه... وسایلتو آماده کردی؟

-بله

بابا- باید سریع بریم فرودگاه

+بعد صبحونه کارامو کردم بابا هم وسایلمو گذاشت تو ماشین و پیش به سوی فرودگاه.....

تقریباً همه اومده بودن، ایول عجب استقبال گرمی... با همه دست دادمو روب\* و\*سی کردم..

به پرهام فقط دست دادم... موقع خداحافظی منو مامانو بابا چه فیلم هندی راه انداخته بودیم...

مامان که حسابی گریه کرد(میخواستم بگم نمی خواد گریه کنی،دیشب به خاطر شاهکارت من به اندازه کافی گریه کردم)...

-ا گریه نکن قربونت برم،این کارارو کنی نمیرما...

مامان-خیلی مراقب خودت باش ، پرهام جان دختر منو تنها نزاری ها...

پرهام-این چه حرفیه مامان مگه میشه تنهاش بزارم،خیالتون راحت

بابا-دخترم می سپارم به تو امیدوارم امانت دار خوبی باشی...

پرهام-تمام سعیمو می کنم...

\*\*\*\*\*

پرهام-بهار بلند شو رسیدیم

-بزار یکم دیگه بخوابم بعدا میریم

پرهام-چی چیو بخوابم پاشو همه رفتن



+یهو از جام پریدم،هیچ کس تو هواپیما نبود...رفتیم بیرون...وسایلامون رو تحویل گرفتیم...

پرهام-قرار بیان دنبالمون

-کی؟

پرهام-یکی از دوستانم

-آهان باشه

+داشتیم راه میرفتیم که یه دختر مو بلند قد کوتاه لاغر،داشت میدوید سمت ما،با خودم گفتم طرف دیوونس..

یه نیشخند زدم...اما درجا نیشخندم تبدیل به تعجب شد،جوری که چشمام داشت از کاسه در میومد

دخترِ پرید ب\*غ\*ل پرهامو،دستشو انداخت دور گردنشو لباسو ب\*و\*سید..دهنم چسبیده بود کف زمین

زل زده بودم بهشون،پرهام دختررو از خودش جدا کردوبا ترس به من نگاه کرد

دخترم منو نگاه کرد و او آمد جلوم دستشو دراز کرد

\*سلام من ویکتوریا نامزد پرهام هستم، میتونی ویکی صدام کنی، تو باید دختر عموی پرهام باشی؟

باز چشمم زد بیرون.... چـــــی؟؟؟؟ نامزد!!!! به پرهام نگاه کردم؛ سرشو انداخته بود پایین..

به دختر دست دادم، فارسی انگلیسی جوابشو دادم..

- هـــــــیو نکبت خانوم، هاو. آریو. یک دهنی از تو و این پرهام سرویس کنم...

ویکی-چی؟

+ ای داد، این فارسی میفهمه!!

- ا تو فارسی بلدی؟

ویکی-یک کم، نه خیلی (بهتر به نفع من بیشتر میتونم فوشت بدم)

-زرشک

+دیدم یه پسری داره میاد سمتہ ما،لابد اینم می خواد بپره منو ماچ کنه!!

پرهام با عصبانیت نگاهش می کرد،پسره هم سعی می کرد نگاهش نکنه...دستشو آورد جلو...

\*سلام خانوم،خیلی خوش اومدین،امیر هستم دوستِ پرهام جان

+مجبوری باهاش دست دادم

-سلام ممنون

+آروم جوری که خودم بشنوم

امیر-در ضمن تبریک میگم

+چپ چپ نگاهش کردم حساب کار دستش اومد،پرهام اومد سمتمو نزدیک گوشم..

پرهام-بعدا بهت توضیح میدم

+زل زدم تو چشمات ...

-خفه شو حال ازت بهم می خوره

+و جلوتر از اون راه افتادم...این هم از زندگی جدیدم...در کنار یک هوو...چه شود...

انقدر اعصابم داغون بود که توجهی به زیبایی بیرون نکردم...ه— چه کلاسی هم گذاشتن با لیموزین اومدن دنبالمون..

تو راه هیچ کس حرفی نمیزد...ویکی که آویزون پرهام بود...امیرم سرش تو گوشیش...

منم مثلا داشتم بیرونو نگاه می کردم...اصلا متوجه گذر زمان نشدم...ماشین توقف کردو ما باید پیاده میشدیم...

امروز قیافم واقعا دیدنی بود...خونه که چه عرض کنم قصر جلوم بود...

پرهام اومد کنارم...

پرهام-به خونه ی خودت خوش اومدی

-این جا مال تو؟!!!

پرهام-آره

+حالا یکی بیاد منو جمع کنه، بابا این که میلیاردره....آخه من چجوری اینو بتیغم؟؟

هر چی ازش بزنم، بازم داره....ای خدا چه گلی به سرم بگیرم...اونم با یه هوو...

+بدون اینکه اون 3نفرو آدم حساب کنم، رفتم دور تا دور این نمای ویلایی رو دیدم....

عجب چیزی بود(عکساشو گذاشتم شمام حال کنین)فضای دوروبرم انقدر جورواجور بود که حسابی محوش شدم...

یه قسمتی پر بود از درختای نخل...ما بینش یه دیوارسنگی حالت صخره مانند بود، اونو دور زدم....

ای جـــــان این دیگه چیه....نشستم رو زانو....دستمو گذاشتم رو سرم...

-ای خـــــــدا چی کار کنم.... با چه رویی برگردم پیش خانوادم.... از یه طرف زرقو برق اینجا منو گرفته....

از یه طرفم غیرتم قبول نمی کنه خودمو خارو ذلیل نشون بدم... می گی چی کار کنم؟؟

دست رو دست بزارم هر غلطی دلش خواست بکنه؟... پس تکلیف من چی میشه؟؟...

من با این بچه ی تو شکمم چه کنم.... اوم من که بچه ندارم.... خدا جون این یه تیکه اشتباه شد...

اصلا میدونی چیه....

+سرمو بلند کردم.... جا شما خالی نباشه یه سگته ی خفیف زدم....

یه سگ بزرگ مشککی از نژاد گرگی، جلوم سبز شد.... داشت نگاهم می کرد....

وایسادم.... جیغ بنفش که چه عرض کنم، فراتر کشیدمو... الفــــــــــــــــــــرار....

جیغ میزدمو می دویدم.... سگم پارس می کردو دنبالم میومد.... از نفس افتاده بودم....

از دور پرهامو دیدم، جیغ زدم....

- پرهام کمک....

رسیدم بهش...رفتم پشت لباسشو گرفتمو پرهامو سپر خودم کردم...

سگم ول کن نبود...آخر پرهام یه داد خفن سرش زد...

پرهام-رکس بش...ین...

+سگم خ... حرف گوش کن(تا حالا دیده بودین؟)نشست، رنگم حسابی  
پریده بودو نفس نفس میزدم....

پرهام-چته؟؟؟!بابا این که کاریت نداره، فکر کرده می خوامی باهاش بازی کنی...قیافشو  
نگاه...

-به قبر نش می خنده، می خواد بازی کنه؟؟؟!اگه وایساده بودم که تیکه پارم کرده  
بود...

پرهام-نباید ازش بترسی، بیا جلو بین کاریت نداره..

-نه من جام راحتی...برش دار بیر...من از سگا متنفرم...

پرهام-خوب بیا بریم تو

-من هیچ جا نمیام

پرهام-الان وقت لج بازی نیست بهار...

-هـ — لجبازی؟ انتظار داری دور سرم حلوا، حلوات کنم؟

پرهام-گفتم بعدا توضیح می دم بیا بریم...

+حرکت کرد بره، منم همین جور سر جام وایسادم...باز سگه بلند شد...یه قدم رفتم عقب...

انگشت اشارمو گرفتم طرفش...جلو نیا.....

خدا شاهد میزنم دکو دهنتمو سرویس می کنم.....



چخه....

هـری... (یکم اومد جلو)

پیشته....

هـو...

میگم جلو نیا....

چخه چخه.....

زبون آدمیزاد حالت نمیشه؟؟....

دِ نیا لامصب.....

چونه ننت... داییت... زن داییت...

بیخیال من شو....

اصلا بزار چاق بشم چله بشم بعد بیا هر غلطی دلت خواست بکن....

ای بابا، خرم که نمیشی...

دورو برمو نگاه کردم...یه توپ تنیس دیدم...آروم آروم رفتم توپو برداشتم....

سگه تا توپو دید، دوید سمتم، رو پاش بلند شد...یه داد زدم..

یا جـــــد سادات

+توپو با تمام قدرتم پرت کردم...سگم دوید دنبال توپ..

از موقعیت استفاده کردم...رفتم پیش پرهام...داشت بهم میخندید(رو آب بخندی)وارد  
ویلا شدیم....

خیلی بزرگ بود...دکو دهنمو جمع کردم که 10 متر باز نشه...

طبقه ی اول با 3دست مبل راحتی، 2دست سلطنتی تزئین شده بود....بعضی از  
قسمتای سالن فرش کرم پهن شده بود....

هر جایی که میدیدی 1 در داشت(عیب نداره بعدا فضولی می کنم)یه قسمت سالن از  
2طرف پله می خورد،سمت بالا...

(بدجوری چشمک میزد میگفت بیا بالا منو ببین)ویکی و امیر گوشه ای از سالن  
نشسته بودن...

پرهام دستمو گرفت و 2تایی رفتیم پیششون...مجبوری از بالا دل کندمو نشستم ور دله  
اینا...

امیر-خوب خوش می گذره؟چی کارا می کنین؟

پرهام-به لطف شاهکارای تو مگه بدم می گذره؟

امیر خودشو جمعو جور کرد...

امیر-می گی چی کار کنم؟...از صبح عین کنه چسبیده به من...منم میام فرودگاه...به  
اصطلاح خودم،خواستم بیچونمش...

اومدم میبینم جلوتر از من تو فرودگاهه...

ویکی-چرا فارسی صحبت می کنین؟ من متوجه نمیشم... لطفا انگلیسی صحبت کنید

آروم:.....

-خفه توی الاغ خر این وسط عرعر کردنت واسه چیه؟

ویکی-چی به من گفتمی خر؟(ماشالا به این گوشای تیز)

-نه عزیزم...ما،یک اصطلاحی داریم...هر کس که چشمای خیلی گیرا و زیبایی داشته باشه....میگیم چشماش خرداره..

و توهم چشمای خیلی زیبایی داری...

+نیشش تا بناگوش باز شد...

ویکی-اما من شنیده بودم میگن چشماش سگ داره...

-تو داهاته ما که میگن خر داره(آره جونه عمم)

ویکی-ممنون عزیزم،توهم خیلی زیبایی

-مرسی، خوب عزیزم چند وقته با پرهام آشنا شدی؟

ویکی-حدودا 8 ماهی میشه، ما تو یک مهمونی همدیگرو دیدیم وهمون جا بود که به قوله شما 1 دل نه 100 دل عاشق هم شدیم.

وخیلی هم دیگه رو دوست داریم...

+به پرهام نگاه کردم و با یه لحن کش داری...

-آرررره؟؟؟ اتفاقا پرهام تو ایران همه فکرو ذکرش پیشه تو بود، مارو اونجا کچل کرد از بس گفت....

ویکی...ویکی...کیوی..! بیخشید ویکی....

ویکی-یعنی چی کچل کرد؟

به فارسی...

-آه حالا دونه دونه، باید به این زبون نفهم چیز حالی کنم...

+امیر سرشو انداخته بود پایینو ریز ریز می خندید.... پرهام هی لبشو گاز می گرفت...ویکی هم زل زده بود به من...

\_یعنی همش از تو تعریف می کرد

امیر-ویکی بهتر ما بریم اینا خستن تازه از راه اومدن...

+ (یاد شعر اگه اشتباه نکنم، معین افتادم) بلند شدم شروع کردم به بشکن زدنو خوندن... پرهام با تعجب نگام می کرد...

-من از راه اومدم.....من از راه اومدم.....با یک گاو اومدم(دستمو یواشکی سمته پرهام آوردم)....

با یک گاو اومدم.....آخه، تو باز کجا رفتی.....با این الاغ کجا رفتی....خوب دستتو خوندم...من باهات نموندم ...

+ویکی فکر می کرد دارم یه چیز درستو حسابی می خونم...تشویق می کردو دست میزد....

گاهی یه گردنی هم قر می داد...امیر قاه قاه می خندید... پرهامم حسابی از دستم  
شکار بود....

ویکی-واو.... بهار تو خیلی هنرمندی

-داری پاچه خواری می کنی؟...به من ربطی نداره عزیز...تو خرت از پل گذشته...نمی  
خواد هوای فامیل شوهرو داشته باشی....

ویکی-بهار خواهش می کنم انگلیسی صحبت کن من فارسی سخته...  
www.Romansara.org

-عزیزم گفتم دفعه ی بعد سفارشی فقط برای تو میخونم

ویکی-واو... مرسی تو خیلی مهربونی...

-کیه که قدر بدونه

امیر-ویکی بریم؟

ویکی-تو به من چی کار داری؟اگه عجله داری میتونی بری...من خودم بعدا میام...

امیر! ملاحظه ی بهارم کن، اون به خاطر تو نشسته... خستس می خود استراحت کنه...

ویکی-بهار برو استراحت کن من راحتم(بچه پررو، شیطونه میگه جفت پا پیام تو صورتشا)

-نه این جوری خوب من ناراحتم...

ویکی-باشه پس فردا همو میبینیم...

+بلند شدن، با پرهام تا در ورودی راهنماییشون کردیم، ویکی باز اومد پرهامو بب\*و\*سه که...

پرهام-نه ویکی...من یه کم سرما خورم میترسم مریض شی عشقم... (زیر لب گفتم: تعارف نکن، جلو من خجالت می کشی؟)

+ویکی با لبو لوچه آویزون ازش فاصله گرفت..... خداحافظی کردنو رفتن.... پرهام-بلاخره تنها شدیم از خونه خوشت میاد؟

-قابل تحمله

پرهام-یعنی خوشت نیومده؟



-سلیقت افتضاحه... حداقل یه قشنگ ترشو انتخاب می کردی

پرهام-داری تنه میزنی؟

-مشخص نیست؟؟!! قدش تا زیر زانو منم نیست...از نظر عقلی هم مشکل داره...قیافشم..چه عرض کنم..

پرهام-بشین می خوام باهات صحبت کنم

-من حوصله چرتو پرتو گویی های تورو ندارم، الانم خستم می خوام بخوابم وسایلمو کجا گذاشتی؟

پرهام-بریم بالا نشونت بدم

+بلاخره این حس فضولی که تو وجودم وول می خورد به آرزوش رسید...طبقه ی بالا به بزرگی پایین نبود...

بیشتر حالت، اتاق، اتاق رو داشت....2تا راهروی جدا از هم و 1 سالن بزرگ.....

پرهام در یه اتاقو باز کردو منتظر شد برم داخل.... ترکیب رنگ آمیزی وسایل، کرم بود...

رنگ دیوار، صورتی چرک.... در کل خوشم اومد.... کوفتش بشه....

-من باید اینجا بخوابم؟

پرهام- ما باید اینجا بخوابیم

+یه تای ابرومو دادم بالا....

-با خودت چی فکر کردی؟ فکر می کنی چون چیزی بهت نگفتم لالم؟ نه جونم از این خبرا نیست...

باید تکلیف منو روشن کنی..

پرهام- بچه بازی در نیار، ویکی برای من حکم یه سرمایس... بهترین قراردادو با پدرش بستم...

میدونی اگه پدرش قراردادو فسق کنه، چه بلایی سرم میاد؟؟ کله زندگیم از بین میره....

-پس واسه چي اومدي منو گفتي؟

پرهام-به اجبار پدر بزرگم

-چقدرم تو حرف گوش کنی...مگه خودت عقل نداری؟...فقط خواستی دختر مردمو بندازی سر زبون همه..

که بگن نرفته برگشت خونه ننه باباش؟

پرهام-می گی چي کار کنم؟یه مدت صبر کن اینو دکش می کنم بره

-مگه تو زندگیت جایی هم برا من هست؟

پرهام-وقتی خودم زندگیتو خراب کردم خودمم درستش می کنم...

-حالم از ترحم دیگران بهم می خوره،ازت هیچ انتظاری ندارم...فقط می خوام بزاری اینجا بمونم...

یه 2سالی میمونم...بعد بر می گردم....

پرهام-سختش نکن بهار... به خدا خسته شدم... دلم یه زندگی آروم می خواد... پشتمو خالی نکن.. چرا بهم فرصت نمی دی؟

-میدونی... مقصر منو تو نیستیم، مقصر پدر بزرگامونن... مثلاً خواستن پیوند دوستیشونو محکم کنن، اما بدتر گند زدن به زندگی ما

پرهام-باور کن ویکی کوچک ترین اهمیتی برام نداره..

+یه لبخند اجباری زدم..

-زندگیه خودته... من ازت توضیح نخواستم... کاریه که شده...

پرهام-می تونم به عنوان 1 دوست روت حساب باز کنم؟

دستشو آورد جلو... منم دستمو بردم جلو... همین که اومد دست بده، دستمو کشیدم عقب... انگشت اشارمو بردم بالا...

-فقط دوست(باهاش دست دادم)حالا اتاقمو نشون می دی؟

+چند تا اتاق نشونم داد... یه اتاق دنجو نورگیر انتخاب کردم که پنجره های قدی داشت...

پرهام-گرسنه نیستی؟هنوز هیچی نخوردی

-نه سیرم می خوام بخوابم

پرهام-باشه هر طور راحتی..

+هنوز وایساده بود...انگار باید با آوردنگی پرتش کنم بیرون...

-شب بخیر

+سرشو خاروند...نگام کرد...

پرهام-باشه...شب بخیر خوب بخوابی

+درو قفل کردم به این بشر اعتباری نیست....لباسمو عوض کردم و لو شدم رو تخت...در عرض 3سوت بیهوش شدم...

\*\*\*\*\*

30/7 صبح در اتاقم می زدن، خواب خواب بودم

-ای بر اون پدرت صلوات.... چه مرگته...

+صدای دختر جوونی میومد...

\*خانم صبحونتونو آوردم

+جوابشو ندادمو باز خوابیدم... دوباره در زد... نصف انگلیسی... نصف فارسی حرف زد...م....

-آه... گو بابا... گو... می خوام بکیم... اوکی..

\*خانم....

-درد... می گم گو دیگه

+از بس در زد، بلند شدم... درو باز کردم...

-هان ....چی میگی اول صبحی؟؟

\*آقا پایین منتظرن...گفتن صداتون کنم

-باشه برو...خودم میام

+درو بستم....آخه ننت خوب....بابات خوب...7/30 منو بیدار کردی صبحونه کوفت کنم؟؟

چشمام بسته بود...یه شلوار گرم کن بایک تیشرت پوشیدم رفتم پایین...هنوز خواب از سرم نپریده بود...

یه چشی راه می رفتم...وسط سالن وایساده بودم...چونمو خاروندم....حالا کجا باید برم؟؟همون دختر سیریشه اومد....

سرتا پامو نگاه کرد...

\*خانم از این طرف...

+دنبالش راه افتادم...در یک سالنو باز کرد....یه میز ناهار خوری 24 نفره بزرگ،همراه با بوفه واز این چرندیات...

بابا کلاس... یعنی اینجا فقط سالن غذا خوریه؟... مایه دارن دیگه... به ما نمی خورن

پرهام قسمت بالایی میز نشسته بود... سرتا پامو نگاه کرد... سرشو انداخت پایین... دیدم داره می خنده...

توقع داره اول صبحی با کت شلوار برم؟... تو حال خودم نبودم وگرنه حالشو می گرفتم.. نشستم کنارش...

-حالا واجب بود منو این موقع بیدار کنی؟

پرهام-الیک سلام خانم خوش خواب، خوب خوابیدی؟

-اگه میزاشتی بخوابم، اون موقع می تونستم جواب سوالتو بدم

پرهام-اینجا 7/30 صبحونه سرو میشه... 12/30 نهار... 5 عصرونه... 8شام

-چه فرقی می کنه... بیخیال...

پرهام-اینجا ایران نیست... این خونه قانون داره...



-می گی چی کار کنم؟

+داشتم چرت میزدم که دستشو کوبید رو میز...6 متر از جا پریدم...

-چته باز سگ شدی؟؟!!!

پرهام-صبحونتو بخور بعد برو بخواب

+اصلا میل نداشتم...رو میز 1 دیس میوه ی خرد شده...نون  
تست...کره...پنیر...شکلات...توی ظرف دیگم یه نوع سوپ..

اینا هم خجستنا...کی اول صبح سوپ می خوره؟؟برا خودم کمی سوپ ریختم که سرمو  
باهاش گرم کنم...

تا اون موقع پرهام صبحونشو خورده...دست از سرمم بر می داره....سکوتی که بینمون  
بود....

بیشتر باعث میشد خوابم بگیره،دستم زیر چونم....کم کم چشمام سنگین  
شد...1چرخش سر،2چرخش...

با کله رفتم تو سوپ...دیگه چیزی نفهمیدم.....

چشمامو باز کردم...رو تخت خودم بودم،تیشترتم عوض شده بود

ساعت چنده؟...چشمم به ساعت افتاد،مخم سوت کشید...6/30 بعد از ظهر...بلند شدم...خودمو تو آینه نگاه کردم...

چشمام پف داشت...1قدم رفتم کنار...اما دوباره برگشتم...جیبای شلوارم چرا برعکسه؟!

سرمو بردم پایین...وای شلوارمو برعکس پوشیدم..بیخود نیست دختر اونجوری نگاه می کرد...

پرهامو بگو...شدم سوژه واسش...رفتم سراغ چمدونم نبود...در یه کم دو باز کردم...لباسامو چیده بودن توش(وظیفشونه)

حولمو برداشتم،رفتم حموم...عجب حموم با کلاسی...کلی شامپو و...چیزایی که تا حالا ندیدم(دیگه ما تو خونمون از این سوسول بازی نداشتیم)...نیم ساعته اومدن بیرون،حسابی سرحال بودم...لباسامو پوشیدم...رفتم پایین...

آه...باز که این دختره اینجاست...پس پرهام کو؟؟ویکی تا منو دید بلند شد باهام دست داد...

ویکی-سلام بهار جون خوب شد اومدی...تنهایی خیلی حوصلم سر رفته..

-سلام عزیزم..مگه پرهام نیست؟

ویکی-نه گفتم تا یک ربع دیگه میرسم

-خوب چه خبر دلت زود به زود برای پرهام تنگ میشه ها...

ویکی-آره بهش پیشنهاد دادم...منم پیام اینجا با هم زندگی کنیم..ولی قبول نمی کنه،میگه دوست دارم به عنوان همسر همیشه اینجا بمونی...نه به عنوان هم خونم

-عجب...خوشبخت باشین...

ویکی-همچنین تو...کسی تو زندگیت هست؟(برا اینکه کم نیارم)

-آره یکی هست...تو ایرانه...خیلی دوستم داره...تصمیم دارم برگشتم ایران...باهاش ازدواج کنم..

+ از پشت صدای پرهام اومد... برگشتم نگاهش کردم... اوه اوه با یه من عسلم نمیشه خوردش.....

اخماشو نگاه... ویکی بلند شد دستاشو از هم باز کرد... به حالت دو می خواست بره تو ب\*غ\*ل پرهام...

باید از جلو من رد میشد... تا خواست بره یه جفت پا خوشکل براش اومدم که با مخ خورد زمین...

از جام بلند شدم... پرهامم اومد

-ای وای ویکی جون چی شد(آروم گفتم: زنده ای هنوز؟) این پرهام حسابی حواستو پرت کرده ها... ببینمت...

+ پرهام یه نگاه خوف ناک بهم کرد... نکنه دید جفت پا گرفتم؟

پرهام-احتیاجی نیست خودم کمکش می کنم...

+ویکی هم تو این هیرو ویر... خودشو برا پرهام لوس می کردو آخ و اوخیش رفته بود هوا....

-چه بدنِ ضعیفی داری...النگوهات نشکنه...

ویکی-نه من النگو ندارم(آسگله نه؟)

+با کمک پرهام نشست رو مبل...حوصله ی لوس بازی های اینو نداشتم...رفتم باز فضولی....

در یه اتاقو باز کردم...حالت نشیمن داشت...یک دست مبل راحتی،تی وی به دیوار وصل بود...

پشت دیوارم راه راه سیاهو سفید...1قسمتم فقط در شیشه ای بودو به بیرون راه داشت...

دراز کشیدم رو مبل،کنترلو برداشتم...کانالارو زیرو رو کردم...چیزی نداشتم..زدم ماهواره..

یه کانال همش شو پخش می کرد...همونجا گذاشتم خودمم بلند شدم به قر دادن...آهنگ اول تموم شد...

آهنگ دوم...وسطای آهنگ در باز شدو پرهام اومد تو..منم تند تند شروع کردم درجا زدن....

پرهام-چی کار می کنی؟

-مگه نمی بینی دارم ورزش می کنم

پرهام-آهان...بیا شام

-می گفتمی کلفتت صدام می کرد...برو میام

پرهام-همیشه یه زهری بریز...باشه زود بیا

+رفت منم باز ادامه ی رقصو انجام دادم...تموم که شد،تی وی، رو خاموش

کردم...رفتم پیش اونا...

روبه روی ویکی نشستم...

-بهتر شدی؟

ویکی-بله بهترم

-میگم پرهام،به دوستت امیرهم می گفتمی بیاد

+یه تایی ابروشو داد بالا:

پرهام-که چی بشه؟

-هیچی دور هم باشیم...

ویکی- پرهام بیا درباره ی تاریخ ازدواجمون صحبت کنیم... نظرت راجع به آخر همین ماه چیه؟

پرهام- عزیزم، گفتم تا این پروژہ تموم نشه، من نمی تونم فکری واسه ازدواج کنم...

+ویکی لب ورچید....

ویکی-آخه چرا؟ مگه دوست نداری کنار هم باشیم؟ تشکیل خانواده بدیم؟

پرهام-مگه میشه نخوام... اما الان ذهنم حسابی درگیر کار... تحمل کن عزیزم...

ویکی-به خاطر تو بازم صبر می کنم(دستشو گرفت) دوستت دارم... سرشو آورد جلو...

+آوق...دستمو بردم جلو دهنم چند تا اوق زدم...از جام بلند شدم...

-مرسی شام خوشمزه ای بود...ولی انگار به من نمی سازه

+اومدم بیرون...بهار نیستم اگه حالِ شما 2تارو نگیرم...رفتم اتاقم...درو قفل کردم...

یه شلوارک برمودای جذبِ مشکی...تاپ مشکی...کتونی...نقابِ زورو...کلاه مشکی...

تیپم واسه کرم ریختن آماده شد.....دوش حموم اتاقمو تا آخر باز کردم،اومدم بیرون

در پنجره اتاقمو باز کردم....و از دیوار رفتم پایین...یه راست رفتم سراغ ماشین  
ویکی.....

دورو برم دید زدم...خبری نبود....با کلید،رو کاپوتِ ماشین یه آرم لبخنده گنده کشیدم  
وب\*غ\*لش نوشتم...

اگه گفتمی من کیم؟؟؟

باز از دیوار بالا رفتم...نشستم رو صندلی...داشتم فکر می کردم چه بلایی سر پرهام در  
بیارم..یک ربع گذشت....



صدای جیغ ویکی بلند شد... آخی، نازی... شاهکارمو دیدی؟؟ نیم ساعت بعد پرهام با  
صدای بلند اسمو صدا میزد...

با مشتم میکوبید به در اتاق... وای اگه منو با این لباسا ببینه چی؟... همه ی لباسامو در  
آوردمو انداختم تو کمد...

خودمم پریدم زیر دوش، موهام خیس شه... حسابی که خیس شدم... یه حوله گرفتم  
دورمو... اومدم بیرون...

هنوز در میزد... درو باز کردم... اومد تو، درو بست....

-چی شده چرا همچین می کنی؟؟؟!!!

+سرتا پامو نگاه کرد... داشت هیز بازی در میاورد...

-اومدی اینجا واسه چی؟؟ صداتم انداختی رو سرت....

پرهام-کی رفتی حموم؟؟؟

-همون موقع که از پیش شما رفتم... خدمتکارام منو دیدن... که چی؟؟

پرهام-یعنی تو اون بلا رو سر ماشین ویکی در نیاوردی؟؟؟

-چه بلایی؟؟!!از چی حرف میزنی؟؟

پرهام-ولش کن مهم نیست...

-یعنی چی؟؟پس بیخودی سرمن داد زدی؟

پرهام-یکی کاپوت ماشین ویکی رو خط خطی کرده...از دوربین نگاه کردیم یه زن بوده...

-از کجا فهمیدی زنه؟؟؟(وای حواسم به دوربین نبود)

پرهام-از هیکلش دیگه...صورتشو با نقاب پوشیده بود...نتونستیم تشخیص بدیم کیه،زودم غیب شده...

-حالا چرا اومدی سراغ من؟؟

پرهام-فکر کردم کار تو...

-خوبه والا آش نخورده و دهن سوخته..

پرهام-من معذرت می خوام...

-همین؟ فقط معذرت می خوام؟ همین جوری خشکو خالی؟

پرهام-خوب چی کار کنم برات؟

-اول بگو 2 تا شربت بیارن با هم بخوریم...

+ابروهاشو داد بالا....

پرهام-واقعا؟؟

-آره خیلی تشنمه

+زنگ زد پایین....

پرهام-برام نوشیدنی بیارین...2 نفریم...از اون سفارشیا...

+یه لبخند بهم زد...ای ذاتِ خراب...معلوم نیست چه نقشه ای کشیده...خبر نداری می  
خوام چه بلایی سرت بیارم...

سفارش پرهامو آوردن...2تا گیلاس یه ظرفِ پرِ یخ،که یه بطری داخلش بود...در بطریو  
باز کرد...گیلاسارو پر کرد...

- پرهام از بیرون صدا میاد...

پرهام-صدا کجا بود اشتباه می کنی...

-بابا صدا میاد نکنه دزد باشه؟

+بلند شد رفت سمت پنجره،منم سریع از زیر میز قرص های خواب آورو که پودر کردم  
برداشتم...

ریختم تو گیلاس پرهام...با انگشت تند تند هم زدم...برگشت...

پرهام-من میگم صدا نمیاد گوش نمی کنی

+بلند شدم...

-خوب صدا میومد..

+رفت در اتاقو قفل کرد...گیلاسارو برداشت..اومد سمتم..

-چرا درو قفل کردی؟

پرهام-مگه نمی گی صدا میاد؟ درو بستم خیالت راحت باشه...نترس من اینجام....

+تو دلم گفتم خر خودتی...گیلاسمو ازش گرفتم..

-این چی هست؟

پرهام-چیز بدی نیست...بخور خوشت میاد

-الکل داره؟؟اگه داره من نمی خورما...

پرهام-خیلی کمه اصلا متوجه نمیشی...فقط باید یه جا سر بکشی،مثل من ببین...

+گیلاسو تا ته سر کشید...منو نگاه کرد...

پرهام-حالا نوبته تو!

+خدایا خودمو سپردم به تو...گیلاسو یه ضرب رفتم بالا...ای پرهام دهنتمو سرویس، گلوم آتیش گرفت...

-اه اه زهر مار بهتر از اینه....این چی بود دادی خوردم..

+خندید...

پرهام-پیک اول اینجوریه..پیکای بعدی واست عادی میشه

-نه قربونت همین یکی کافی بود...

+ پرهام پشت به تی وی ایستاده بودومن روبه روش...یهو چشمم افتاد به نقابم رو کشوی پایین تی وی....

رنگم پرید...نگاهم رو نقاب ثابت موند... پرهام اومد رد نگاهمو بگیره...برا اینکه  
چشمش به نقاب نیوفته....

سریع دستامو گذاشتم ما بین صورتش...زل زدم تو چشماش...با تعجب نگام می  
کرد...

حالا چه خاکی تو سرم کنم...خدایا خودت کمک کن....

-اوم...میگما چه چشمای خوشکلی داری؟

+چشماش رفت پایین سمته لبم...

پرهام-جدا؟توهم لبای وسوسه کننده ای داری(برو بابا سیرابی)

+سرشو آورد جلو...ای ننه...یکی بیاد اینو بگیره...بازم اومد نزدیک...نفساش به صورتم  
می خورد...

دستشو انداخت دور کمرم،اومد که فاصله ی بینمونو از بین بیره...ولی من زرنگتر از این  
حرفام...

زود ب\*غ\*لش کردم،دستمو چند بار کوبیدم تو کمرش...

+ماشالا...ماشالا...چه پسر آقایی...ماشالا عمو جون...ناز بشی پسر....

+می خواست از ب\*غ\*لم بیاد بیرون...حلقه ی دستمو تنگ تر کردم....عمرا بزارم به هدفتم برسی....

در حال کلنجار رفتن با دستای من بود...یه تکون خورد پرت شدیم رو تخت...هنوز دستمو سفت چسبیده بودم....

با تمام قدرتش زور زد...دستامو از دورش برداشت، گذاشت بالای سرم..

-بابا اون هیکلو بنداز اونور کمپوت شدم...

پرهام-صبرکن من اول یه کار ناتموم دارم...

+سرشو آورد نزدیک صورتم...

-راستی این شعرو شنیدی؟...یک خر خوبی داشتم....ینجه پیشش نذاشتم...دزد اومدو بردش...



اوم بقیش چی بود؟؟ آهان دزد اومدو بردش یهو گذاشت تو شورتش... ایشابه شد(هر هر بهم می خندید)

آهان... ای دزدک ناقلا... خرم رو بردی کجا؟... من با این خر حیوون صبحا میرم به میدون... اگه دستم بیوفتی...

می فرستمت تو زندون....

+همین جور که می خندید...

پرهام-خوب تموم شد؟

-نه آهنگش مونده لالای...لالای..لالای..لالای بگو ایشالا...ماشالا...چشم نخوری ایشالا...

پرهام-این چه ربطی به اون داشت؟

-ربطش به بی ربطیشه...

پرهام-حالا نوبته منه...منم بلام هنر نمایی کنم...

+باز صورتشو آورد نزدیکه صورتم...ای خدا همه چرتو پرتام ته کشید...سرم یه کم گیج  
میرفت...

به فاصله ی 1سانت از صورتم گوشیش زنگ خورد...کلا ازم فاصله گرفت....

بلند شد رفت سمت در...قفلو باز کرد...

پرهام-سلام عزیزم خوبی...نه منتظر تماست بودم...آره راحت رسیدی...حتما پیگیری  
می کنم...

+درو باز کرد سرشو برد بیرون...تنش تو اتاق بود کلش بیرون...سریع از تخت بلند  
شدم رفتم پشت سرش...

پرهام-آره عشقم...منم همین طور...مراقب خودت باش...ب\*و\*س ب\*و\*س...

+یهو درو باز کردم...یه لگد به پشت پرهام زدم...پرت شد بیرون...درو قفل کردم...

پرهام-عزیزم شب بخیر...

+صداش یکم رفت بالا...

پرهام-بهار این چه کاری بود؟؟ درو باز کن...

+جواب ندادم..

پرهام-اون روی سگِ منو بالا نیارا....میگم درو باز کن....

-زرشک گذاشتم برات...بهترِ بری بخوابی، فردا ویکی جون کله سحر اینجاست...

پرهام-درو باز نمی کنی نه؟؟

-آره عشقم....مراقب خودت باش...ب\*و\*س ب\*و\*س...

پرهام-تو از این در میای بیرون...میدونم باهات چی کار کنم...

-آره..البته اگه دستت بهم برسه....

پرهام-میرسه عزیزم...میرسه....

+صدای دور شدن قدم های پاشو شنیدم... آخیش به خیر گذشت... ایول.. خوب شد با  
یه پیک مست نشدم...

ساعتو نگاه کردم 11 بود... یعنی 2 ساعت دیگه بیهوش میشه؟؟ آره بابا یه تن قرصه....

حولمو درآوردم... لباس خوابمو پوشیدم... رو تخت دراز کشیدم تا 2 ساعت دیگه

\*\*\*\*\*

1 از جام بلند شدم... تو وسایلم، یه رژ جیگری 24 ساعته... رژگونه... ریمیل ضد  
آب، برداشتم...

در اتاقمو باز کردم... آرامم رفتم سمت اتاق خواب پرهام... در اتاقو باز کردم....

عین خرس قطبی خوابیده بود... رفتم نزدیکتر... حالا رو تختشم... چند بار دستمو جلو  
صورتش تکون دادم....

دیدم نه... قرصه کار خودشو انجام داده... نوبتی هم که باشه نوبت منه... رژو کشیدم رو  
لباش... حسابی قرمز شد...

بعد ریمل، به به مژه های خودشم بلند با ریمل چه شود... رزگونم برایش زدم... تا  
سنجاق از سرم برداشتمو زدم به ب\*غ\*لای موهاش... گوشیه برداشتم... پرهام جون بگو  
سیب... آفرین تموم شد... بی سروصدا از اتاقش اومدم بیرون....

ای کاش سایه هم برایش میزدما.. ایشالا دفعه ی بعد... آخیش دلم خنک شد... رفتم تو  
اتاقم و راحت خوابیدم...

\*\*\*\*\*

صبح با صدای کوبیده شدن در اتاقم به دیوار 10 متر از جا پریدم... پرهام عصبانی وارد  
اتاق شد

(وای یادم رفت درو قفل کنم) از دیدن قیافش خندم گرفت... ولی خندمو خوردم...  
پرهام با صدای بلند:

پرهام-میکشمت بهار... میکشمت...

+خیز برداشت سمت تخت، جا خالی دادم دویدم پشت صندلی... خیلی عصبانی  
بود... ازش ترسیدم...

دنبالم دوید و منم فرار کردم.. اومدم از در برم بیرون... گردنمو از پشت گرفت... یا خدا  
الان پا چشمم یه بادجون سبز میشه..

برم گردوند... دستشو برد بالا بزنه تو صورتتم... چشمامو محکم رو هم فشار  
 دادم... دستمو گرفتم جلو صورتتم... خبری نشد...

یه چشممو باز کردم، دستش رو هوا مشت شده بود...

پرهام-یا خودت با زبون خوش برام پاک می کنی... یا هر چی دیدی از چشم خودت  
 دیدی...

-باشه... جنبه نداریا... خواستم دور هم باشیم... نگا چقدر خوشکل شدی؟ تازه 2 زار رفته  
 روت.. ارزش پیدا کردی...

پرهام-صداتو نشنوم، فقط پاکش کن...

+به زبون لالی علمو اشاره کردم..

پرهام-چی میگی!؟

+باز ادا در آوردم...

پرهام-درست حرف بزن ببینم چی میگی....

-خوب خودت گفتمی حرف نزن..میگم بیا صبحونه بخوریم...کارت طول میکشه...پاک شه....من باید انرژی داشته باشم...

پرهام-لازم نکرده اول صورت من...

+لبمو غنچه کردم...صورتمو مظلوم...

-آخه من هیچی نخوردم...سرم گیج میره(سرمو کج کردم)یه چیزی بخوریم بعد باشه؟؟؟

+کلافه دستشو تو موهاش کشید...دستش رو سرش ثابت موند،اون یکی دستشم گذاشت رو سرش...

سنجاقارو از موهاش کشید بیرون...رومو بردم سمت دیگه و شروع کردم به سوت زدن...

پرهام-دیگه چه بلایی سرم آوردی راستشو بگو؟

-هیچی به خدا فقط همین بود..

پرهام-ساعت دهه به خاطر تو از کارو زندگی افتادم...دوست داری چه بلایی سرت  
بیارم؟؟؟....

-بیخیال...شوخی سرت نمیشه؟؟؟بگو صبحونه رو بیارن بالا میخوریم..خودم درستت  
می کنم..

+زنگ زد صبحونه رو آوردن...خودش یه ذره خورد..ولی من حسابی از خجالت شکمم  
در اومدم...

حالا چجوری بگم رژت 24 ساعتس؟؟درجا خونمو ریخته...

پرهام-خوردی؟؟...بدو من باید برم...

+گارد گرفتم...

-باشه الان درست می کنم..

+از صندلی بلند شدم...دویدم سمت در...انگار دستمو خونده بود،چون سریع از پشت  
گرفتم...



درو قفل کرد منو انداخت رو دوششو برد سمته حموم... در حموم قفل کرد... بلیزشو در آورد... فقط با یه شلوارک...

پرهام-خوب شروع کن...

+ ناچار رفتم جلو... وانو پر آب کردم.. زیر چشمی دیدمش... دست به سینه وایساده بود....

- بشین تو وان..

پرهام-لازمه؟؟

- اصلا به من چه خودت میدونی...

+ رفتم سمته در بازومو گرفت

پرهام-من اعصاب ندارما... بیا کارو تموم کن...

+ تو وان نشست منم لبه ی وان... لیف برداشتم... صابونو شامپو زدم...

-چشماتو ببند...بازم نکن....

+با لیف افتادم به جونه صورتش...با1000 بدبختی ریملو پاک کردم...لباشم از بس محکم کشیدم روش...

دندوناش خورد نشه خلیه...صورتشو شستم،قرمز شده بود...رنگ لبش یه ذره کمرنگ تر شد..ولی همچنان قرمز بود...

-خوب دیگه خوشکل شدی..پاک شد...توهم خودتو بشور بیا بیرون...

+اومدم برم دستمو گرفت....

پرهام-کجا اول باید ببینم پاک شده یا نه...

-معلومه که پاک شده 10 ساعت ساییدما...

پرهام-الان معلوم میشه

+دستمو سفت گرفت...رفت سمته آینه...سرمو انداخته بودم پایین...

پرهام-چرا لیم پاک نشده؟

-چو...چون...چو....

پرهام-انقدر چین...چون...چان،نکن...چون چی؟

-!...خوب میدونی(سرمو بردم بالا)رژت 24 ساعتس...پاک نمیشه...

+فرار کردم سمتہ در...تو یک قدی در به ضرب با در یکی شدم ... پرهام از پشت بهم نزدیک شد...دم گوشم گفت:

پرهام-باید باهات چی کار کنم؟

-!...خوب حالا یہ روز نرو سر کار...خودم سرتو گرم می کنم...

+داد زد:

پرهام-سرمو گرم می کنی؟چجوری؟

-اینی که داری توش اروده می زنی گوشه... کر شدم

+برم گردوند...

پرهام-میدونی چجوری آروم میشم؟؟... اینجوری..

+لب هاشو گذاشت رو لب هامو بشدت ب\*و\*سید... بعد چند لحظه ازم فاصله گرفت... اومدم بزنم تو گوشش دستامو گرفتم دوباره این کارو تکرار کرد... ولی این بار نه با خشونت....

+بعد از چند دقیقه ازم فاصله گرفت.... جفتمون تند تند نفس می کشیدیم....

-دستم و ول کن... زیادی آروم شدم... ولی بد کسیو انتخاب کردی... گزینه ی تو... یکی مثل خودته... همون، ویکی....

پرهام-بهار من.... من....

-منو درد.... منو مرض... منو یه چی از من گنده تر... می گم دست و ول کن....

+دستم و ول کرد... درو باز کردم رفتم بیرون.... همون قسمتی که استخر، تقریباً سرپوشیدس و مبل چیده شده....

نشستم رو مبل به استخر خیره شدم... چرا جلوشو نگرفتم؟؟؟ من که از پیشش بر میومدم... پس چرا هیچ کاری نکردم...

نکنه... خدایی نکرده ازش خوشم میاد؟؟؟!!! خودمونیم عجب حالی داد... نکبت چقدرم حرفه ایه...

زورو هم دسته کمی از پرهام نداشت... با چه آدمای حرفه ای برخورد دارم... باز خوبه با اون قیافه نمی تونه بیاد پایین...

باید سریع تر از دست این زندگی خلاص شم... نمی خوام سر بار پرهام شم... دارم بهش وابسته می شم...

گرچه ازش خیری ندیدم... اما الان تنها حامیه من تو این غربت... رفتم بالا تو اتاقم نبود...

از وسایلم آدرسو شماره جمو برداشتم، با آژانس رفتم خونش... خدایی لاس وگاس جای قشنگیه...

شباهم دیگه حسابی خوشکل میشه... نیم ساعت بعد جلوی خونه جم بودم... زنگ زدم... یه دختر جوون هم سنو سال خودم درو باز کرد...

دختر: می تونم کمکتون کنم؟

-سلام من با آقای جم کار داشتم...

دختر:بفرمایین تو...

-ممنون

دختر-شما بشینین من پدرمو صدا می کنم...

-شما دخترشونین؟

دختر-بله..با اجازه..

+خونشون به بزرگیه خونه ما نبود...به اندازه ی خودش قشنگو شیکه ....در حال بررسی مبلمان خونه بودم...

یه آقای پنجاهو خرده ای سال همراه همون دختر وارد سالن شدن...از جام بلند شدم....

-سلام آقای جم...

جم-سلام بفرمایید

+باهم دست دادیمو 3تایی نشستیم

-من بهار راد هستم....

جم-اوه بله...ساجدی باهام تماس گرفت...خوبی دخترم؟

-خیلی ممنون...ببخشید دیگه من آتیشم زیادی تنده...اینه که زود اومدم مزاحمتون شدم...

جم-نه دخترم این چه حرفیه،اتفاقا ساجدی خیلی ازت تعریف می کرد...اما شنیدن کی بود مانند دیدن...سارا،سامان کجاست؟

سارا(دخترش)-تو سالن پایین داره تمرین می کنه...

جم-باشه...خیلی خوب شد...

+خانمی اومد، شربت آورد... منم که تشنه حال... تا ته شربتو در آوردم... جیگرم خنک شد... لیوانو گذاشتم رو میز....

سرمو بلند کردم... جم و دخترش بالبخند نگام می کردن... یعنی انقدر ضایع بودم؟؟!! بهشون لبخند زدم....

جم-بهار جان بیا بریم پایین ازت تست بگیرم، ببینم در چه حدی هستی...

-بله من آمادم

+باهم رفتیم پایین یه سالن بزرگ... دور تا دورش انواع وسایل ورزشی و وسط سالن خالی بود...

1پسر قد بلند پشتش به ما، رو تردمیل داشت میدویید...

جم-سامان پسر...

+تردیلو خاموش کردو برگشت... ع—زیزمی... اگه شوهر نداشتم می رفتم تو خط تو بیای منو بگیری...



به چشم برادری قیافه ی با مزه ای داشت... موهای قهوه ای لخت و چشم های قهوه ای روشن....

قیافه ی عادی و بی تفاوتی به خودم گرفتم... که فکر نکنه خبریه... اومد جلو:

جم: پسرم ایشون همون دختریه که قرار بهش آموزش بدم... بهار راد...

+ دستشو آورد جلو و شیطان نگام کرد...

سامان-سلام خوشبختم از آشناییتون..

(تو دلم گفتم بایدم باشی وظیفته)

-سلام.. منم از آشنایی با شما خوشبختم...

جم-می خوام از بهار تست بگیرم(می گن چایی نخورده پسر خاله میشه.. نقلِ اینه لابد  
2 دقیقه دیگه می گه ضعیفه... زنیکه)

تو باید حریفش باشی..

+سامان ابروشو داد بالا..

سامان-واقعا؟؟!!فکر می کنی بتونه مبارزه کنه؟؟

+مرده شورتو بپرن...پسره ی زشتِ ایکبیری...وقتی به پام افتادی بهت می گم یه من ماست چقدر کره داره....

جم-من رو حرف ساجدی،حساب کردم...بهتره شروع کنید...

+کمی بدنمو گرم کردم،سارا و جم گوشه ای از سالن ایستادن...منو سامان هم روبه روی هم قرار گرفتیم...یه نیشخند بهم زد...

ادای احترام کردم...جوری که خودش بشنوه...خم شدمو..

-اسگ\_\_\_\_\_ل...

سامان-عمته

-شوهر ننته...

اُه عجب کافی دادما... شوهر ننش که جم... و هم اکنون مسابقه آغاز میشود....

تند تند بهش ضربه میزدم.. همه رو دفع می کرد... گاهی هم ضربه می زد، جا خالی می دادم... شر شر عرق می ریختم...

انرژیم کم شده بود... یکم وایسادم خستگیم در بره... بی هوا با پاش محکم کوبید تو بازوم... منو می گی؟

تا به خودم پیام یکی کوبید پشت پام... پخش زمین شدم... نمی دونستم پامو بگیرم یا دستمو....

این 2 تا هم عین ماست یه گوشه وایساده بودن... بابا بیا پسرتو جمع کن... داره منو به کشتن میده... رو زمین ولو شدم...

ای نم بیخیال... اومد سمتم، فکر کردم می خواد کمکم کنه... ولی جاش پاشو بلند کرد بکوبه تو شکمم... این روانیه ها...

سریع جا خالی دادم... بازم اومد بزنه... از جام بلند شدم... الان نباید فکر درد باشم... فوکه فوقش یه جام می شکنه دیگه...

بیخیال مویتا شدم (همینی که قرار فوق حرفه ای کار کنم)... همه ی ورزشارو با هم قاطی کردم واز خجالت سامان در اومدم... وحشی.. خدا شاهد اگه دستو بالم کبود شه... یه کار می کنم... تا عمر داری بچه دار نشی...

سامان-قرار نیست... هر چی بلدیو انجام بدی..

-دارم از جونم دفاع می کنم....

+به غلط کردن افتادم... یه ضربه ی محکم زد به شکمم... پرت شدم رو زمین... آخ... نت براد بگرید...

باز یه نیشخند زد... برگشت سمت فکوفامیلاش... بلند شدم داد زد...

-من و میزنی؟؟؟

+دویدم سمتش... هنوز برنگشته بود... پریدم رو شونشو گوششو گاز گرفتم... دادش رفت هوا... از کولش پایین اومدم...

و فرار کردم... داشت دنبالم میدوید... منم همچنان از دستش فرار کردم.. داد میزدم:

-آقای جم کمک... بابا بیا جلو این پسر تو بگیر... سارا... سارا عزیزم....

+اون 2تا هر هر بهم می خندیدن...دیدم از اینا آبی گرم همیشه داد زدم...

\_استاد فردا باهاتون تماس می گیرم...سارا جان با اجازه...از خونشون فرار کردم..سامان تا یه قسمتی دنبالم دوید...

ولی بعد بیخیال شد...گوشیم تو جیبم بود یکم پول داشتم...کیفم که جا گذاشتم....

+مجبوری با تاکسی تا یه جایی رفتم...بقیه راهم پیاده...رسیدم خونه بدنم درد می کرد...یه دوش آب گرم گرفتم که حسابی حالم جا بیاد

\*\*\*\*\*

+الان 6ماهه همیشه،اینجا زندگی می کنم...با پرهام بعد اون جریان برخورد آنچنانی ندارم...زیاد همو نمی بینیم...

برخوردمون در حد سلام،خداحافظ...با تعجب فراوان با رکس خیلی خوب شدم...شده رفیق فابم...هر کاری بگم می کنه...بعضی وقتا که حوصلم سر میره وقتمو با اون پر می کنم...واما خانواده ی جم...با سارا خیلی صمیمی شدم...هم سن خودمه...گیرم خونده...سامان هم خیلی باحاله...بعد اون جریان...هیچی به روم نیاورد...

گاهی با سامان و سارا بیرون می رم...پرهام که آدم نیست...تمرینا خیلی سخته...یعنی هیکل ساجدیو باید طلا گرفت...

جم اساسی دهنمو سرویس کرده 2،3 ماه اول همش بدنم در حال کبود شدن بود... اما کم کم عادت کردم...

در هفته 3 بار کلاس دارم... امروز عین شاخ شمشاد تو خونه موندمو دارم این ورو اون ورو می چرخم...

پرهامم خونس... نمی دونم داره چه غلطی می کنه... اومدم برم تو باغ که چشمم به جمال ویکی جون روشن شد...

این اوشگولم روی خوش خودشو نشون داد... یه جوری نگام می کنه انگار ارث ننشو ازم طلب داره...

اومد جلوم بدون اینکه سلام کنه...

ویکی: پرهام کجاست؟

-نوکر بابات سیاه بود... من چه می دونم... بگرد پیداش کن....

+ایبیش... خیلی خوشکله قیافم برا من می گیره... صبر کن دارم برات...

چند وقت پیش با سامان از یه فروشگاه 1 استخون ...جنس سرامیک خریدم که  
باهاش رکسو بزارم سر کار...

اونو از اتاقم برداشتم و اومدم بیرون...استخونو تو جیبم قایم کردم ورفتم تو حیاط  
پیش رکس..یک ساعتی سرم بهاش گرم بود... پرهامو ویکی اومدن بیرون..آروم رفتم  
نزدیکشون....

ویکی-پس عزیزم...8 میام دنبالت با هم بریم....

پرهام-باشه عشقم...

+خودمو مثل نخود هر آش انداختم وسط....

-! جایی می خواین برین؟؟

ویکی-منو پرهام می خوایم امشب بریم دیسکو یه کم خوش بگذرونیم...

پرهام-اگه دوست داری.... تو هم می تونی بیای...

ویکی-ولی قرار بود منو تو فقط بریم....

پرهام-خوب چه اشکالی داره بهارم بیاد...

ویکی-پرهام....

+خیلی حرصم گرفت آخه من میام با توی لاش خور برم بیرون؟؟...

-نگران نباش من نمیام...جوش الکی نزن...

+ویکی با این حرف انگار تو(....)عروسی بود...

ویکی-عزیزم پس من برم(بريو بر نگردي...به خاک سپردمت)

+ایقه پرهامو کشید جلو رو پاشنه پا بلند شدو پرهامو ب\*و\*سید....حرصم در اومد...می خواستم کلشو بکنم...

ب\*غ\*ل ویکی بودم...رکسم پشت سرم...اونا همچنان در حال ب\*و\*سیدن هم بودن...ار جیبم استخون رو در آوردم...



گرفتم پشت ویکو هی تکون دادم... رکسو دیدم... با کلم اشاره کردم بیا... اونم دویید  
سمته استخونه...

تا اومد بیره بگیریه سریع دستمو پس کشیدم و رکس پشت ویکو گاز گرفت(جای  
ناموسیو..هه)

ویکی چنان جیغی زد که برق از سرم پرید... استخونو سریع گذاشتم تو  
جییم... ویکی، انگار زیرش سوزن گذاشتن...

همش بالاوپایین می پرید... رکسم از همه جا بی خبر... پرهام یه چوب  
برداشت... دستشو بلند کرد رکسو بزنه، جلوش وایسادم...

-دست روش بلند کردی... نکردی...

+عصبی جواب داد...

پرهام-برو کنار...

-نمی رم..

پرهام-میگم برو کنار...

-اگه بخوای بزنیش باید از رو نعش من رد بشی...

+منو پرت کرد کنار...رفت پیش رگس...خودمو رسوندم بهش...تا خواست  
بزنش...خودمو انداختم جلورگس...

چوب خورد تو کمرم....خیلی بد زد،یعنی اگه به این حیوون خرده بود...داغون می  
شد(نیست من داغون نشدم)

از بس تو این مدت بد کتک خوردم دیگه درد برا عادی شده...این رگس بد بختم  
محکم گاز نگرفتا...

فقط پرید بهش...این عوضی داره ادا میاد...الکی دستمو گرفتم به کمرمو خم  
شدم...خودمو انداختم زمین...

پرهام هول شد...چوبو انداخت رو زمین اومد سمت من....ب\*غ\*لم کرد....

پرهام-این چه کاری بود تو کردی دختر...

+ویکی تا اون موقع الکی اینورو اون ور می پرید...تا دید پرهام منو ب\*غ\*ل کرده اومد  
بالا سرمو منو خشمگین نگاه کرد...

برا اینکه حسابی حرصشو در بیارم...هی خودمو این ورو اون ور می کردم.. پرهامم  
کمرمو ماساژ میداد....

پرهام-بهار... خانومی... چت شد... بیخشید... اشتباه کردم...

ویکی-حالا مگه چی شده...

+ پرهام یه نگاه بهش کردو برگشت سمت من... سرمو ب\*و\*سید...

پرهام-دورت بگردم بهتری؟؟

+بسه دیگه حرصش در اومد... پرهامم داره سو استفاده می کنه...همین الان جلو من  
جیک تو جیک بودنا...

سعی کردم ازش فاصله بگیرم....

-ولم کن خوبم...پاشو،زنت داره سخته می کنه...

+اهمیتی نداد...

پرهام-خوبی؟؟؟

-نه پس تو خوبی....

+از ب\*غ\*لش اومدم بیرون...بلند شدم کمرمو گرفتم...دولا دولا رفتم تو خونه(ای دستت بشکنه)..در اتاقمو بستم...

گوشیمو برداشتم...شماره سارا رو گرفتم..بعد از چند بوق جواب داد...

سارا-باز پیدات شد؟چی از جونه ما می خوای؟

-کار فوری دارم خونه ای؟؟

سارا-چی شده؟

-خونه ای؟

سارا-آره

-تا 1 ساعت دیگه اونجام...

سارا-باشه منتظرم...

+گوشیو قطع کردم..تو حیاطو سرک کشیدم...نبودن...یه سری وسیله جمع کردم..در اتاقو زدن...

-بله؟

پرهام-بهار درو باز کن منم...

-می خوام بخوابم برو....

پرهام-من نمی خواستم این اتفاق بیوفته...

-که چی؟

پرهام-درو باز کن می خوام ببینم خوبی...

-آره خوبم بهتر بری کاراتو کنی واسه شب...

پرهام-تو هم کاراتو کن باهم بریم...

-من حال خوب نیست تو برو خوش بگذره...

پرهام-مطمعنی؟

-آره

پرهام-باشه مراقب خودت باش...

+رفت...منم کولمو برداشتمو از پنجره رفتم بیرون...حواسمم به دورینا بود...وقتی رسیدم خونه ی جم تا در زدم...

ساراوسامان همزمان اومدن بیرون...

سامان-چی شده؟!

-به کمکتون احتیاج دارم...

+2تایی بهم نگاه کردن....

سامان-بریم تو...

+تو سالن نشستیم...

سارا-خوب بگو...

-اول یه شربت خنک بگین بیارن...حالم بهتر شه....

+سامان گفت شربت آوردن...تا شربتو آورد یکی برداشتم..اومد بره نگهش داشتم...

-صبر کن...

+شربتو تا ته سر کشیدم...لیوان خالیو گذاشتم سر جاش...یکی دیگه برداشتم..

-حالا می تونی بری...

+خدمه به سارا تعارف کرد بر نداشت...بعد به سامان...اون یکی شربتتم خوردم...هنوز تشنم بود...

شربت سامان بد جوری چشمک میزد...با حسرت بهش نگاه کردم...سامان رد نگاهمو دید...

سامان-من تشنه نیستم...اینم می خوام؟؟

+از جام بلند شدم،رفتم سمتش ....شربتو از دستش گرفتم....

-وا چرا تعارف می کنی،خوب می خوردی دیگه...

+شربتو همون جا خوردم...لیوان خالیو گذاشتم جلوش وباز نشستم سرجام...2تایی با تعجب نگاه می کردن...

سامان-نمی خوام تعریف کنی؟

+چونمو خاروندم....

-میگم تو خونتون میوه ای ....شیرینی...چیزی...پیدا نمیشه...؟



+تعجبشون بیشتر شد... باز سامان گفت میوه بیارن..... حسابی میوه خوردم... انگار از قحطی برگشتم.. زل زدن بهم...

-چیه؟ شما میوه نمی خورین؟

سارا-نه تو بخور!!!

+دستمال برداشتم دستامو پاک کردم..... تکیه دادم به مبل... یه جورایی ولو شدم...

-آخیش خیلی حال دادا...

سامان-چیز دیگه ای نمی خوامی؟؟؟

-نه تکمیلیم... دستت درست...

سامان-حالا تعریف کن ببینم چی شده....

+همه چیزو از اول تا به امروز... با سانسور تعریف کردم...  
-می خوام حال ویکو پرهامو بگیرم... باید بفهمم پرهام اینجا چه غلطی می کنه با کی میره... با کی میاد... این حرفا هم باید بین خودمون 3تا بمونه.... کمکم می کنین؟

سارا-من اگه کاری از دستم بر بیاد، انجام میدم....

سامان-من چه کمکی از بر میاد؟؟؟

-سارا باید قیافه ی منو عوض کنه...سامان توهم باید به عنوان دوست پسرم همراهم باشی...

سامان-بعدش چی؟

-همه چیزو بسپار به زمان...هه قرار امروز برن قر بدن...ما هم میریم همون جا..

سامان-کجا هست؟

-...بلدی؟

سامان-چه خوش اشتها...

-ساعت 8 میرن...سارا میتونی منو تا اون موقع آماده کنی؟

سارا-آره بیا بریم اتاق کارم....

-سامان، برات مشکلی نداره همراه من بیای؟

سامان-نه... من پای ثابت هر چی هستم...

-پس تو هم برو آماده شو....

+با سارا رفتم تو اتاق کارش... چه جای شلوغو عجیب غریبی... 3ساعت رو صورتم بود... بعد 3ساعت کشید کنار...

موهای بلندم... زیر یه کلاه گیس کوتاه مشکی و های لایت قهوه ای مخفی شده... موهای لخت لخت...

یه وری ریخته رو صورتم... رنگ چشمم لنز مشکی... پایین گوشه لبم، نگین... رنگ ابرو هام قهوه ای و پوست برنز...

زمین تا آسمون عوض شدم... نیست خیلی مظلومم... قیافم شیطان تر شده... شلووار چرم فاق کوتاه با تاپ چرم کوتاه که تا رو نافم... رو نافم، یه نگین کار گذاشت... کفشای پاشنه 7 سانتی ورنی... رو بازومم خالکوبی پیک حکم... باهم رفتیم بیرون... سامان پشتش به ما بود... تیپ سفید مشکی زده...

-سارا این آقا خوش تیپه کیه؟

+سامان با لبخند برگشت...

سامان-سلام خانوم...سارا،بهارو صدا کن دیگه دیر میشه...

سارا-بهار...سامان میگه دیر میشه...

+رفتم جلو...

-سلام عشقم...بریم؟؟

سامان-بهار تویی؟

-نه پس...عمته..

سامان-عجب دافی شده دلبر...خواهری ترشی نخوری یه چی میشی ها...

-مگه قیافه خودم چشه؟

سامان-قیافه خودت چش نیست گوشه...درسته قیافه خودت خوشکل تر..اما الان قیافه ی شیطونی پیدا کردی...

-سارا بی زحمت بیا این هندونه ها رو از زیر ب\*غ\*ل من بگیر...کار داریم می خوایم بریم...

سامان-جنبه نداریا...بدو دیر شد...

+از سارا تشکر و خداحافظی کردم

\*\*\*\*\*

+تو ماشین قبل از اینکه پیاده شیم...

-بیا شرط بندی کنیم...

سامان-چه شرطی؟

-هر کی امشب بیشتر مخ زد...از بازنده یه چیزی می خواد....

سامان-قبول...

-بزن قدش..

+وقتی وارد شدیم همه تو هم می لولیدن...صدای آهنگ گوشارو کر می کرد...هی چشم انداختم پرهامو ببینم...

اما قسمت نشد...همه ی نگاهها سمت ما بود...هنوز هیچی نشده دارن می خورنمون....

-سامی رقص که بلدی؟

سامان-آره....

-بیا بریم وسط...منم یه کم جوادی برقصم دلم باز شه...تا این ویکی گور به گور شده...پیداش شه...

+اومدم برم دستمو کشید...

سامان-چی چيو جوادى برقصم؟؟!!مى خواى آبرو جفتمون بره؟؟

-نترس نمى ره تو جبران مى کنى...

+دستشو کشيدم 2تايى رفتيم وسط....وايساده بودو با ترس نگام مى کرد....

-نمى رقصى؟

سامان-بهار اگه بلد نيستى...بى خيالش شو....

-جهنم نرقص...

+خودم شروع کردم به رقصیدن... سامان با دهن باز نگام کرد....ازش فاصله گرفتموبرا  
خودم مى رقصيدم...

کم کم پسرا اومدن جلو..با اونا هم يه قر کوچيك دادم...همه نگاهها سمتة من  
بود....منم هي دلبرى مى کردم...

دورم شلوغ شد... سامان اومد دستمو گرفت....

سامان-لازم نکرده با کسی برقصی، بیا با خودم برقص...2تایی با هم می رقصیدیم..الحق  
حرکاتش حرف نداشت...

خودم ترکوندم...دورمون جمع شدن...یه چرخ زدم..پرهامو ویکو...دیدم...اونا هم  
داشتن نگاهمون می کردن...

پرهام داشت منو قورت می داد...ویکی، سامانو...بعد چند دقیقه خسته شدیمو یه  
گوشه نشستیم...

سامان- انگار توهم ترشی نخوری یه چی میشی...ماشالا...هنرمندی واسه خودت...

-چه میشه کرد(خندیدم)همینه که هست...تو هم بد نیستی...

+یه تای ابروشو داد بالا...

سامان-فقط بد نیستم؟

+لپشو کشیدم...

-نه بابا تو عشق منی...



سامان-میدونم...میدونم...از چشات معلومه...ولی هیچ موقع، اینجوری با دلبری...برای  
هیچ مردی نرقص...

-باشه فقط واسه تو میرقصم...

سامان-اون وقت درسته قورت می دم که...

-اِه...م پرو نشو...

+چند تایی اومدن هم به من هم به سامان درخواست رقص دادن...هیچ کدومو قبول  
نکردیم...

داشتیم تعداد متقاضیامونو واسه شرط بندی میشمردیم...پرهامو ویکیم مسخره می  
کردیم و می خندیدیم...

تو جو خنده بودیم...ویکی اومد...

ویکی-می تونم دوست پسرتو چند دقیقه قرض بگیرم؟؟

+به سامان نگاه کردم...یه چشمک بهش زدم...رو به ویکی...

-البته...چرا که نه...

+با سامان رفت...خیلی دلم می خواست بدونم...پرهام داره چی کار می کنه...2مین بعد،یکی جلوم سبز شد...

سرمو بلند کردم...پرهام بود...

پرهام-تقاضای رقص منو قبول می کنید؟

+دستشو گرفتم...

-البته...

+با هم رفتیم وسط...پرهام به Dj اشاره کرد..اونم آهنگ:

Akon-right now(na na na)

گذاشت...حرکاتمون یکی و هما همنگ بود...نه بابا،پرهامم تو خیلی چیزا تخصص داره...البته همش از صدقه سد دوست دخترای رنگو وارنگشه...از دور سامانو دیدم...برام چشمک زد...جوابشو دادم....پرهام زل زد تو صورتم...

انگار کلا هیز... فکر کردم فقط منو اینجوری نگاه می کنه... نگو کلا اینجوریه... تا آهنگ تموم شد...

پرهام- ممنون که همراهیم کردین....

-خواهش می کنم..

+ سامان و ویکی اومدن نزدیکمون...

ویکی-من ویکتوریام... این هم همسرم پرهام...

+سامان نگاهم کرد... چهره ی بی تفاوتی به خودم گرفتم...

-آنا هستم، نامزد سامان...

پرهام- شما ایرانی هستین؟

سامان-من بله...

+پرهام به فارسی گفت تبریک میگم نامزد زیبایی دارین...

سامان-ممنون..

ویکی-عزیزم بیا برقصیم... (دست پرهامو گرفت، اومدن از مون فاصله بگیرن... نگاهم رو به مرد ثابت موند)

+اسلحه داشت... پرهامو نشونه گرفته بود... سامانو نگاه کردم اون داشت یکی دیگه رو نگاه می کرد...

یکی هم ویکیو نشونه گرفته بود... همزمان همو نگاه کردیم... سامان ویکیو کشید تو ب\*غ\*لش من پرهامو...

صدای شلیک بلند شد... 4تایی خوابیدیم رو زمین... صدای جیغو داد همه جارو گرفته بود... آروم بلند شدیم..

سامان-از این طرف دنبالم بیاین...

+از 1 در دیگه رفتیم بیرون... تا پامونو گذاشتیم بیرون.. 4تا غول بیابونی جلومون سبز شدن... یکی از اونا:

\*بهتر از جاتون تکون نخورین...

+ویکی چپیده بود تو ب\*غ\*ل پرهام، بیرون بیا هم نبود... منو سامان همو نگاه کردیم... پاشنه کفشمو محکم کوبیدم رو زمین...

کنده شد... 2تایی.. وارد میدون جنگ شدیم... اون 2 تا هم خوشو خورم گوشه دیوار وایساده بودن...

2 نفرشون ناکار شدن... یکی دیگه رو زمین دولا شد... داد زدم...

- سامان ماشینو بیار...

سامان- تو برو بیار...

-من نمی تونم برو...

+دوید رفت... نفر آخر خیلی خر زور بود... هی میزدمش از رو نمی رفت... رفتم رو کمر همونی که رو زمین دولا شده بود

رو هوا یه چرخش زدمو با پام محکم کوبیدم تو کله یارو... بلاخره رضایت دادو افتاد رو زمین...

یکیشون از رو زمین بلند شدرفتم سمتش... دستشو به حالت تسلیم داد بالا..

مرد-نه... نه... خواهش می کنم با من کاری نداشته باشین...

+ سامان اومد 3تایی سوار شدیم...

سامان-از کدوم طرف برم؟

پرهام-برو به این آدرس...

+ویکی تو ب\*غ\*ل پرهام گریه می کرد... صداش رو نیروم بود... رسیدیم به همون آدرس که پرهام گفت...

دهنم چسبید به داشبورد... اینجا چیزی کمتر از قصر نداشت... جلو در آهنی بزرگی ایستاد... چند تا مرد شبیه بادیگاردا جلو در ایستاده بودن... یکیشون اومد جلو... داخل ماشینو نگاه کرد.. با گوشی گفت درو باز کنن... رفتیم داخل...

پرهامو ویکی پیاده شدن... سامان یه نیشگون از پام گرفت...

-چته؟؟؟ کبود شدم....

سامان-انقدر ندید بدید بازی در نیار...پیاده شو منتظرن...

+با هم رفتیم داخل...وقتی وارد شدیم...عظمت خونه منو گرفت...یه چرخ زدم....

-ناکس چی ساخته!!!!

+سامان بازومو فشار داد:

سامان-برا چی فارسی صحبت می کنی؟؟می خوای دخلمونو بیارن؟؟؟

-حواسم نبود....بیخشید

+با سامان رو یه مبل نشستیم...

-اینا چقدر بی فرهنگن...بلد نیستن پذیرایی کنن؟؟؟یه چایی...شربت...کوفتی...مرضی..با با گلوم خشک شد..

سامان-یه دقیقه جلو این شکمتو بگیر..

10- ساعت به خاطر اینا دعوا کردیم... انرژیم حروم شده.. یعنی توقع یه رسیدگی خشک و خالی هم نداشته باشم؟

سامان-بس می کنی یا نه؟

+دیگه هیچی نگفتم... این 2 تا بیشعورم معلوم نیست کدوم گوری رفتن.. 5 مین گذشت...

پرهامو ویکی، همراه 1 مرد مو بلند سفید... زلفاشم از پشت بسته.. از پله ها اومدن پایین... مرده قد متوسطی داشت...

هیكلشم معمولی بود...

یه پیپم دستش... بلند شدیم... رسیدن به ما...

ویکی-ددی، اینا همونان که جون ما رو نجات دادن...

+مردِ انقدر قشنگ تحویلمون گرفت که گرخیدم... بدون اینکه توجهی به ما کنه... رفت نشست رو یه مبل تکی.. پاشو انداخت رو پاش و پپیشو فندک زد... مام عین الاغ بلاتکلیف و ایساده بودیم... خیلی بهم برخورد.. یه ماچی... ب\*و\*سی... دست



نوازشی...عجب احمقیه...نا سلامتی به خاطر دخترت خودمونو جر دادیما..(البته به خاطر پرهام نه این ببو گلابی)اخمامو تو هم کردم...

-می تونیم بریم؟؟

+مرد بعد قرنی افتخار دادونگامون کرد...

مرد-بشینین..

+نشستیم....سرتا پامونو بر انداز کرد...

مرد-انگار باید به خاطر اینکه جونه دختر و دامادمو نجات دادین ازتون تشکر کنم...(انجام وظیفه می کنی)

سامان-احتیاجی نیست...شاید اگه اونام جای ما بودن همین کارو می کردن...

مرد-هیچ کس جونه خودشو به خاطر کسی به خطر نمیندازه...

-آقا ما غلط کردیم،دفعه ی دیگه اگه خواستن تیر بارونشونم کنن،یه تخمه می گیریم دستمون میشینیم نگاه می کنیم،خوبه؟

اجازه هست بریم؟

+مرد یه لبخند زد.... سامانو پرهامو ویکی با وحشت نگام می کردن...وا مگه چی گفتم؟؟

مرد-خوشم میاد آدم ترسویی نیستی...میدونی من کیم؟

-نه جناب..

مرد-پس واسه همینه..زبونِ درازی داری..

+سامان دم گوشم گفت:

سامان-بهرتر دهننتو ببندی..این یه اشاره کنه..نسلِ کل خاندانمون از زمین منقرض میشه...

+چشمام گرد شد...برگشتم سمتِ مرد...

-چطوری عمو جون...من جسارت نکردم...دیدم جو خشکه..گفتم از این خشکی درش بیارم...

+مرد خنده ای کرد....

مرد-چقدر پاداش می خواین؟

-ما سگه کی باشیم.....پاداش چیه؟؟کاری داشتی به خودم بگو در خدمتم...

مرد-براتون 1 پیشنهاد دارم...

-چه پیشنهادی؟

مرد-شما می تونین به عنوان بادیگارد دخترودامادم استخدام شین...

سامان-ما باید فکر کنیم...

مرد-شما فقط همین الان می تونین جواب بدین...

-اجازه بدین مشورت کنیم

+در گوش سامان: قبول نکنیا... فکر منم بکن... تازه مگه خودت کارو زندگی نداری؟

سامان-پس بگیم نه؟

-آره

سامان-باشه...

+مرد که بعد فهمیدیم اسمش ویلیام منتظر مارو نگاه کرد... سامان گلوشو صاف کرد...

سامان-ما فکرامونو کردیم...

ویلی-خوب؟

سامان-قبول می کنیم

+چشمام 4 تا شد... این چه حرفی زد؟؟!!

ویلی-خوبه پس می تونین فردا کارتون رو شروع کنید... فقط مدارکتونم بیارین..

+اسمامون رو پرسید...

ویلی-سامان تو محافظ ویکی و آنا محافظ پرهام...هر جا خواستن برن همراهشون می رین..

پرهام-اما من احتیاجی به بادبگارد ندارم....

ویلی-همین که گفتم.....

+پرهام خفه شد...عصبی سامانو نگاه کردم...

ویلی-در ضمن لباس فرمتون باید رسمی باشه...

-یعنی من باید کت شلوار بپوشم؟؟؟؟!!!!

+یه تای ابروشو داد بالا..

ویلی-مشکلی داری؟

-می دونین...کت شلوار، اصلا به من نمیداد...قبلا تو 1 هتل کار می کردم..با این تیپ...نمی تونم تکون بخورم..میشه منو معاف کنین؟؟

ویلی-فردا، با تیپ خودت بیا...تا بینم چی میشه...

+ویکیو پرهام با تعجب ولو نگاه می کردن...منم فقط منتظر بودم برم بیرون تا دهن سامانو سرویس کنم...

بی شخصیتا دریغ از یه چیکه آب...خیلی محترمانه بیرونمون کردن...سامان گوشه ای ماشینو نگه داشت...

از صندوق کولمو برداشتم و دوباره راه افتاد....

-چرا این کارو کردی؟؟مگه نمی دونی من نمی تونم پیام؟آخه یکی نیست بگه..ننت بادیگارد..بابات بادیگارد که تو می خوای این کاره شی....

سامان-مگه نمی خواستی بفهمی پرهام چی کار می کنه؟؟خوب این بهترین فرصته...

-آره بهترین فرصته...اما فکری به حال بهار کردی؟من مدارک تقلبی از کجا بیارم؟؟؟

سامان-مدارک با من..بهارم چطوره یه مدت بفرستیم مسافرت؟

-چرت میگی؟ کلا 6 ماهه او مدم اینجا، بنظرت پرهام می زاره تنها جایی برم؟ نمی گه  
هنوز نیومده کجا می خوام تشریف ببری؟

یا اگه گفت منم میام چی... بر فرض قبول کنه... تا آخر عمرم که نمی تونم قایم شم... اینا  
خطر ناکن نمی بینی با اسلحه تهدیدشون کردن؟

اگه تو یه درگیری اتفاقی بیفته چی؟

سامان-بهار هیچی نمی شه... فقط یه مدته... تحمل کن، به خاطر زندگیت... به قول  
خودت همه چیو بسپار به زمان...

+نیشخند زدم...

-هه بسپارم به زمان؟؟؟ چاییدی...

سامان-خیلی لات شدیا... حواست باشه...

-مدیونی؟؟؟ در عجبم... این یارو با این همه دب دبه و کب کبه، می خواد ما باریگارد  
دخترش شیم...

همه بادیگارداش 4تای ما هیکل دارن....

سامان-راست میگیا...یه جای کار می لنگه...

-اون زمانی که گفتم بگو نه...بخاطر همین چیزاس..

سامان-ای بابا چه می دونستم شم پلیسی تو دیر کار می کنه....گفتم میریم یه مدت قاطیشون...چون پولدارن جاهای باکلاسی میرن...ما هم به هوا اونا...خوش می گذرونیم...

-خاک بر اون سرت کنن...

سامان-می خوای فردا نریم؟

-زرشک..... به همین خیال باش...از کجا می دونی شاید دارن تعقیمون می کنن؟؟

+از آینه ماشین نگاه کرد...بله...بلاخره...عاقبت این فیلم پلیسیا به درد خورد...

سامان-آره دارن تعقیمون می کنن..



-سرعتتو زیاد کن، منو بنداز یه جا... اگه پرهام بفهمه... من کیم، روزگارمو سیاه می کنه....

+سرعتشو زیاد کرد... تو فرعی پیچید... دم 1 پارک نگه داشت... سریع پیاده شدم...

-بهت زنگ می زنم...

+گاز دادو رفت.....

+داخل پارک شدم... رفتم تو دستشویی.. تند تند لباسمو عوض کردم.... سر راه برای فردا لباس خریدم و اومدم خونه....

شدم عین این دزدا... یواشکی میرم... یواشکی میام... وسایلمو تو کمذ گذاشتم... دلم می خواست یکم شنا کنم....

ولش کن کی حوصله شنا داره.... تو وان حموم دراز کشیدم.. کم کم چشمم سنگین شد... صبح از زور گردن درد پاشدم...

آب یخ یخ بود... نمیرم خیلیه... عضلاتم حسابی گرفته... بزور از جام بلند شدم و رفتم زیر دوش آب گرم.... لباس پوشیدمو رو تخت افتادم... گوشیم 63 تا میس کال از سامان بود... زنگ زدم بهش... (خواب آلود)

سامان-هووم....

-هومو درد...زنگ زدی چی کار داشتی؟

+صداش جدی شد....

سامان-کدوم گوری رفتی؟چرا جواب نمی دادی؟؟؟؟گفتم مردی...

-حالا که زدم...تو وان حموم خوابم برد...الانم همه جام درد می کنه...

سامان-دسته کمی از خرس نداریا...سرو ته تو بزنی خوابی...

-همینه که هست ...چی کارم داشتی؟

سامان-10/30با این یارو قرار داریم...9 اینجا باش...

-دیروز چه جوری پیچوندیشون...؟؟؟

سامان-به سختی..خیلی سیریش بودن...

-عیب نداره بزرگ میشی یادت میره... برو.. منم بچیم زیر پتو بلکه آروم شم...

سامان- باز نخوابی خواب بمونیا.....

-مگه من خوابِ درست و حسابی دارم؟؟ حرفا میزنیا....

سامان- دماغت دراز نشه... 9 منتظرم...

-باش تا اموراتت بگذره... تا بعد...

+یک ساعتی این ورو اون ور شدم... مگه این درد می زاشت بکیم... بلند شدم رفتم پایین... به 1 مستخدم گفتم...

-یکیو بفرست بیاد تو اتاقم... منو ماساژ بده... عضلاتم درد می کنه...

+برگشتم برم بالا.. پرهامو تو راه پله دیدم... اهمیتی ندادم... به راه خودم ادامه دادم...

پرهام-علیک سلام..

-بر فرض علیک... توقع داری من اول سلام کنم؟؟؟....

پرهام-از کی تا حالا بزرگتر به کوچیک تر سلام می کنه؟

-از هر وقتی دلش بخواد...

پرهام-بهتری؟ درد نداری؟

+براش یه بازو گرفتم...

-عین شاخ شمشاد جلوت وایسادم...مگه زاییدم؟؟؟

پرهام-مگه نمی خوای صبحونه بخوری؟؟؟

-نه می خوام بخوا...اووم... می خوام برم حموم...

پرهام-خوب بعدا برو...

-نمیشه...

+بدون هیچ حرفی رفتم بالا...بلوزمو در آوردمو شیرجه رفتم تو تخت...به پشت خوابیدم...2مین بعد صدای در اومد...

-بیا تو درم ببند...بدو که دارم از درد می میرم...بیشتر سر شونه ها و کمرمو ماساژ بده...

+خدمه شروع به ماساژ دادن کرد...منم زمزمه وار...نصف فارسی..نصف انگلیسی،شرو و ر بلغور می کردم...

-آخیش...آروم تر...آهان همین جا خوبه...ای درد بگیری پرهام.....بیچارم کردی...نه...نه...اینجا نه...برو بالاتر...

چه دستای نرمی داری....یادم باشه تورو کلفت شخصی خودم کنم...ایول چه حالی میده...ای بابا..بین کار ما به کجا رسید..

می دونی چیه؟؟هر چند تو که نفهمی...از کجا بدونی...آورین...آورین...بز کوهیه من...

خاک تو هدت کنن،چرا زودتر پیدات نکردم....دستات معجزه می کنه...بهتر شدم...دیگه احتیاج...

نه ولش کن این که کار نداره...نه نه عزیزم ادامه بده...چشمام داشت گرم میشد...بسه دیگه گم شو برو بیرون می خوام بخوابم..درم پشت سرت ببند...هری...

خاک بر سر ..... با این ماساژت.... حالم بهم خورد... عرضه یه کار هم نداره... حیف  
نون... پس به چه دردی می خوری...

گو.. گو بابا... شرت کم....

+داشتم بیهوش میشدم... دیدم هنوز داره به کارش ادامه میده..

-حالت نیست .... میگم بسه.... حتما باید یه چپ و راست بهت بزنی؟؟!!

+همچنان ادامه میداد... ای داد... سرشونمو ب\*و\*سید... یا خدا، هم جنس باز  
نباشه... خاک تو گورت... الان حالت می کنم...

یهو برگشتمو یه چک خوابوندم تو صورتش، ولی اون کسی نبود جز پرهام شک زده  
دستشو گذاشت رو صورتشو منو نگاه کرد... منم با بهت نگاش کردم...

-تو...ت...تو اینجا چی کار می کنی؟!

پرهام-تو واقعا دختری؟!

-حرف دهننتو بفهم یعنی چی؟؟؟

پرهام-منظورم اینه...تو جای دختر...باید پسر میشدی...هیچیت به دخترا نمی خوره...

-آهان از اون لحاظ...اینجا چه غلطی می کنی؟؟

پرهام-خواستم به جبران دیروز...یه کاری برات کرده باشم....(شیطون نگام کرد)می بینم که دستم معجزه می کنه...

-چی؟!به چه حقی به من دست زدی؟؟؟!!

پرهام-چه بخوای چه نخوای من شوهرتم....(تو شلنگم نیستی چه برسه به شوهر)

+از موقعیت استفاده کردم....

-شوهرم؟تو اگه شوهرم بودی،میزاشتی برم مسافرت....6ماهه این جا فسیل شدم....

پرهام-بزار یکم سرم خلوت شه باهم میریم...

-ویکی جون اجـازه میدن؟؟!بزار تنها برم...باشه؟؟؟

پرهام-مگه تو جایی رو بلدی؟گفتم صبر کن تا 2،3 ماه دیگه باهم میریم...

+لج بازی کردم...

-اما من حوصلم سر رفته می خوام برم....پری...برم؟؟؟

پرهام-اگه 1بار دیگه بگی پری من میدونم وتو....

+خوبه ازش یه آتویی گرفتم...بعدا ازش استفاده می کنم....حیف که الان موقعیتش نیست...

-باشه نمی گم...حالا می زاری برم؟؟؟تنها نیستم با 2تا از دوستانم...

پرهام-گفتمی گفتم نه....

+اتاقم به سمت راه پله یکم دید داشت...رو دیوار سایه ی کسی افتاد داشت میومد بالا.....به..این که ویکیه...



به معنای واقعی سیریشه... رفت اون قسمت راهرو که اتاق پرهام... حتما الان میاد این  
ور... ای جان موقعیت منم عالی...

لباس تنم نیست... این فکر شیطانی چه ها که نمی کنه... دستمو انداختم دور گردن  
پرهام... متعجب نگام کرد...

- عزیزم بزار برم.....

پرهام- بهار دستتو بردار...

- آخه چرا؟ بحثو عوض نکن برم؟

پرهام- به نفعته دستتو برداری.. وگرنه بعدشو تضمین نمی کنم...

+ صورتمو بردم جلو...

- یک بارم به حرفم گوش بده... (سرمو کج کردم) هوووم؟؟؟؟

پرهام- مثله اینکه تنت می خاره!؟

+یک دستشو گذاشتم رو شونمو دست دیگشو پشت کمرم...

-آره این 2 جا این جوریه...

+زل زد تو صورتم...سایه ی ویکو حس کردم...سریع خوابیدم رو تخت و پرهامو انداختم رو خودم....

سرشو آورد نزدیک صورتم....خدایا این دختر زود برسون...ویکی اومد جلو در...جیغ زد...

-ولم کن عوضی...

+سرشو بلند کرد...

پرهام-چته؟روانی؟

+صدای جیغ جیغو بلند شد....

ویکی-پرهام!!!!!!!!!!!!

+پرهام 10 متر از جا پرید...از روم بلند شدو ایستاد...خودمو زدم به گریه...نشستم رو تختو لباسو گرفتم جلوم..

صدای هق هق در می آوردم... پرهام شوکه وایساده بود...لباسمو پوشیدمو دوییدم تو ب\*غ\*ل\*ویکی....

متعجب بدون هیچ عکس العملی وایساده بود...الکی صدای گریه در می آوردم..از رو شونه ویکی...

برا پرهام یه لبخند گنده زدمو...ابروهامو بالاو پایین می بردم...کم کم دست ویکی دور کمرم حلقه شدوبا خشم رو به پرهام:

ویکی-برو بیرون...بعدا راجع به این موضوع صحبت می کنیم...

+پرهام یه نگاه بهم انداخت که از ترسم شجره نامه ی میرزا کوچک خان جنگلیو یادم رفت..رفت بیرون درم کوبید...

از ب\*غ\*ل\*ش اومدم بیرون..از رو میز دستمال برداشتم تا اشکای نریختمو پاک کنم...نشستم رو مبل....

ویکی-آروم باش چیزی نیست...تعریف کن ببینم چی شده.....

- پرهام در اتاقمو زدو گفت کارم داره..منم درو باز کردم...

پرهام-بیا صبحوبه بخور...

-نمی خورم میل ندارم...

پرهام-آره منم میل ندارم..همین جا میشینم...

-می تونم ازت یه خواهشی کنم؟

پرهام-بگو؟

میشه با دوستام یه مدتی برم مسافرت؟حوصلم حسابی سر رفته...

پرهام-نه نمیشه...

-آخه چرا؟

پرهام-نظرت راجع به یه مسافرت 2 نفره چیه؟فقط منو تو؟

تعجب کردم... آخه پرهام با تو ااا

-نه حرفشم نزن... اصلا بی خیال شو....

پرهام-باشه می تونی بری ولی خرج داره....

-باشه خودم هزینشو میدم....

پرهام-نه هزینش اینجوریه...

حمله کرد بهم.... خیلی شانس آوردم.... خدا تورو رسوند برام....

ویکی-اصلا ازش توقع نداشتم... خیالت راحت باشه.. وسایلت رو جمع کن.. همین امروز می فرستمت بری... یه مدتی اینجا نباشی بهتر... خودم برات بلیط می گیرم... نگران خرج سفر نباش... فقط برو خوش بگذرون... می تونی رو کمک حساب کنی...

-وای ویکی تو خیلی خوبی.... مثل فرشته می مونی...

ویکی-میدونی؟؟ فکر می کردم تو دنباله پرهامی... ولی اشتباه کردم... از الان مثل 2 تا دوستیم.. باشه؟؟؟

-آش با جاشه..

ویکی-چی؟

-هیچی باشه..

ویکی-می رم با پرهام صحبت کنم... وسایلتو جمع کن.... چند تا بلیط بگیرم؟

-2 تا.. ممنون..

+وقتی رفت... می پریدم رو هوا و بشکن میزدم... قر هم چاشنیش بود.... پرهام جون بچرخ تا بچرخیم...

+تند تند، وسایلمو جمع کردم... صدای داد و بیدادشون به خوبی شنیده میشد... دلم خنک شد، به جونه هم انداختمشون...

خیلی ریلکس کارمو کردم و رفتم پایین... خیلی مظلومانه نشستم کنار ویکی....

ویکی-عزیزم وسایلتو جمع کردی؟

-آره ویکی جون....

ویکی-با پدرم تماس گرفتم قرار شد کارارو اوکی کنه...زنگ میزنه خبر می ده...پاشو برو صبحانه بخور....

+از خدا خواسته بلند شدم....خیلی گشتم بود...رفتم سالن غذاخوری...به به همه چی هم که آمادس...حمله به سوی میز...

هر چی دم دستم اومد،خوردم....هنوز دهنم پر بود...لقمه ی بعدی رو می خوردم...لیام باد کرده...به قولی دولوپی می خوردم...متوجه صدای در نشدم...

پرهام-خفه نشی...یکم نفس بکش...

+زهرمارم شد...لقمه پرید تو گلوم...مگه سلفم بند میومد...تو دلم 3,4 تا فوش،نون وآبدار نتارش کردم...روبه روم نشست...زل زد تو چشمام...مشخص نبود چه فکری تو سرشه....

پرهام-بلاخره کار خودتو کردی؟

+چیزی نگفتم..الان موقع کل کل نیست...

پرهام-انگار لالم شدی...این مسخره بازیا چیه راه انداختی؟

-مگه چی کار کردم؟!

پرهام-نمی دونی؟!خوشم نمیاد تنهایی جایی بری...فکر کردم فهمیدی...نفهمیدی???

-اونی که فهمیده...حسین فهمیدس...چطور تو بری پی خوش گذرونی...به ما رسید..خوشم میاد..خوشم نمیاد..راه انداختی??

پرهام-در هر صورت...الان به ویکی میگی منصرف شدم...فهمیدی...

+دستمو گذاشتم رو سرم....

-آه چقدر غر میزنی....به درک نمی رم گور بابای همه چیز....

+ویکی با سرعت اومد داخل...

ویکی-بهار بدو 1/30 ساعت دیگه پرواز داری،باید سریع بری فرودگاه...



+بدون اینکه پرهامو نگاه کنم از جام پریدم...

-ما رفتیم...خداحافظ همگی...

ویکی-صبر کن...یکی به اسم آقای هاردی منتظرته...کاراتو برات ردیف می کنه....

-مرسی عزیزم... (و الفرار...)

+ پرهام اسممو با داد صدا میزد...2 پا داشتم...40,50 تا دیگم قرض کردم...دربستی گرفتمو رفتم سمت فرودگاه...

حالا این هاردیو از کجا گیر بیارم...یکی صدا کرد...برگشتم...یک مرد حدودا 40 ساله...

-بله؟؟

مرد-وقتتون بخیر...شما بهار راد هستین؟

-بله خودم هستم...

مرد-هاردی هستم...

- (به فارسی) پس هارم هستی؟ گاز نگیری یه وقت....

هاردی-بله؟؟!!

-میگم خوبین آقای هاردی؟

هاردی-ممنون... به موقع رسیدین... بفرمایین این هم بلیط...

-زحمت کشیدین...

هاردی-خواهش میکنم... سفر خوشی داشته باشین... با اجازه

+حسابی که دور شد، از فرودگاه اومدم بیرونو رفتم خونه ی جم...

سامان-چرا انقدر دیر کردی....

+جریانو براش تعریف کردم.... خندید...

سامان-پس الان پرهام، حسابی به خونیت تشنس ...

-هر بلایی سرش بیاد حقشه ...

سارا-بدو بریم آمادت کنم....

+باز قیافمو تغییر داد...شلوار جین مشکی...کتونی هم رنگش...پیراهن سرمه ای...کروات، زرشکی، سرمه ای...بههم میومد راضی بودم.. سامان اومد تو...

سامان-بهار آماده ای؟

+اوه اوه...تیپو برم...شده عین بادیگاردا...کت شلوارشو نگا...اون هم در حال برانداز کردنم بود....

-قربونم بری...بسه تموم شدم...تیپم خوبه؟

سامان-عالی...البته اگر قبول کنه اینجوری باشی...

-قبول میکنه...خیالت راحت...

سامان-همیشه میگن اعتماد به نفس چیز گران بهاییه..قدرشو بدون...

-حالا میبینیم...راستی مدارکم چی؟

+از تو جیش در آورد...بهم نشون داد...دهنم باز موند...با قیافه الانم مو نمیزد...

-تو چجوری اینو درست کردی؟؟!!

سامان-من نه...دوستم...خوراکش این جور کاراس...خوب شده؟؟

-خوب؟؟!!پسر محشره....

سامان-بهتر بریم...دیر میشه...

+باز رفتیم به اون قصر خوجگلو..مجگل..ویلیام مارو تو اتاق کارش خواست..بعد از چک کردن مدارک..و بررسی تیم...

ویلی-بهتر قرار دادو بخونینو امضا کنین...بعد می تونین کارتونو شروع کنین...  
+همین جور که قرار دادو می خوند...

-حقوقمون چقدر هست؟

ویلی-...هزار دلار...

+باز این دهن 10متر باز شد...

-یه جا پرداخت می کنین؟؟!!!

+ سامان از زیر میز کوبید به پام..ویلی لبخند زد...

ویلی-نه این حقوق هر ماه شماست...

+آب دهنمو قورت دادم...

-برای شروع خوبه...

+بدون اینکه بقیه قرار دادو بخونم امضا کردم...ولی سامان قرار دادو خوند...ویلی قرار دادو گذاشت تو کشوشو درو بست...

ویلی-همون طور که گفتم مشخص شد باید از کی محافظت کنین..اگر بلایی سر دخترمو دامادم بیاد..انتظار بخشش از جانب منو نداشته باشین..عواقبشم خودتون قبول کردین...

+قرار دادو که نخوندم...فوقش می خواد 2تا چک بزنه دیگه...

سامان-ساعت کاریمون چجوریه؟

ویلی-از 8صبح تا 12شب...ممکنه گاهی زودتر یا دیرتر برین...سوالی نیست؟

سامان-خیر...آقا...

+ویلی از زیر میزش 2تا جعبه در آورد و گذاشت جلوی ما...

ویلی-بهتر وسایلتونو، بردارین وبرین..

+جعبه هارو برداشتیمو اومدیم بیرون...

-کادو داده؟؟!!دستش درد نکنه،راضی به زحمت نبودم...

+در جعبه رو باز کردم... ناخداگاه جعبه از دستم افتاد زمین... اسلحه؟!؟! شاید اسباب بازیه.. مگه مرتیکه ی خرس گنده با ما شوخی داره؟!؟! نگاهم به سامان افتاد...

-اسباب بازی نه؟!؟!!

+اومد نزدیکم و آرام:

سامان-بهرتر برش داری... داره با دوربین نگاهمون می کنه... نباید از خودت ضعف نشون بدی...

+سرجام خشکم زد... سامان تکونم داد... به خودم اومدم... جعبه رو برداشتمو رفتیم پایین...

سامان-عقب مونده بازی در نیار... رفتیم خونه توضیح میدم، بهتر حواست به کارت باشه... فعلا نمی خواد اسلحه دستت باشه.

+پرهامو..ویکی...از در وارد شدن...بهرتر دیدم...فعلا چیزی به روی خودم نیارم..به هردوشون سلام کردیم..پرهام روبه ویکی:

پرهام-عزیزم من میرم...عصر میام دنبالت..

ویکی-باشه عشقم زود بیا(این بشر آدم بشو نیست)

+سامان پیش ویکی موند..منم همراه پرهام رفتم...سوار ماشین شدیم...وقتی از خونه دور شدیم..گوشه ای نگه داشت و برگشت سمت من...

پرهام-پیاده شو....

-چرا؟!

پرهام-احتیاجی به بادیکارد ندارم...برو بیرون...

-من از شما دستور نمی گیرم...

پرهام-خوشم نیاید یکی همیشه آویزونم باشه..توهم الان فرقی با اون آدم آویزون نداری...

-آقا...گفتم من از شما دستور نمی گیرم،من فقط به عنوان محافظ شما نه مزاحم...

پرهام-هر کسی که می خوای باشی باش...به من ربطی نداره...خوشم نیاید کسی برام بپا بزاره...



-اگر تا صبحم بخواین به این بحث ادامه بدین..فایده نداره...چون من هرگز شمارو ترک نمی کنم...

پرهام-نمی کنی؟

-نه...

پرهام-باشه خودت خواستی....

+بدون هیچ حرفی رسیدیم به محل کار پرهام...1برج خیلی خفن و شیک...ماشینو داخل پارکینگ گذاشت...سوار آسانسور شدیم..طبقه ی 20...آسانسور شیشه ای بود...سعی کردم پشت سرمو نگاه نکنم...چون وحشتناک از ارتفاع می ترسم...پاهام انگار سست شده... پرهام نگام کرد....

پرهام-چیه از ارتفاع میترسی...

-کی من؟؟!!من عاشق ارتفاعم...

پرهام-پس چرا پشت سرتو نگاه نمی کنی؟

-چو... چون.. باید حواسم به شما باشه...

پرهام-جدا؟

-البته...

پرهام-خواهیم دید...

+خدارو شکر رسیدیم...وارد شرکت شدیم...ماشالا چه دمو دستگاهی راه انداخته...شوهر پولدار به این میگن...من که قانعم...فضای سالن به وسیله ی دیوار شیشه ای پوشیده شده...و راحت میشه همه ی کارکنا رو دید...اتاق پرهام جداست و دید نداره...کارکنا بهش سلام کردن...جوابشونو داد...وارد اتاقش شدیم...خیلی بزرگ بود...میز کار...کتابخونه...یک دست مبل راحتی..و یه در دیگه که بعدا فهمیدم اتاق کنفرانسه...نشست پشت میزش..منم رو مبل...

پرهام-نکنه می خوامی تو اتاق بمونی؟؟

-هر جا شما باشین منم همون جا می مونم....

+به فارسی گفت:

پرهام-کی میشه این پروژه تموم شه از دست هموشون خلاص شم...

+مشغوله کارش شد..منم از بی کاری مگس می پروردم...5,6 باری تا موقع نهار قهوه خوردم...ناهارمون رو آوردن...

به به قیافش که عالیه...مزش هم باید خوب باشه...از بس قهوه خوردم دلم درد می کرد...

بهتر اول برم تخلیه شم،تا با خیال راحت بشینم...ضایع بود بگم می خوام برم خلا بنابراین...

-کجا می تونم دستمو بشورم؟؟

پرهام-از اتاق من بری بیرون...سمت چپت 20 قدم برو...میرسی به مقصد...

-ممنون..

+د لامصب دستشویشم با کلاسه...در یکی از دستشویی ها رو باز کردم و نشستم رو توالت فرنگی گوشیم در آوردم و انگیری برد...بازی کردم...حالا مگه کارم تموم میشه...انگار 10 پارچ آب خوردم...غذامو بگو سرد شد...دستمو شستم و اومدم بیرون...

پرهام-وسواس داری؟

-نخیر...

پرهام-آخه وقتتو زیادی واسه دست شستن هدر میدی....

+با خودم گفتم هزار تنه بزنه...نوبت منم میشه...جوابشو ندادمو نشستم سر  
غذام...دهنم آب افتاد...اسمش چیه؟

دستامو به هم مالیدمو بسم الله گویان شروع کردم...4تا قاشق پشت سر هم  
خوردم..پنجمی رو که آماده کردم...سرخ شدم..

صورتتم مثل لبو...از زبونم آتیش میبارید...گر گرفتم... پرهامو دیدم خیلی ریلکس داشت  
غذاشو میخورد..کار خودنامردشه..

دنبال آب گشتم نبود...عوضی پارچ روی میز هم برداشته...رو میز خودشم هیچی  
نبود...نگاهم به گلدون روی میزش افتاد..

دویدم سمت گلدون...گلاشو در آوردم ومجبوری آب گلدونو خوردم...به قدری عصبانی  
بودم که می خواستم پرهامو شلو پل کنم..بادو از برج زدم بیرون..از یک سوپر

مارکت، ماست خریدمو خوردم... بهتر شدم.. یک دماری از روزگارش درارم که اون سرش ناپیدا، باز برگشتم شرکت.. معلومه در غیاب من حسابی خندیده... با خنده:

پرهام- کجا رفتی تو؟

+ خودمو زدم به بیخیالی...

- تشنم بود رفتم آب بخورم...

پرهام- بیا غذا تو بخور...

- ممنون سیر شدم...

پرهام- چرا تو که چیزی نخوردی؟

- همین قدر کافیه...

پرهام- هر جور میلته...

+7 از شرکت اومدیم بیرون... رفتیم خونه ویکی...

ویکی- سلام عزیزم.. من آمادم بریم؟

پرهام-هر چی تو بگی بریم...

+منو سامان پشت سرشون با فاصله راه افتادیم...

سامان-اولین روز کاری چطور بود؟

-افتضاح...دهنمو سرویس کرد...

سامان-این یکی هم از بس غر می زنه می خوام کلمو بکوبم به طاق...

-خدا آخرو عاقبتمون رو به خیر کنه...

+با یه بنز مشکی رفتیم بیرون..سامان پشت فرمون..منم کنارش..اون 2تا خجستم پشت...پرهام آدرس داد...

مقابل یه برج تیرپ برج میلاد خودمون...خیلی خفن بود...با هم سوار آسانسور شدیم...آخه اینجا چی کار دارن؟

زد آخرین طبقه...جان؟؟؟!!بالای برجو شهر بازی؟؟؟!!ویکی عین بچه ها تیریپ ذوق مرگ...رفتن بلیط خریدنو برگشتن...

پرهام-بریم...برای شمام بلیط خریدم...

+دلم هری ریخت پایین...

-نه ما نمیایم...

پرهام-برای چی؟

-بهتر خودتون برین..

پرهام-مگه شما نباید هر جا که ما میریم همراهمون باشین؟...پس بهونه نیار...

+سامانو دیدم...با چشمم التماس می کردم یه کاری کنه...

سامان-من همراهتون میام....

پرهام-شما محافظ ویکی هستی ولی محافظ من نیستی...بریم...

+دست سامانو گرفتیم..دستام یخ زده بود...اولین وسیله شبیه ترن خودمون بود..هر دستگاہ جای 4نفر2تا جلو2تا عقب...

پرهامو ویکی جلو نشستن ماهم پشت...از اول تا آخرش چشمامو بستم...پیاده شدیم...رو به سامان جوری که پرهام بشنوه..

-نگاه کن بچه ها هم سوار این وسیله ها نمیشن...

+پوزخند پرهام از چشمم دور نموند...

دومین وسیله سبز رنگ بود...8 صندلی..4ردیف 2تایی کنار هم...بازم اونا جلو نشستن وما پشت...حالم داشت به هم می خورد...دست سامانو فشار دادم..ارتفاع کاملا مشخصه...وسيله حرکت کرد یهو سر خورد سمتہ پایین..انگار داری سقوط می کنی...چنان جیغی زدم که گوشای همه کر شد...تا وقتی پیاده شیم مردم...

پرهام-چیه خیلی ترسیدی؟

-من؟؟؟این وسایل خیلی بچه بازیہ...اگر جیغ زدم تقصیر سامانه اون از ترسش پامو چنگ مینداخت...



پرهام-که این طور...

+ازمون فاصله گرفتن تا برن بلیط بعدی رو بخرن...

-سامان جونه هر کی دوست داری نزار دیگه سوار شم....

سامان-میگی چی کار کنم..لج کرده می خواد ضایع کنه...

-من این حرفا حالیم نیست یه کاری کن....

سامان-چی کار کنم؟

-هر گلی زدی به سر خودت زدی...

+در حال فکر کردن بودیم...

سامان-هیچ راهی به دهنم نمیرسه...

-یعنی چی؟؟جونه مادرت...ازت خواهش می کنم...

+صدای پرهام از پشت سرم اومد...

پرهام-چی رو خواهش می کنی؟

+برگشتم سمتش...

-شخصیه...

پرهام-ا! گفتم شاید داری التماس می کنی، نزار سوار وسیله ای شی؟ (یعنی انقدر تابلوایا)

-نه اتفاقا ازش خواهش کردم بریم اون یکی وسیله رو سوار شیم....

پرهام-منم دقیقا بلیط همین بازی رو گرفتم...

-چه خوب...ممنون...

+می خواستم بزنم زیر گریه...دلم آشوبه خفن...

سومین و ترسناک ترین وسیله..5 تا چنگک سبز...دایره مانند که هر چنگک 2 صندلی  
داره...از برج خارج میشد...

انگار رو هوایی...اومدم کنار سامان بشینم... پرهام دستمو گرفت...

پرهام-کجا؟؟؟باید کنار من بشینی...ویکی پیش سامان میشینه...

+تو دلم هر چی فوش بلد بودم نثارش کردم...

-مساله ای نیست...

+اول به سمته بالا رفتیم...چنگکا از هم باز شد...حس کردم داریم می چرخیم...1آن  
چشمامو باز کردم...جیغم رفت رو هوا...شهر زیر پام می چرخید...خودمم انگار در حال  
افتادن بودم...یه لحظه دیدم پرهام داره فیلم ازم می گیره...مجبوری لبخند زدمو با  
دستم علامت پیروزی نشون دادم...دستامو باز کردم..

-یوووووووووووووووووووو

+تا لحظه ی آخر جیغ زدم...رنگم عین گچ شده...تلو تلو خوران راه میرفتم...صدام به  
زور در میومد...برا اینکه کم نیارم..

-آقا پرهام خوبین...همش نگران شما بودم نترسین...

+بدون اینکه جوابمو بده رفت...ویکی هم دنبالش...سامان کمک کرد نشستم..

سامان-خوبی دختر...شدی عین مید...این پسر چقدر لجباز...دستات خیلی یخه...سردته؟

-نه..خوبم...سامان میگم این پرهام دسته هرچی الاغه از پشت بسته...سکته نزدم خیلیه...

+خندید...

سامان-خودتو جمع کن اومدن...

+ پرهام یه آبمیوه سمتم گرفت...

پرهام-بخور...

-دست شما درد نکنه به موقع بود...آخه خیلی تشنمه...  
پرهام-خواهش می کنم...

-خودتون نمی خورین؟؟؟ رنگو روتون پریده...

+آروم گفتم:

پرهام-رو تو برم....

ویکی-عزیزم...بازم بریم سوار شیم....

پرهام-نه گلم...خستم،بهتر بریم شام بخوریم...

+با هم وارد رستوران شدیم..اون 2سر 1 میز...ماهم میز ب\*غ\*لیشون...درسته نهار چیزی نخوردم..اما اصلا اشتها نداشتم...

دلم برای دست پخت مامان تنگ شده...کی میشه برگردم ایران...

سامان-چرا غذا تو نمی خوری...؟؟؟

-اشتها ندارم...

سامان-بخور دیگه...اینجوری غذا به من نمی چسبه...از گلومم پایین نمیره..

+بهش لبخند زدم... باهام هیچ وقت عین غریبه ها برخورد نکرده... پرهام چی؟ گیجم می کنه... از امشب فقط می خوام ضایح کنم.. رفتار امروزش خیلی بد بود...

یکم از غذامو خوردم... اونام غذاشونو کوفت کردن... اول ویکو رسوندیم... بعد پرهامو... 11/30 رسیدیم خونه...

-بهتر باهم صحبت کنیم... می خوام رو راست باشی....

سامان-اگه رو راست باشم از کجا معلوم... جا زنی؟؟؟

-بستگی داره تو چه موقعیتی باشم...

سامان-بدون حاشیه می رم سر اصل مطلب... نامزدم 2سال پیش تو یه سانحه ی رانندگی، فوت می کنه.. راننده زده و در رفته.. بدونه اینکه ردی از خودش جا بزاره... تحقیق کردم... آنجلا(نامزدش) منشی ویلیام بوده... یه سری مدرک بر علیهش جمع می کنه.. که اگه به دست پلیس می افتاد.. 100% حکم اعدامش صادر میشد... ویلیام متوجه این قضیه میشه و آنجلارو از دور خارج می کنه... حالا می خوام اون مدارکو پیدا کنم و انتقاممو ازش بگیرم...

-واقعا بابت نامزدت متاسفم...انگار همه از این خانواده زخم خوردن...کمکت می کنم..خودمونیم..میگن هیچ گربه ای محض رضای خدا موش نمی گیره...نگو خودتم منتظر همچین موقعی بودی....

سامان-با یه تیر 2نشون زدم هم کار تو راه میوفته....هم من...ازت یه خواهشی دارم..

-بگو داداشی...

سامان-یه مدت باید بکوب تمرین داشته باشی و مقاومت بدنیتو ببری بالا..تکنیکات خوبه..اما باید مثل یک مرد مبارزه کنی..زود کم نیاری...

-تمام سعیو می کنم...

سامان-ممنونم ازت...موافقی هر روز بعد از ساعت کاریمون 3ساعت تمرین داشته باشیم؟

-هر روز اونم 3 ساعت؟؟؟!میمیرم که...

+در همین حین گوشیم زنگ خورد...پرهام بود...

-سیــــــــــــــــس..پرهام...

+جواب دادم..

-بسه سلام...بر شوهر چاقه...خرس...تپله خودم...خوش می گذره...

پرهام-فعلا به تو بیشتر خوش می گذره...

-بر منکرش لعنت...جاتم اصلا خالی نیست...تازه از دستت راحت شدم...

پرهام-میدونی خیلی بی چشمو رویی؟؟

-این صفت،مختص خودته..به کسی نسبت نده...

پرهام-کی میای؟؟

-هر وقت که دلم بخواد...

پرهام-یه کاری نکن بلند شم پیام اونجا...زبونتو قیچی کنما...



-والای نگو 4ستون بدنم لرزید...

پرهام-آدم نیستی به فکر باشم...

-لیاقت نداری باهات هم کلام شم....

پرهام-چرت و پرت گویی بسه..هتل خوبه؟...

-هتل نرفتم..خونه یکی از دوستانم...

پرهام-کدوم دوستت؟ بهش اعتماد داری؟

-از تو بیشتر بهش اعتماد دارم....نمی شناسیش...

پرهام-کی بر می گردی؟

-معلوم نیست...

+چند لحظه مکس...

پرهام-به-ار....

-هان...

پرهام-از من بدت میاد؟؟؟

+چیزی نگفتم...ازش بدم میومد؟؟؟ن-ه...

-خوابم میاد...وقت گیر آوردی؟؟؟برو کاری نداری...

پرهام-خوب بخوابی عشقم...

+اومدم بگم..زهر مارو عشقم...دردو عشقم...حناقه 1ساعته و عشقم...به همه میگی  
عشقم؟؟؟

-از اولشم نداشتم...

پرهام-مراقب خودت باش...

-هستم...

پرهام-شب خوش..

-همون که تو میگی...

+گوشیو قطع کردم... سامان با لبخند نگام کرد....

سامان-دوستش داری؟

-کی من؟ حرفا میزنیا...

سامان-راستشو بگو....

-اسمش دوست داشتن نیست... بهش وابستم... وقتی یه مدت با کسی زندگی کنی.. معلومه بهش وابسته میشی... بخصوص تو غربت جز اون کسی رو نداشته باشی... درسته باهش رابطه ی صمیمی نداشتم... اما بهش عادت کردم...

سامان-میگی نه نگاه کن... تو دوستش داری...



-آمادم...

+تا گفتم آمادم با پاش کوبید تو شکم...خم شدمو شکمو گرفتم...

-ای تو اون روحت ســـــگ....

+پاشو بلند کرد یکی دیگه بزنه...پاشو گرفتم و یکی کوبیدم زیر اون یکی پاش که خورد زمین...

سامان-خوبه...بهت آسون نمی گیرم...

+بلند شد اومد طرفم...

-ببین دوستم...ما باهم رفیقیم نه؟؟؟مردمی برخورد کن....

+همین جور پشت سرهم به هم دیگه ضربه میزدیم...از کتف و کول افتادم..همه ی بدنم درد می کرد....

-جونه شوهر عمت بسه....بریدم...بی انصاف نگاه به هیکل منم بکن...

سامان-برای امروز بسه...دفعه ی دیگه از این خبرا نیستا...

+یه دوش گرفتمو رفتم تو اتاقی که قرار این مدت برای من باشه.. سامان خیلی نامردی ضربه میزد...

خودش می گفت از 11 سالگی این ورزشو شروع کرده...19 سال،مدام این ورزشو کار می کنه..آخه با سابقه ی من قابل مقایسس؟؟

خرس گنده 30 سالشه،میاد با من در میوفته؟؟!!خودمونیم بهش نمی خوره 30 سالش باشه..بیبی فیس...

می گم اگه مخه این سامانم بزنم بد نیست..چیزی از پرهام کم نداره...درسته ازش بهتر نیست ولی کمترم نیست..

صبح یا سارا میومد صدام می کرد یا سامان...التماس می کردم بزارن یکم بخوابم...سارا رفت بیرون...باز خوابیدم...

یهو صدای جیغو داد اومد،از جا پریدم..سارا و سامان بالا سرم بودن..

-چیہ!!چی شده؟؟؟!!!

سامان-مهسا پاشو داداشت تصادف کرده.....

+دویدم سمتہ در...شیرجه رفتم رو پله ها...لبه ی نرده نشستمو سر خوردم پایین..یهو  
به خودم اومدم...مهسا کیه؟؟!!

مگه من داداش دارم؟؟!!تو عالم خودم سیر می کردم که با مغز خوردم زمین..سرمو  
گرفتمو بلند شدم...

- سامان می کش...مت.....  
رفتم بالا همه جارو گشتم نبودن...تو راهرو وایسادم...

-این جم هم دلش خوشه بچه تربیتو بزرگ کرده...

جم-سلام صبح بخیر...

+پشت سرم بود...برگشتم...یه لبخند خرکی زدم...

-سلام صبح شمام بخیر...الان غیبتتون رو کردم..باید به این روش تربیت بچه هاتون  
تربیک گفت..ماشالا..چه دست گلایی بار آوردین..

+با لبخند نگام کرد..

جم- لطف داری دخترم... بریم صبحانه بخوریم...

- شما برید... من لباس عوض کنم میام..

+ ای بابا من اصلا شانس ندارم... خوب شد به روم نیاردم... لباسامو عوض کردم و اومدم پایین...

همه سر میز نشسته بودن... سارا و سامان با خنده نگام می کردن... دور از چشم جم براشون خطو نشون کشیدم...

صبحونمو توپ خوردم و رفتم بالا این سری گریممو خودم انجام دادم.. سارا هم وایساده بود و عیبای کارمو می گرفت..

سارا-خوبه... بعد 2،3 بار دیگه حرفه ای میشی...

-خوشکل شدم...

سارا-عالی شدی...



-بریم...الانه که سامان غُر بزنه...

+ سامان منو خونه ی پرهام پیاده کرد...تو محوطه ی باغ رکسو دیدم...اومد سمتم...دمش گرم منو شناخت..

یعنی این پرهام از یک سگ کمتر..مرام این سگ بیشتر...یکم باهاش بازی کردم و رفتم تو..

پرهام-کجایی تو 10 ساعته منو معطل کردی...

-من تو باغ بودم...

پرهام-نشندم سلامتو

-نشندم سلام کنین...

پرهام-زیونتتم زیادی دراز....

+آروم:

-هست که هست به توجه...

پرهام-چیزی گفتی؟

-خیر...

پرهام-بریم..

+اول سر یه ساختمون رفتیم بعد شرکت...حوصلم سر رفته بود...رومبل لم دادمو با گوشیم بازی کردم...

گوشیم 2سیم کارتس...یه خط ماله بهار..بعدی آنا...رو سایننت بود...برای خط بهار اس ام اس اومد... پرهام...

پرهام-سلام چطوری...چی کارا می کنی؟

-سلام... دارم آفتاب می گیرم...

پرهام-پس جا من خالیه...

-اصلا....

پرهام-دیگه چه خبر عشقم...

-بی خبری...انقدر به من نگو عشقم...

پرهام-خوب عشقمی دیگه..مگه دروغ می گم؟

-خودتی...

پرهام-چرا فکر می کنی دروغ می گم؟دلم برات تنگ شده....

-ولی من دلم اصلا تنگ نشده...

پرهام-نمی خوای زود بیای؟نمی گی دخترا،شوهرتو رو هوا میزنن؟؟

-همچین توفه ای هم نیستی..عمرا کسی نکات کنه...

پرهام-فکر کردی...الان یه دختر خوشکلو نازداره ماساژم میده...

+بی هوا یه خنده خرکی اومدم... پرهام سرشو بلند کرد.. یه تایی ابروشو داد بالا... زل زد بهم...

-بیخشید یاد یک جک بی مزه افتادم...

پرهام-!... خوب این جک بی مزو تعریف کن منم بخندم...

-شرمنده... بی ادبیه، همیشه...

+سرمو انداختم پایینو به پرهام اس دادم...

-خوش به سعادتت من که شانس ندارم... یه خرس گنده جلو چشمه... انقدرم زشت و ایکبیریه... حاله داره به هم می خوره..

پرهام-نبینم غمتو...

-داری وقتمو می گیری....

پرهام-تو که خیلی وقته، وقتمو گرفتی...

-سنگ پا قزوین پیشه تو جا نمونده؟ آخه روت بیش از حد زیاده...

پرهام-من به این کم رویی..خوش تیپی...جذابی...آقایی...دلت میاد؟

-برا خودت 4 تا دیگه پیسی باز کن...

پرهام-نگو عشقم...

-درد..100 دفعه..به ..من...نگو...عشقم....

پرهام-باشه عشقم...

+دیگه هر چی اس داد جوابشو ندادم...داشتم میرفتم بیرون...

پرهام-کجا؟

-ضروریه...زود بر میگردم..

+نزدیکه ناهار بود...دیروز شانسی زنگه خطرو پیدا کردم...رفتم دستشویی ..نصف لیوان مایع دستشویی برداشتم...

یکی از لباس کارای مستخدمینو که کش رفته بودمو پوشیدم...داخل لباسمو با چند تا حوله پر کردم که هیکلم غلط انداز شه..

عینک قابلمه ای زدم...یه کلاه رو سرم...کشیک دادم....یکی رفت تو تا غذای منو پرهامو بده...

از موقعیت استفاده کردم...رفتم زنگ خطرو زدم..همه دویدن بیرون..جلو در دستشویی وایسادم... پرهام دوید بیرون..

وقتی دور شد...رفتم تو اتاقش...از جیبم قرصایی که شکمو کار میندازه رو درآوردم...پودر کردم ریختم تو غذاش..

تو نوشابشم مایع دستشویی رو ریختم...با دستم هم غذاشو هم زدم هم نوشابشو..به به چقدر خوشمزه شه...دویدم بیرون...

کلا از ساختمون زدم بیرون کسی شک نکنه....همه بیرون بودن...چه حالی میده ملتو اسگل کنی...

نگهبانا گفتمن اشتباه شده... همه برگشتن سر کارشون.. همزمان با پرهام رسیدم جلو در  
اتاقش... سرم داد زد...

پرهام-مثلا تو محافظی؟؟ کدوم گوری بودی... اصلا به چه دردی می خوری؟؟

-تو دستشویی بودم.. صدارو نشنیدم... حالا مگه اتفاقی افتاده؟

پرهام-اگه 1 بار.. فقط 1 بار دیگه... تکرار شه... به ویلیام میگم اخراجت کنه...

-من محتاج به این کار نیستم... از تهدید هم متنفرم... من به شما احتیاج ندارم... ولی  
شما به من احتیاج داری...

پرهام-جدا... تو از همین الان اخراجی...

+با خونسردی در اتاقشو باز کردم...

-بفرمایین داخل... من از شما دستور نمی گیرم... کسه دیگه ای منو استخدام  
کرده.. همون شخص هم اخراج می کنه...

+با عصبانیت از کنارم رد شد... درو بستم... لیوان نوشابشو برداشت و یک جا سر  
کشید...

پرهام-آه.. مزه زهر مار میده 100 دفعه گفتم از این نوشابه متنفرم...

+ خیلی ریلکس نشستم سرجام.. غذامو برداشتمو مشغول خوردن شدم...

پرهام- نمی خوای دستاتو بشوری؟

+ نیشخند زدم....

- شستم...

+ پرهام هم غذاشو خورد...

- ممنون غذا عالی بود...

پرهام- مگه من درست کردم؟

- منظورم از حسن سلیقه ی رستورانی که غذا رو سفارش میدینه...



پرهام-آهان...

+1 ساعتی گذشت... معده ی پرهام فعال شد... اونم چه فعالی... از بالاو پایین.. انقدر حالش بد شد که ترسیدم... بردمش بیمارستان...

فشارش خیلی پایین بود... بهش سرم زدن... رویه صندلی کنار تختش نشستم تا سرمش تموم شه... با صدای کم جونی گفتم...

پرهام-من که میدونم همه ی اینا زیر سر تو اا...

-متوجه منظورتون نمیشم...

پرهام-چرا خوبم میشی...

-دارید هذیون می گید...

پرهام-فردا مشخص میشه...

+زرشک... آره معلوم میشه... اگه دستت بهم رسید درسته... صبر کن... حالا حالاها مونده تا آدمت کنم...

+تا 5/30 بیرون بودیم... رفتیم خونه پرهام... ویکی از بس به گوشه پرهام زنگ زد  
گوشیش پکید....

بردمش تو اتاقش..... رو تخت دراز کشید... یه ربعه خوابش برد... گوشیش باز زنگ  
خورد... ویکی=سیریش...

یواشکی گوشیشو برداشتمو رفتم بیرون... صدامو خیلی نازک کردم....

-الو....

ویکی-شما!!

-تو زنگ زدی... من معرفی کنم؟؟

ویکی-گوشی نامزد من دست تو چی کار می کنه؟؟

-نامزدت؟ از کی حرف میزنی؟

ویکی-این گوشه مال پرهام....

-منم میدونم مالِ پرهام...

ویکی-گوشیو بده بهش..

-نمیشه...داره دوش می گیره...

ویکی-چـــــی؟؟؟!!!

-ببین...داری مزاحمون میشی...منم می خوام برم دوش بگیرم....کاری نداری؟؟؟

ویکی-ت...تو...می خوامی با پرهام بری دوش بگیری؟؟؟

-آره..مگه دفعه اولمونه...

ویکی-مگه چند بار باهم بودین؟

-اووو حسابش از دستم رفته...

ویکی-داری دروغ می گی...

-چرا باید دروغ بگم...

ویکی-چون می خوام میونه منو پرهامو به هم بزنی...

-برای من مهم نیست با پرهام باشم...اونه که همش دنبال منه...

ویکی-پست فطرت....

-با منی!؟

ویکی-با هر دو تونم....خیلی کثیفی....

-الان دوش می گیرم....میگم پرهام کیسم بکشه، تمیز شم...

ویکی-آشغال...

-گذاشتیم دمه در...

+یه جیغ بنفش کشید و قطع کرد... ای جان چه لذتی داره این حرص می خوره... رفتم تو اتاقش، گوشیشو گذاشتم کنارش... اومدم پیش رکش... یکم باهاش بازی کردم... به سامان اس دادم...

-کجایی؟

سامان- دارم با مادر فولاد زره میام خونه پرهام...

-ا پس حسادتش قلمبه شد... دقیقا کی میرسین؟

سامان- یه ربع دیگه...

-باشه...

+رفتم تو سالن... یه سطل آب کثیف دیدم... حتما مال سالنه... دورو برمو نگاه کردم... هیچ کس نبود... سطلو برداشتم...

بردم طبقه ی بالا... یه طناب گیر آوردم بستم به سطل و آویزون کردم به پنجره.. طنابو به چند جا وصل کردم و رفتم پایین..

و در آخر...نشستم منتظر شدم...برای رکس توپ مینداختم...اون هم عین اسگلا هی می رفت دنباله توپو برام می آوردش...

تو کوچه یه پسری داشت ترقه بازی می کرد...رفتم پیشش...

-کوچولو...این چیزایه خطرناکو از کجا آوردی؟

پسر-من کوچولو نیستم...

-باشه،قبول...نمی گی این وسایلا خطرناکه؟؟؟

پسر-حواسم هست...اینارو از وسایل داداشم برداشتم...

-کار خیلی بدی کردی..میدونی اگر داداشت بفهمه چی کار می کنه؟؟؟

پسر-نه!!

-هم دعوات می کنه..هم چندتا چک می خوابونه تو صورتت...

+ترسید...بغض کرد...اومد گریه کنه...

-نه...نه...گریه نکنیا...اگه کاریو که می گم انجام بدی...نمی زارم داداشت بفهمه،باشه؟

پسر-قول میدی؟

-آره بابا،قول میدم...

پسر-باشه...بگو...

-الان یه دختر و پسر میان تو این خونه...هر موقع با سرم بهت علامت دادم...ترقه هاتو بریز تو این سطله و فرار کن خونتون...فقط مواظب باش کسی نبینتا...

پسر-باشه...

+از جیبم یه شکلات در آوردم...

-بیا این هم برای اینکه پسر خوبی بودی...اگه کارتو خوب انجام بدی،چندتا دیگم شکلات بهت میدم..حالا برو تا اون 2تا بیان...اومدن حواست باشه ها....

+دوید رفت...سطل همسایه ب\*غ\*لی رو کش رفتم..با 1000 بدبختی تو سطل آتیش روشنو یه جا که دید نداشته باشه قایم کردم...نزدیکای در ورودی نشستم...ویکی داشت باعجله میومد...از جام بلند شدم رفتم کنار...توپو برای رکس پرت کردم...دوید..پاش گرفت به طناب..دویدن همانا و سطل رو کله ویکی ریختن همانا...شک زده، وایساد...

سرمو برگردوندم به پسرِ علامت بدم..هی کله...چشم...ابرو، اومدم...از جاش تکون نخورد..ای درد بگیری بچه...

نقشم، نقشه بر آب شد...حیف اون شکلاتی که بهت دادم...گفتم خرم شدیا...باز کله اومدم..عوضی راهشو کج کرد و رفت

تو اون روحت...نا امید برگشتم سمتت ویکی...

-وای خانم چی شد؟!!!!

ویکی-آه...چندش کدوم بی شعوری همچین کاریو کرده؟؟

-واقعا کارش زشت بوده....

سامان-خانم اتفاقی که نیفتاد؟؟



ویکی-برین کـنار....

+یه دفعه نمی دونم صدای... انفجار بود... شلیکِ گلوله بود... هرچی که بود... من به نوبه  
ی خودم گرخیدم... سامان اسلحشو در آورد... این ورو اون ورو نشونه می گرفت.. منم  
ویکیو پرت کردم رو شمشاد او خودم افتادم روش.. آمین صدا ادامه داشت و قطع  
شد... تا تونستم ویکیو از قصد له کردم... اگه میشد گردنش می شکستم... دوروبرو  
دیدم زدم...

بچه کوچیکه رو دیدم با دستش یه چیزی نشون داد... غیرتی شدم... نیم خیز شدم برم  
بکوبم تو دهنه بچه هه... کثافت به من بیلا... هر چند به زبون اینا به علامت موفقیت و  
پیروزیه... عیبی نداره... دمت گرم.. پس نیم وجبی کار تو بود؟؟؟

ترکوندیا.. ویکیو دیدم...

-خانم خوبین؟

+چشماس بسته بود.. چند تا زدم تو گوشش... خاک بر سر بیهوش شده.. احمق میره  
شهربازی، سوار اون وسیله ها میشه...

ککشم نمی گزه... اون وقت از این چیزا می ترسه... از روش بلند شدم...

-سامان بیا اینو جمعش کن، غش کرد...

+اومد جلو...

سامان-چی کارش کردی؟

-من کاریش نداشتم... فقط افتادم روش..

سامان-چی؟؟؟!!!

-هان!!! چقدر منحرفی... فقط خواستم آسیبی بهش نرسه... بلندش کن بیرش تو...

سامان-مگه تو نمیای؟

-چرا برم یه سرو گوشه آب بدم میام...

سامان-مراقب خودت باش....

+سیریشو بلند کرد... برد تو... منم اطرافو دیدم... خبری از کسی نبود، رفتم پیشه پسر، بایه پسر هم سنو سال خودش وایساده بود... بلندش کردم، رو لپش 2 تا ماچ آبدار کاشتم...

-پسر دمت زیبا... کارت عالی بود... مگه چقدر از اینا داشتی؟

پسر- دوستم از اینا داره، قرار شد اون هم ترقه هاشو بده.. شکلاتارو شریکی نصف کنیم...

+خندیدم... از تو جیم پول در آوردم...

-بیا این پولو بگیر.. برین هرچی شکلات می خواین بخرین... نوش جونتون...

+اومدم تو... ویکو رو مبل دیدم... کپیده... یکی هم براش آب قند آورده... رو به سامان..

-این که هنوز بیهوشه..

سامان-بلند نمیشه...

-الان هوشش میارم...

+کنارش رو مبل نشستم.. لیوان آبو برداشتم خالی کردم تو صورتش یه چک پدر، مادر دارم کوبیدم تو گوشش... از جاش پرید.. خودمو زدم به اون راه... پریدم ب\*غ\*لش...

-خانم خدارو شکر به هوش اومدین...

+جیغ زد...

ویکی-دست از سرم بردار

+بلند شد رفت بالا...منو سامانم دنبالش...یه راست رفت سر وقته پرهام،درو باشدت باز کرد..بیچاره خواب بود6متر پرید...ویکی پرید تو تختو شروع به زدن پرهام ننه مرده کرد...سامان خواست بره جلو..دستشو گرفتم...ویکی با صدای جیغ جیغوش:

ویکی:کتافت...آشغال...هرزه...به من خیانت می کنی؟

+ پرهام دستاشو گرفت...

پرهام-این چرتو پرتا چیه؟؟!!خیانت کدومه؟؟!!

ویکی-خودم باهاش حرف زدم...که باهاش میری حموم آره؟؟دیگه چه غلطی کردی؟

+2تا شاخه گنده رو سرش سبز شد...

پرهام-از چی حرف میزنی؟

ویکی-از همون دختری که باهاش بودی....کجا قایمش کردی؟؟نکنه داره دوش می گیره؟

پرهام-این چه حرفیه آنا همش با من بوده از اون پیرس....

+ویکی برگشت سمتم....

ویکی-راستشو بگو....

-اوووم....!!...خوب راستش...من بیرون بودم چیزی ندیدم...

+ پرهام با تعجب زل زد تو چشمام...

پرهام-تو مگه از صبح عین بختک نچسبیدی به من؟؟!!

-من که همه جا با شما نبودم....

پرهام-سامان جلو نامزدتو بگیر داره پا رو دم من میزاره...

-چرا پای سامانو می کشی وسط...مگه من خودم چلاغم که یکی دیگه حواسش به کارای من باشه؟

پرهام-برای چی دروغ می گی؟

-هر کاری که کنم دروغ نمی گم...بهتر برای سرپوش گذاشتن کاراتون،راهه دیگه ای رو انتخاب کنین...

ویکی-فقط بگو چرا؟

پرهام-چرا چی؟!

ویکی-چرا بهم خیانت کردی؟

پرهام-دیوونه من دوستت دارم...هیچ کس چشم نداره خوشبختیه منو تورو ببینه..همه حسودیشون میشه...من فقط تورو می خوام...

+ویکی از خدا خواسته رفت تو ب\*غ\*ل پرهام و عین بچه های زر،زرو گریه کرد...  
پرهام پیشونیشو ب\*و\*سید...

پرهام-گریه نکن دیگه... طاقت اشکاتو ندارم...

+ویکی ازش فاصله گرفت...

ویکی-اگه می خوای بهم ثابت شه ، دوستم داری، باید یه کاری کنی...

پرهام-باشه... تو جون بخواه....

ویکی-بیا همین فردا ازدواج کنیم...

+رنگم پرید....

پرهام-گفتم صبر کن... می خوام بهترین عروسی رو برات بگیرم...

ویکی-نمی خوام بهترین عروسی رو داشته باشم... نمی خوام بهترین خونه رو داشته باشم.. من فقط فقط تو رو می خوام...

پرهام-منم فقط تورو می خوام... وقتی خودم بهترین گلو کنارم دارم... زنای دیگه به چشم نمیان...

+حالم داشت بهم می خورد...سامان دستمو گرفتمو برد بیرون...

-می خوام یکم هوا بخورم لطفا تنهام بزار

+رفتم تو محوطه ی باغ یکم قدم زدم...نشستم کنار استخر... پرهام داره منو میشکنه...نمی تونم تحمل کنم...3،4 ماه دیگه برمی گردم ایران...الان یکم زود... چطور می تونه انقدر پست باشه...از گوشه ی چشمم یه قطره اشک چکید...سریع پاکش کردم... برای کسی که ارزش نداره نباید گریه کرد...بی خیال دنیا...خودمو عشقست...برگشتم تو سالن،سامان نبود...نشستم رو مبل...5مین گذشت...سامان با دو از پله ها اومد پایین...نشست کنارم...

سامان-خوبی؟!

-چته چرا این جوری اومدی پایین؟!

سامان-مهم نیست...

+نگاهم افتاد به یقش..2تا از دکمه های بالایی لباسش رو چپکی بسته بود..خندیدم..

-یواشکی زیرآبی میری؟



سامان-یعنی چی؟

+با چشمم اشاره به دکمه هاش کردم..سرشو انداخت پایین و دکمه هاشو دید..سریع دکمه هاشو درست کرد...

سامان-به خدا اینجوری که فکر می کنی نیست...

-آره خوب معلومه..

سامان-اذیت نکن نمی خوام فکر بد راجع بهم کنی..

+میدونستم پسر خیلی خوبیه...تو این مدت کوچکتین اشتباهی ازش سر نزده...

-میشناسمت..خودتو اذیت نکن...

+پرهامو ویکی داشتن از پله ها میومدن پایین....

- سامان اگه یه کاری کنم ناراحت نمیشی؟

سامان-نه...

-شرمنده با اجازه...

+دستمو گذاشتم رو دهنشو لبمو چسبوندم به دستم..هر کس از دور مارو میدید فکر می کرد داریم همو میب\*و\*سیم...

ویکی-وااو پرهام ببین اینا چه رمانتیکن...یاد بگیر...

+از سامان فاصله گرفتمو اونارو نگاه کردم..پرهام قرمز شده بود،با دو رفت بالا... سامان متعجب نگام کرد..بی هیچ حرفی رفت بیرون...بچم ناراحت شد...فقط منو ویکی موندیم...

ویکی-چرا سامان رفت؟!؟

-خجالت کشید...چرا آقا پرهام رفتن؟!؟!

ویکی-حسودیش شد...ولش کن...

+لباساشو عوض کرده بود...می خواستم برم پیش سامان...عذاب وجدان داشتم...این سیریشم چسبیده به من داره فک میزنه...خوبه بادیگارد این نشدم...وگرنه مخمو می کرد تو قوطی...با 1000 بدبختی پیچوندمشو رفتم پیش سامان...داشت راه می رفت یه دستش تو جیبش..دست دیگش لای موهاش...

- سامان معذرت می خوام نمی دونستم انقدر ناراحت میشی...

سامان-ازت خواهش می کنم دیگه این کارو نکن...

-خودتم میدونی کار بدی نکردم...

سامان-آره میدونم..ولی ازت خواهش می کنم دیگه این کارو نه تنها با من بلکه با هیچ کس نکن..

-وا مگه چی کار کردم...

+کلافه گفتم:

سامان-چند ماه به من فرصت بده هم زندگی تورو درست می کنم هم زندگی خودمو...

+پرور زل زدم بهش...اینهم جدیدا تیک میزنه ها...

-حالت خوبه؟!

سامان-نه اصلا خوب نیستم..بیا بریم خونه...دیگه با ما کار ندارن...

-مگه ویکیو نمی رسونی؟

سامان-نه امشب اینجا میمونه...

-چ...چی؟! میمونه؟؟!!

سامان-آره مگه مهمه؟

-مهم؟! خوب نه هر کاری دلش می خواد بکنه به خودش مربوطه....

+رفتیم خونه،نتونستم شام بخورم...مگه میشد با این فکر و خیال چیزی خورد...

سامان-بهار امشب بابا بهت تمرین میده..خستم میرم بخوابم...

-باشه... خوب بخوابی...

+آقا خودش میره خوابه 7 پادشاهونو می بینه...اون وقت من باید این وسط خودمو تیکه پاره کنم...از دست جم شدم مثل جنازه...2 نصف شب بود مگه خواب به چشم میومد...همه ی فکر و ذکرم پیش این ویکه خیر ندیدس...آخر طاقت نیاوردم...تیرپ دزدیمو زدم...از خونه یواشکی زدم بیرون...

رسیدم خونه پرهام...دیگه آمار همه ی دوربینارو داشتم..می دونستم دوربینارو کجا کار گذاشته... نقاب زورو رو زدمو...وارد محوطه شدم و عین مارمولک از دیوار بالا،رفتم تو اتاق خودم...آروم درو باز کردم...جان؟؟؟؟!!بیخی...ال!!!ویکی با یه لباس خواب افتضاح که نمی پوشید سنگین تر بود...جلو در اتاق پرهام...

-پرهام ع—شقم؟؟؟درو باز کن....خسته شدم از بس در زدم...یعنی تو انقدر خوابت سنگینه؟؟!!

+داشت بال بال میزد که درو باز کنه...دمش گرم زد تو خالش صداشم در نیومد...ویکی نا امید پاشو چندبار کوبید به زمینو رفت تو یکی از اتاقا...به این اعتباری نیست یهو دیدی از درو پنجره رفت تو اتاق... باید یه کاری کنم...خونه رو زیرو رو کردم تا یه طناب گیر آوردم...رفتم سمت اتاق ویکی در یکم باز بود...نشسته موهاشو میافه..آروم در زدم..تند تند موهاشو باز کردو ریخت دورش..خودشو انداخت رو تخت...

ویکی-می دونستم دلت طاقت نمیاره و میای پیشم،خیلی وقته منتظرتم...بیا تو...

+|| عجب بچه پرروییه ها... خجالتم نمی کشه... نه شرمی... نه حیایی... خاک  
برسرت، پس ننه بابات چی یادت دادن؟ دوباره در زدم...

ویکی-ای شیطون، دوست داری خودم پیام استقبالت؟؟ باش...ه...

+خودمو کشیدم کنار.. تا درو باز کرد، دستمو گذاشتم جلو دهنشو رفتم تو.. درو با پام  
بستم.. خواست جیغ بزنه..

-صدات در بیاد گردنتو شکستم.. جیک نمی زنی... فهمیدی؟

+سرشو چند بار به معنی آره تکون داد... درو از داخل قفل کردم.. از جیمم اسلحه در  
آوردم..

-دستمو بر می دارم اگه جیغ بزنی... یه گوله حروم اون مخ پوکت می کنم...

+دستمو برداشتم...

-بشین رو صندلی...

+نشست از کولم طنابو در آوردمو دستشو از پشت بستم...

ویکی-با من چی کار داری؟!؟

-حرف نزن... خیلی محترمانه میگم خفه شو...

+از کیفم یه کلاه گیس مو فری... کوتاه... پُر... که خیلی بی ریخته در آوردمو گذاشتم رو کله... یه سبیل رستمی هم چسبوندم پشت لبش... 1 خال گوشتی هم کنار دماغش... ابروشم پاچه بزی درست کردم (همه ی این وسایلو از سارا کش رفتم).. دوربینمو در آوردم... با ام پی 4.... دستشو باز کردم...

-اگر کاریو که می گم نکنی... درجا کشتمت... باهاتم شوخی ندارم.. برو اون گوشه آهنگ میزارم.. می رقصی.. —————رو...

ویکی-برای چی باید این کارو کنم؟!؟

-حرف نباشه —————رو...

+رفتم رو فیلم برداری... آهنگ خوشکلا باید برقصن اندیو گذاشتم... از جاش تکون نخورد.. اسلحه رو بردم بالا.. شروع کرد به رقصیدن... اونم چه رقصیدنی... خیلی خودمو کنترل کردم نخندم... اشاره زدم سرتو تکون بده و بخند.. وای چه کلیپی شد.. خودمم پشت دوربین می رقصیدم... آخرای آهنگ بود... دوربینو یه جا گذاشتم... تا آهنگ تموم شد... پریدم جلو دوربین علامت پیروزی دادم...

-وی لاو یو... پی ام سی...

+اومدم کنار... دوربینو قطع کردم...

-برو رو تخت....

ویکی-چ...چ...چرا؟؟!!

-اه چقدر چه چه میزنی کاریو که گفتم بکن....

ویکی-خواهش می کنم کاری به من نداشته باش...هر چقدر پول بخوای بهت می دم....

-حرف نزن انگار باید جور دیگه حالت کنم...

+اسلحه رو گرفتم رو کلش...

ویکی-باشه...باشه..هر چی تو بگی....



+رفت رو تخت.. طنابو 4 قسمت کردم دستو پاشو به تخت بستم

-حرف نمیزنی تا کارمو کنم....

ویکی-مگه می خوای چی کار کنی؟؟!!

-خفه شو...رو به دوربین میگی کیمچی...می خوام ازت عکس بگیرم..

ویکی-خواهش می کنم این کارو نکن....

-نمی گی؟ باشه...

+رفتم سمت اسلحه...

ویکی-باشه میگم...

+4,5 تا عکس خوشکل ازش گرفتم...

-به به تو فیس بوک چه عکسی شود...

+گریش در اومد...

-ویکی-با آبروی من بازی نکن...

-برای من اشک تمساح نریز...

+دهنشو با چسب بستم..رو آینه آرم خنده رو کشیدم و(اگه گفتمی من کیم)پایینش نوشتم...اسلحه رو جلوش گرفتم...

-بهتر با زندگی خداحافظی کنی....

+تو جاش هی وول می خوردو می خواست جیغ بزنه...

-آماده ای؟؟؟ 1 2 3.....

+چند بار بهش شلیک کردم...آخیش از دستش راحت شدم...حالا اگه می تونی برو پیش پرهام...

فکر نکنین ظالمم...اسلحم کجا بود....اونی که دستمه از این تفنگ اسباب بازی آب پاچیا...خودم رنگش کردم...وقتی حسابی خیس شد...یه ب\*و\*س براش فرستادمو

اومدم بیرون... گاماس گاماس از بیرون خودمو آویزون پنجره پرهام کردم، بینم چه غلطی می کنه... اینم اسگله ها این موقع نشسته رو تختش داره فیلم می بینه.. چه تخمه ای هم میشکنه... پشتش به من بود.. اومدم جا به جا شم بینم فیلمش چیه... نمی دونم پام به چی گرفت تعادلمو از دست دادمو شوت شدم پایین... مچ پای چیم داغون شد...

سریع از خونه جیم زدم بیرون و سلانه سلانه رسیدم خونه جم... یه مسکن خوردم و رو تخت دراز کشیدم.. با اینکه درد دارم اما خیالم از بابت پرهام راحت و می تونم با آرامش بخوابم... ویکو بگو... تا صبح چه کنه... حقشه تا اون باشه... دنبال شوهر مردم نره... صبح با سامان رفتیم خونه پرهام... اوه اوه اینجا چه خبر...؟؟؟ نکنه ویکی مرده... نکنه خفه شده!!!

خیلی ترسیدم... وارد خونه شدیم ویلیامو بادیگاردش اینجا بودن... رفتیم پیش پرهام...

سامان-چه اتفاقی افتاده؟؟؟

پرهام-ظاهرا یکی از دشمنای ویلیام، خواسته به ویکی آسیب برسونه... صبح یکی از خدمه میره ویکو صدا کنه... در میزنه جواب نمیده... میره داخل ویکو میبینه، دهنو، دستو پاشو بستن... روآینم پیغام گذاشتن... به ویلیام زنگ زدن خبر دادن... الان هم پیشه دخترشه... از دوربیناهم هیچی معلوم نیست...

سامان-حالش چطوره؟

پرهام-خوبه.... فقط یکم ترسیده....

-آخی ناراحت شدم...

پرهام-سامان بیا اتا قم کارت دارم...

-این چه کاریه که من نباید بدونم...

پرهام-مردونس....

+رفتن بالا... فضولیم گل کرده بود اساسی.. حیف که محافظا همه جای خونه بودن، وگرنه میرفتم سراغ ویکی... انتظارم زیاد به پایان نرسید... ویلی و ویکی اومدن پایین... بلند شدم... به هردوشون سلام دادم... ویلی فقط سرشو تکون داد.. ویکی عین آدم جواب داد... نشستن رو مبل.. بلا تکلیف و ایسادم.. نمیدونستم بشینم یا برم... ترجیح دادم یه حرفی بزنم...

-خانم وقتی فهمیدم.. چه بلایی سرتون آوردن خیلی متاثر شدم... چطور دلشون میاد همچین کاری کنن..

ویکی-آنا خیلی ترسیدم... نمی دونی، خیلی ترسناکه... 5 تا مرد غول پیکر بودن... هیچ کاری نمی تونستم کنم...

+ناخداگاه ابرو هام رفت بالا... یعنی من انقدر غولم؟! اونم از نوع 5 تایی؟!!!

-بله... اگه من بودم از ترس سخته می کردم... شما خیلی قوی و نترس هستین (عمه ی من بود التماس می کرد؟؟؟)

ویلی- باید بیشتر احتیاط کنیم.. از این به بعد 24 ساعته محافظ دارین...

ویکی- یعنی چی اینا که نمی تونن 24 ساعته با ما باشن...

ویلی- هر 12 ساعت محافظاتو عوض می کنم...

+رو به من...

ویلی- سامان کجاست؟

+اومدم جواب بدم... جفتشون با هم اومدن...

سامان- بله قربان... در خدمتم...

ویلی-برناممون عوض شده... تو از 8 صبح تا 8 شب پیش ویکی می مونی... بعد باید  
پستتو به محافظ بعدی تحویل بدی...

سامان-بله آقا...

ویلی-و اما تو... طبق همون برنامه ی قبلت پیش میری...

-بله..

ویلی-ما به مدت 2 هفته قرار بریم مسافرت... احتیاجی به شما نیست.. محافظای خودم  
هستن... می تونین این 2 هفته رو حسابی استراحت کنین...

+مگه پرهام هم میره؟؟!! اومدم بیرسم.. سامان پا برهنه پرید وسط...

سامان-بله آقا... بهتون خوش بگذره... خانم شما هم بیشتر مراقب خودتون باشین...

ویکی-خوب آناوسامانو چرا همراه خودمون نمی بریم؟ مگه اونا محافظای ما نیستن؟

+ویلی یه نگاه بهش انداخت من جا اون حساب کار دستم اومد... ازجاش بلند شد  
دست ویکی رو گرفت..

ویلی-ما میریم... پرهام وسایلاتو جمع کن 3ساعت دیگه پرواز داریم...

پرهام-پس کارم چی؟

ویلی-کارت مهم تر یا دختر من؟؟

پرهام-خوب معلومه ویکی تو این دنیا از هر چیزی برامن با ارزش تر...

ویلی-خوبه...پس آماده باش...

+سرشو عین گاو (البته بلانسیبت گاو)انداخت پایین و رفت...موندیم ما 3تا... پرهام خودشو رو مبل انداخت..

پرهام-بشینین..

+بلاخره نشستیم...این همه دیشب عذاب کشیدم،به خودم زحمت دادم...ویکی سر وقت پرهام نره...اون وقت الان می فهمم با هم می خوان برن مسافرت..اون هم چی 2هفته...ای خدا چی میشه نرن...یا مارو با خودشون ببرن...اصلا مگه ما بادیگاردای اینا نیستیم؟پس چرا نمی برنمون؟ پرهام غلط کرده بدون اجازه ی من میره مسافرت...آخه نیست من ازش اجازه گرفتم...که حالا اون بخواد اجازه بگیره...بیخود

نیست ویکی 2 سوته برام بلیط گرفت..نگو واسه همچین روزی نقشه داشته... با مشت محکمی که سامان به بازوم زد به خودم اومدم...

سامان-کجایی عمو... 10 ساعته دارم صدات می کنم، جواب نمیدی...

-حالا تو چته؟! دستمو پرس کردی

سامان-آخه هر چی صدات می کنم جواب نمی دی...

-وای سامان تو این 2 هفته چقدر بهمون خوش بگذره..

+دستشو گرفتم...

-کجا بریم بهتر؟؟

+سامان بهم چشم غره رفت.. پرهام زل زد به ما...

سامان-دوست داری بریم مسافرت؟؟

-آره مگه عیبی داره؟دیگه از این فرصتای طلایی نصیبمون نمیشه ها...



سامان-باشه عزیزم میریم...

+این سری پرهام به سامان چشم غره رفت..من میگم این پرروا می گین نه...کلا  
چشمش دنبال همه ی زنان...به همه حسودی می کنه...زن به این جیگری  
داری...قدرشو ندونستی...داره می پره...آخرم میرم زن سامان میشم...

پرهام-بهتر برم وسایلمو جمع کنم...شما هم برین..سفر خوش بگذره...

+اومدیم بیرون...سوار ماشین شدیم...جفتمون ساکت بودیم... سامان گوشه ای نگه  
داشت...

سامان-تو ماشین بشین میرم زود بر می گردم...

-کجا می خوای بری؟

سامان-یه سری خرید دارم...زود میام...

-خوب می خوای منم همراهت بیام؟

سامان-اگه دوست داری بیا...

-نه برو...تو ماشین می مونم

+خندید...

سامان-کلا مردم آزاری رو دوست داری نه؟؟

-اگه یه نفر تو این دنیا مظلومو ساکت باشه..بدون اون نفر فقط منم...شک نکن...

سامان-آره از وجناتت پیدااست...بشین زود میام...

-دیر اومدی هم اومدی...عیب نداره...منم اینجا گاز می چروم...

+از ماشین پیاده شد و رفت...5مین گذشت...برام اس اومد...

پرهام-چی کار می کنی؟

-جز عشق و حال کار دیگه ای هم هست؟؟؟....

پرهام-دارم 2هفته میرم مسافرت

-خوش بگذره...

پرهام-نمی خواب بدونی با کی میرم؟

-برام مهم نیست...

پرهام-دوست داشتم با تو برم ..اما...

چرا باید زندگیمون اینجوری شروع شه...

-مگه چشه؟؟

پرهام-هر چی که هست عین بقیه نیست...

-آره...چون هر کی ازدواج کنه،با یه نفر ازدواج می کنه...تو تنوع کاریت بالاس با 1نفر  
قانع نمیشی...

پرهام-بزار این کارم تموم شه...برات بهترین زندگی رو می سازم...

+جالبه همه به فکر منافع خودشونن..سامان غیر مستقیم همین حرفو میزنه.. پرهامم  
همش میگه بعد کارم...

-لابد بعدش می خوامی بری سراغ یکی دیگه..بگی بعد کارم...

پرهام-نه...به خدا خودمم خسته شدم...قول میدم وقتی کارم تموم شد،باهم  
برگردیم ایران...یا نخواستی همین جا میمونیم...با یه دختر و پسر خوشکل...دخترمون  
به تو بره..پسرمونم به من...

+با صدای بلند خندیدم...این واقعا فکر کرده من از پشت کوه اومدم؟؟یه مدت من  
مسخره ی این بودم...چطوره حالا من بفرستمش سر کار...

-اسم پسرمونو من انتخاب می کنم...

پرهام-پس دخترمونم من...دخترمون بشه هستی...پسرمون چی؟؟

-اووووم...رادین...

پرهام-دلم هم هواتو کرده...هم تنگ شده...

+می خواستم گوشو پرت کنم بیرون...



-بله...

پرهام-یکم دیگه...

-جانم عزیزم... خب... رت بیاد... حرفتو بزن دیگه...

پرهام-می گم همون هان بهتر بود...

+بنال دیگه حوصلمو سر بردی...

پرهام-دوستت دارم... دوستم داری؟؟

+این چه دله خجسته ای داره... گذاشتم برات...

- پرهام میدونی چیه؟

پرهام-تو بگو تا بدونم...

-د...

دو...

دوس...

دوسس...

دوست....

دو، سه تا که پس گردنی بخوری.. آدم میشی...

هه فکر کردی میخوام بگم دوستت دارم؟... زرش... ک....

+دیگه جوابشو ندادم... یعنی این روی هر چی بچه پررو ا کم کرده... سامان با دست پر اومد...

-این همه وسایل برای چیه؟

سامان-تو این مدت که ویلیام نیست کارمونو شروع می کنیم... باید بهت تیر اندازی هم یاد بدم.. بیشتر این وسایل برای تو ا...

- سامان گفتم که اسلحه دستم نمی گیرم... پس نیازی به آموزش نیست...

سامان-وقتی جونت در خطر باشه حتما این کارو می کنی...

-مگه می خوایم چی کار کنیم؟!!

سامان-داریم با دم شیر بازی می کنیم...

-هر چی باشه من نمی تونم آدم بکشم....

سامان-حالا تو آموزش ببین..انگاره%100 می خواد آدم بکشه...

-تو مگه تیر اندازی هم بلدی؟!!

سامان-آره منم مثل تو،تو همه ی ورزشا یه فضولی کردم...

-من نشونه گیریم خیلی دقیقه ها....

سامان-! با اسلحه کار کردی...



- اون جورى... مثلا آشغال نشونه گرفتم از راه دور، انداختم تو سطل... دمپایی پرت کردم پس کله دوستام... آهان یه بارم دایی میثم شوخی شهرستانی بازی در آورد... حرصم گرفت یه سیب شوتیدم جایی که نباید بخوره...

سامان- نه بابا!!! امیدوارم نشونه گیری با اسلحتم خوب باشه...

+ رفتیم خونه... تو اتاقم پای لب تابی که سامان بهم داده بود نشستم... کلیپی که از ویکی گرفتم.. واردش کردم... سایت پی ام سی... کلیپو ارسال کردم.. ویکی جون برو که معروف شدی... داشتم کلیپو میدیدم... سامان اومد تو... سریع در لب تابو بستم...

- بلد نیستی در بزنی؟! شاید هیچی تنم نبود...

سامان- ا چه خوب...

- خیلی پررویی...

سامان- چی داشتی می دیدی... که تا من اومدم، زود جمعش کردی؟؟؟

- ناموسیه...

سامان-منظورت از اون فیلماس؟

-هم خیلی بی تربیتی..هم بی حیا...چی کار داری اومدی؟

سامان-بیا بریم ناهار بخوریم...بعد بریم سر تمرین...

-برو اومدم...

سامان-نخیر با هم میریم...حوصله این همه پله رو ندارم دوباره پیام صدات کنم...

-بقیه کجان؟

سامان-سارا با دوستاش رفته بیرون..بابارو نمی دونم....پاشو  
+باهم رفتیم پایین....وقتی بحث غذا میشه(خودتون می دونین دیگه)...شانس آوردم  
استعداد چاقی ندارم...وگرنه با این وضع تا الان قد به گاو بودم...غذامو که حسابی  
خوردم،سرمو آوردم بالا... سامان زل زده به من....

-چیه؟شاخ در آوردم یا دم؟

سامان-هیچ کدوم ...غذا خوردنتو دوست دارم...

+داشتم آبمیوه می خوردم تا این حرفو زد...آبمیوه پیرید تو گلومو هرچی تو دهنم بود شوت شد رو صورتش...خیلی خجالت کشیدم..بلند شدم خراب کاریمو درست کنم...

-اصلا نگران نباش الان صورتتو می شورم...

+یه پارچ آب ب\*غ\*ل شربت بود..اومدم بردارم...گوشیم زنگ خورد...مامان...

-سلام بر مادر گله خودم...چطور مطوری؟

مامان-علیک سلام...یه وقت دستتو تو اون سوراخ گوشی نکنی یه زنگ بزنی...

-من که زنگ می زنم...

مامان-آره جونه عمت...چه خیرا...نی نی تو راه نداری؟

-نه بابا حالا زوده...تو چه خبر...

مامان-2تا خبر توپ دارم برات..میثم و مهرشاد دارن بابا میشن...

+جیغ زدم...

-راست می گی؟!....

مامان-آره بابا...گوشم کر شد...

-به سلامتی مبارک باشه....زنگ میزنم تبریک می گم...

مامان-حال کردی...دارم عمه میشم...

+تو دلم گفتم...عمه شدن که افتخار نداره...از این به بعد باید کلی فوش بخوری...هر کی فوش میدی می گن عمته...یا آره جونه عمت...وچندتا موارد دیگه که اینجا جاش نیست...

دستمو گذاشتم رو گوشی تا به سامان خبر بدم..اما....شربتی بود که رو سرش چکه می کرد...یعنی من ریختم؟!!!!

-تو...تو چرا اینجوری شدی؟!!

سامان-تلفنو قطع کن دارم برات...

+بلند شد رفت بالا...من کی این کارو کردم؟!!

مامان-الو بهار هستی؟

-جانم مامان بگو...

مامان-من دلم نوه می خواد...می خوام تا پیر نشدم..نوه هام دورم باشن...

+یه لبخند تلخ نشست گوشه ی لبم...

-عجله نکن...همه چی به موقعش..تازه من اون سر دنیا..تو این سر دنیا...بزار وقتی برگشتیم یه فکری می کنیم...

مامان-مرغ تو همیشه یه پا داره...هر جور خودت صلاح می دونی...برو دخترم...برو گمشو که کلی کار دارم ...

-مراقب خودت باش...به همگی سلام برسون...از قول من به میثمو مهرشاد تبریک بگو... تا خودم بعدا بهشون زنگ بزنم...

مامان-باشه..کاری نداری...

-نه عزیزم...قربونت خداحافظ...

مامان-قربونم بری...بای....

+وای سامانو چی کار کنم؟بهتر الان دورو برش آفتابی نشم...تو اتاقم خوابیدم...در خواب ناز بودم...حس کردم رو هوام...انگار یکی ب\*غ\*لم کرده...بیشتر جمع شدم...چه حالی میده...اما این حال زیاد طول نکشید...پرت شدم تو وان آب یخ...شکه شدم...چشمامو باز کردم خودمو کشیدم بالا... سامان وایساده بودو هر هر می خندید...جیغ زدم...

-رو آب بخندی...این چه کاری بود؟؟!!

+دویدم دنبالش...از سرما می لرزیدم...مهم نبود...الان فقط باید حال سامانو بگیرم...رفت تو اتاقش تا اومد درو بینده...شیرجه رفتم تو در...ناسلامتی،جدیدا زورم زیاد شده..در بکوب باز شد... سامان افتاد رو زمینو منم افتادم ب\*غ\*لمش...کلم صاف رفت تو گردنش...لبم رو گردنش بود...اوَه\_\_\_\_\_...چه وضعیتی...پرهام جون چشمت روشن... سامان قفسه ی سینش تند تند بالا و پایین میشد..سرمو آوردم بالا...ای ننه...باید جو رو عوض کنم...اوضاع داره خطری میشه...دستمو گذاشتم رو گردنشو فشار دادم...

-خجالت نمی کشی ....نمی گی سینه پهلو کنم؟؟هان؟؟؟

+از جاش تکون نخورد...اصلا تو باغ نبود...حتی دستم نگرفت...دستم بلند کردم...

-سامان خوبی؟؟!!!!الــــو....

+جواب نداد...جیغ زد...م....

- سامــــان.....

سامان-برو لباساتو عوض کن...سالن پایین منتظرم...

+بلند شد رفت...یه تخته اینم کمه انگار...شلوارک آدیداس سرمه ایم که یکم بالای زانومه...با تاپ هم رنگش پوشیدم...اوه.. سامان،چه جفتکی می پروونه...این چشه؟؟!!!

-جناب من اومدم چی دستور می فرمایین؟؟

+اومد پیشم..دستم گرفت برد سمت یه در که همیشه دوست داشتم بدونم توش چه خبر...درو باز کرد..یه راهرو که پله می خورد به سمت پایین...وایسادم..کلید یه جارو زد همه جا روشن شد...ایول 1 سالن دیگه!!!

-اینجا سالن چیه؟

سامان-تیراندازی...

چَ.....

سامان-نشیدی گفتم تیر اندازی...

+اطرافو نگاه کردم شاید در دیگه ای داشته باشه،بازم بره پایین...اون وقت میشه زندان..ذهنمو خوند..

سامان-نگرد این آخرین طبقس...نباید وقتو هدر بدیم...با من بیا...

+2تا گوشی و عینک برداشت با هم رفتیم یه قسمت...داخل اسلحه رو پر کرد...نمی دونم واقعیه یا نه...

سامان-خوب نگاه به دستام و پاهام و ایستادم می کنی...الان هدف می گیرم..

+ژستت تو حلقم...تیراندازیش عالی بود...

-این تیرا واقعیه؟



سامان-نه ولی قدرت شتابش جوریه که میتونه، شیشه رو بشکته... حالا نوبته تو ا...!

+کلی ژست گرفتمو مسخره بازی در آوردم.. حرصش در اومد...

سامان-بهار الان وقت شوخی نیست... آماده ای؟

-خوب بابا توأم... الان برات یه نشونه بگیرم حال کنی...

+اگه صغری بند انداز نشونه می گرفت بهتر از نشونه های من بود... به همه چی زدم

الا هدف... سرمو خاروندم...

-اولشه... خودتو زیاد ناامید نکن... درست میشه...

+داخل اسلحه رو دوباره پر کرد... پشت سرم وایساد... دوتا دستاشو گذاشت رو

دستام...

سامان-حواستو قشنگ جمع کن... رو هدفت تمرکز کامل می کنی... فهمیدی...

+نفهم که نیستم... اگه دستشو برداره بهتر... صاف تو ب\*غ\*لشم می خواد تمرکز  
داشته باشم... برا اینکه از دستش خلاص شم... همه ی حواسمو دادم به نشونه... به  
خودم دلداری می دادم... فکر کن داری مثل دفعه های قبل آشغال پرت می کنی تو  
سطل... کاری نداره که... یه چشممو بستم و نشونه گرفتم... پشت سرهم شلیک کردم...

سامان زد صفحه اومد جلو...چشمای جفتمون از کاسه در اومد...همش به مرکز خورده...خودم بودم؟؟!!انه نبودم...

سامان-بیا یه بار دیگه بزن ببینم...

-دوباره نشونه گرفتم..خودمم باورم نمیشد...کلا تو ورزش استعداد عجیبی دارم...

سامان-کارت حرف نداره...مرگ من راستشو بگو..قبلا کلاس رفتی..مارو سر کار گذاشتی؟

-نه به خدا کلاسم کجا بود....

(البته بچه که بودم با تفنگ ساچمه ای پرنده ها رو نشون می گرفتم....با خودم می گفتم چون دوستم دارن صاف میوفتن پایین که بیان پیشم...نگو بیچاره هارو نفله می کردم)

(یه بارم داشتم با همین ساچمه ای ها تو پذیرایی بازی می کردم...توش خالی بود هیچی نداشت..1 ساعت خشابشو می کشیدمو الکی تیر می زدم..بعد 1 ساعت رفتم پیش مامانم...

-مامان..

مامان-جونم عزیزم...

-دستتو ببر بالا...

+بهم لبخند زد...دستشو برد بالا...منم تفنگو از بالا سرم آوردم پایین...خیلی شیک گفتم:

-بَنگ....

+نم یهو جیغ زدو صورتشو گرفت فکر کردم داره فیلم بازی می کنه...هر هر خندیدم...دستشو برداشتو اومد جلوم یکی خوابوند تو گوشم...شکه شدم...دیدم دقیقا وسط ما بین ابروش قرمز...

-مامان بخدا من 1ساعت الکی شلیک کردم تیر نداشت...

+مامان همون جا جلو چشمم تفنگو گرفت و خوردش کرد...منم دیگه بی خیال این حرفه شدم(این داستان واقعه خود خیر ندیدم همچین بلایی رو سر مامانم در آوردم))

+چند بار دیگم نشونه گرفتم...دست هرچی جومونگو...رابین هود از پشت بستم...

سامان-بیا شرط بندی کنیم...

-چی؟

سامان-نشونه می گیریم هر کی بیشتر به هدف زد، به بازنده دستور میده...

+با اینکه ریسک بود، ولی قبول کردم

-باشه قبول....

سامان-همین جا باش الان بر می گردم...

+خدایا خودمو سپردم به تو..منو جلو این ضایع نکنی...رفت 5مین بعد برگشت...اون هم با دست پر...چند تا سیو توپ واز این چرتو پرتا دستش بود...همه رو با نخ با چند جا وصل کرد...

چندتام بادکنک باد کرد توشون آب ریخت...یکی از باد کنکا رو کش رفتم واسه روز مبادا...

سامان-خوب حاضری؟

-آره...

سامان-تو اول بگو کدومو بزمن...

-اون سبیه که اون گوشس...

+زد به هدف...تند تند نشونه می گرفتیم..آخرش یکی موند...من زدم خورد...موند، سامان که اون هم 100% میزد...پس باید نامردی کنم...تا خودم برنده شم...نشونه گرفت،تا اومد شلیک کنه...یه جیغ بنفش زرد قناری کشیدم...دستش کج شد وبه هدف نخورد...

سامان-چی شد؟!!!!

-وای فکر کردم سوسکه...بینم زدی به هدف؟! نخورد که...ایول من بردم.....

سامان-نخیر اینجوری نامردیه...تو حواسمو پرت کردی....

-به من چه می خواستی شلیک نکنی...واما شرط...

سامان-گفتم قبول نیست...

-منم گفتم به من ربطی نداره...

سامان-سخت باشه انجام نمی دما....

-نه زیاد سخت نیست...برو برام یه میزو صندلی بیار...

سامان-دیگه چی؟!

-ببین، حوصله ی تکرار یه حرفو ندارما....

+میزو صندلیو آورد...

-دلم میوه، شربت، شیرینی می خواد بدو...

+از قیافش معلومه تو دلش داره 1000 تا فوش بارم می کنه..همه رو گذاشت رو میز...

-ا یادم رفت شکلاتم می خوام...

سامان-می خواستی همون موقع بگی..من دیگه این همه پله رو نمی رم بالا...

-می خواستی شرط بندی نکنی...بــــــــــــرو...

+تا رفت بیرون یه نخ برداشتم رفتم رو میز بادکنکه که توش پر آب بودو به سقف بستم...اومدم از رو میز پایین...وسيله ی پذیراییم آماده شد...نشستم همه چیو با ولع خوردم...بدون اینکه ذره ای از چیزی به سامان بدم...

-بیا جلو

+اومد...دستمو اساسی با لباسش پاک کردم...

سامان-میدونی چیه؟

-چیه؟

سامان-دوست دارم با همین دستام خفت کنم....

-د آخه نمی تونی...الان دور، دور، دور منه....

+پاهامو انداختم رو میز...

-مچ پای چیم خیلی درد می کنه...یکم ماساژ بده...

سامان-عمر...!

-نامردا زیر قولشون می زنن تو هم نامردی؟

سامان-ای تو اون روحت...عزیزم به موقعش تلافیشو در میارم...

+دیگه چه دستوری بدم؟بسشه بلاخره اون هم واسه خودش غرور داره...آهام یه کار کوچولو مونده...آتیر دیگه تو اسلحم داشتتم...باد کنک بالای سر سامانو نشونه گرفتم و به قول بچگیام،بَت\_\_\_\_\_گ... ..

آبا خالی شد رو کلش...دستمو بردم بالا..

-ناراحت نشو تلافی اینکه پرتم کردی تو وان....پاهامم بسه...

+پاهامو از رو میز برداشتم....



-اینجا دیگه کار نداریم؟

سامان-نه..

+رفتم رو صندلی...

-باید کولی بدی...منو ببری بالا..این آخریشه....

سامان-100 سال سیاه...مگه من حاملم...

-یعنی انقدر نامردی؟؟

+غضبناک زل زد بهم...اومد سمتم..پشتشو کرد...

سامان-بپر بالا...

+ابروهامو چند بار انداختم بالا...دستامو انداختم دور گردنش...پاهامو گرفتم دورش...رفت بیرون..

-چراغارو خاموش نمی کنی؟

سامان-به نظرت اون وقت جایی رو می بینم؟

-خوب چه کاریه بعدا خاموش می کنی...

+سری از روی تاسف تکون داد...از پله رفت بالا...7،6 تا پله رفت بالا که یهو برقا رفت...  
سامان هم پاشو یک پله دیگه گذاشت بالا که از پشت شوت شدید پایین...یعنی به  
معنای واقعی شدم ضد ضربه...با کمر افتادم رو زمین... سامان راحت بود چون افتاد رو  
من...

-اخ کمرم...تو روحت...پرس شدم...ننت برات بگرید

+برگشت سمتم...دستشو گذاشت پشت سرم...

سامان-بهار زنده ای!!!سرت نشکسته!!!

-واای کمرمو شکستی...خاک تو سرت... آخه کی به تو گواهی نامه داده؟؟؟

+بلند خندید...

سامان-چه ربطی داره...

-بلد نیستی یه مسیرو بالا بری....

سامان-خوب چشمم جایی رو ندید...

-احیانا نمی خوای از ب\*غ\*ل من بیای بیرون؟؟

سامان-مگه تو ب\*غ\*ل توأم؟

-شواهد اینطور نشون میده...

سامان-! میگم زمین چه نرم شده....

-بکش کنار...

+جابه جا شد..هیچ حرفی نزدیم...هنوز دستش زیر سرم بود...اومدم بلند شم...ولی کشیده شدم تو ب\*غ\*لش و گرمی لبشو رو لبم حس کردم...خواستم ازش فاصله بگیرم..سفت منو گرفته بود...همش تقلا می کردم،فایده نداشت...بعد یه مدت منو جابه جا کردو گذاشت رو زمین...سرشو برد سمته گردنم..

- سامان ازت خواهش می کنم... من متاهلم... تو مثل داداشمی...

+ گرمیه نفساش به صورتم می خورد... هیچ کاری نکرد... انگار به خودش اومد... از روم بلند شد... داد زد...

سامان-لعنتی...  
 Romansara.org

+ صدای مشتش به درو دیوار، به خوبی شنیده می شد...

سامان-بهار منو ببخش...

+ صدای پاش که از پله می رفت بالا رو شنیدم... چقدر پرروا... نکرد بلندم کنه... خوبه بهش گفتم کمرم درد می کنه... اما من انگار پرورترم... خجالت تو وجودم نیست... خاک برسر بی جنبم کنن... تا یکی میپره ماچم می کنه... دلم قیری ویری میشه... تا الان سه نفر این کارو کردن و احساسم یکی بوده... جنبه ندارما.. خوب شد جلوشو گرفتم... وگرنه کاربه جاهای باریک می کشید. دعای ننم که در حسرت، نوس مستجاب میشد... استغفرالله.. خدایا توبه...  
 + از جام بلند شدم.. یه دستم به کمرم بود... دست دیگم به نرده ی راه پله ها... رفتم بالا.. سامان تو سالن نبود... اومدم برم تو اتاق خوابم... گفتم بزار یواشکی یه آمارم از این پسر بگیرم... رسیدم جلوی در اتاقش... گوشمو چسبوندم به در...

سامان-دیگه بریدم... نمی تونم ادامه بدم... به خدا منم آدمم... از سنگ که نیستم... احساس دارم... نه دیگه گوش نمی دم... این چه وضعیه که من دارم... به درک من دوستش دارم...

+راجع به کی حرف میزنه؟! تا اونجایی که من میدونم کسی تو زندگی سامان نیست... نکنه... نه بابا... چرا حرف مفت میزنی... تو هم براش مثل سارایی... برو بابا اگه مثل سارا بودی که اونجوری ب\*و\*ست نمی کرد... به من چه که دوستم داره... من اخلاقو رفتار سامان رو خیلی دوست دارم... اصلا قابل مقایسه با پرهام نیست... اما وقتی صورتشو می بینم یاد پرهام میوفتم، که زن کس دیگه ایم... تا زمانی که تکلیفم با پرهام مشخص نشه نمی تونم به کسی فکر کنم... گوشمو بیشتر چسبوندم به در...

سامان-تا کی این باز ادامه داره... نه حالیم نیست... آره داغونم... اگه منو نخواد چی؟.. تا اون موقع دیوونه میشم... می فهمی... دیوونه...

+از بس گوشم چسبید به در... گفتم الانه که از اون در بزنه بیرون...

سامان-کی میشه بتونم یه زندگی عادی داشته باشم... می خوام زندگی کنم...

+یهو در اتاق باز شد... پرت شدم تو اتاق... آبروم رفت... الان می گه خیلی فضوله... روم نمیشد سرمو بالا بگیرم... صدای عصبیش بلند شد...

سامان-بعدا تماس می گیرم...

+رو به من...

سامان-از کی پشت دری؟

+از زمین بلند شدمو روبه روش وایسادم...

-من...من همین الان اومدم...

سامان-دروغ نگو...از کی اینجایی؟

-چته!!!چرا داد میزنی...نمی فهمی میگم الان اومدم!!!کارت داشتم خوب...

+دست به سینه...یه تای ابرو بالا رفته:

سامان-کارم داشتی؟بگو میشنوم...

+لعنت به دهنی که بی موقع باز شه...حالا چه چرتو پرتی تحویلش بدم...خدایا 5تا صلوات نذر می کنم..یه فکری بنداز تو سرم جواب اینو بدم..خدا جون 5تاها..قربونت برم یه کار برام بکن...

سامان-چیه مگه کارم نداشتی؟ بگو دیگه....

اا...از بس سرم داد زدی یادم رفت...

سامان-منو مسخره کردی؟؟؟

-مسخره چیه؟ آهان یادم اومد...سی دی می خواستم...

سامان-سی دی؟! برای چه کاری؟

-اووووم، سی دی برای رقص...گفتم حوصلم سر نره...تو که منو بیرون نمی بری...منم اینجور جاهارو بلد نیستم..حداقل واسه دل خودم یه قری بدم...

+بهم لبخند زد...

سامان-دوست داری بری بیرون؟

-آره بهتر از اینه که تو خونه بمونم...

سامان-می خوامی با هم بریم؟؟...

-هر کی نبره!!!

سامان-بدو حاضر شو تا پشیمون نشدم...

-بابا دمت گم.....

+اومدم بپریم ب\*غ\*لش،پشیمون شدم...بهتر فعلا نزدیکش نشم....به جاش یکی مهم کوبیدم به بازوش..صداش در اومد...

لباسامو عوض کردم،با هم رفتیم یه دیسکوی باحال...باید از پله می رفتیم پایین..هنوز وارد نشدم،از همون بالا قر دادم تا پایین...دست سامان رو گرفتم و رفتیم وسط...

سامان-حسابی خودتو خالی کن...دیگه از این فرصتا پیش نمی یاد..

-چرا خوبشم میاد...فقط اگه تو منو بیاری..

سامان-کم پیش میاد از این کارا کنم...



-من که انقدر خوب می رقصم نمی خوای دیگه بیاریم؟؟؟

سامان-تا حالا کسی بهت گفته اعتماد به نفس بالایی داری؟؟

-یه چند تایی گفتن اما من زیر بار نرفتم...

+اعلام کردن امشب یه مسابقه رقص برگزار می کنن وبه برنده جایزه میدن...تا نیم ساعت دیگه مسابقه شروع میشد...هر کس می خواست می رفت ثبت نام می کرد...به سامان التماس کردم بیا ما هم بریم..عوضی بازی در آورد گفت نیام...حرص خوردم از دستش...می خواستم جلو همه یه کف گرگی نثارش کنم...یک گوشه مظلوم نشستم...بلکه دلش بسوزه...اومد پیشم...ایول الانه که ذوق مرگ شم...حتما می خواد بگه بیا بریم اسممونو بدیم...

سامان-بهار...

+نیشم باز شد...

-جانم...

سامان-می گم چیزه...

+سرشو خاروند...

-بگو....

سامان-همین جا بشین من برم زود بر می گردم...

+خیلی خوشحالمو شاد...

-کجا می خوامی بری؟؟؟

سامان-جای دوری نیست...دستشویی همین ب\*غ\*ل\*...

+لبخندمو خیلی آروم جوری که 3 نشه جمع کردم...و زیر لب:

-برو بترک...

سامان-چیزی گفتمی؟

-گفتم زود بیا...

سامان-آهان...باشه...

+خون خونمو می خورد...آخه آدم چقدر می تونه عوضی باشه...خوب منم دلم می خواد شرکت کنم...شرایط مسابقه جوریه که باید به صورت زوج باشیم...کاش پرهام بود حداقل اونو خورش می کردم، می رفتیم...لبو لوچم حسابی آویزون شد...1 راه حل پیدا کردم...رفتم وسط پیست رقص...انقدر اِفه خرکی اومدم وبا لبندی رقصیدم...بلکه یکی بیاد بریم تو این مسابقه..همه میومدن جلو و باهام می رقصیدن...منم داشتم بهترینشونو انتخاب می کردم...یهو یکی از عقب دست زد به پشتم...منو میگی...رگه غیرتم متورم شد...برگشتم..یه پسر مو قرمز..مدل خروسی...قد بلندو هیکلی...بهم لبخند زد...منم بالبخند جوابشو دادم...یکم باهاش رقصیدم شک نکنه..رفتم پشتش دورو برو دیدم..4قدم رفتم عقب...با دو پریدم روشونش...مشتایی بود که به سروصورتش میزدم...گوششو چنان گازی گرفتم...عَروده

میزد از درد...3،2 تا از مسئولین اونجا اومدن...بهشون اعتراض کردم...البته خیلی محترمانه که پرتم نکنن بیرون...پسررو پرت کردن بیرون...اومدم باز برقصم، سامان دستمو گرفت و منو کشید کنار...اوه این چه عصبیه...

سامان-کاری نکن که دفعه ی اول و آخرم باشه که میارمت اینجا...

-مگه چی کار کردم!؟!

سامان-این چه علم شنگه ای بود به پا کردی؟

-مگه من مقصر بودم؟

سامان-آره تو مقصری...مگه بهت نگفتم هیچ وقت جلوی کسی این جوری نرقص...

-اصلا دوست دارم به خودم مربوطه....

سامان-تا زمانی که با ما زندگی می کنی هر کاری کنی به من مربوطه...

-! مشکل تو اینه؟؟باشه وقتی برگشتیم وسایلمو جمع می کنم میرم...

سامان-جرات نداری همچین کاریو کنی...اون قلم پاتو می شکنم....

-تو اگه خیلی غیرت داری واسه خواهر خودت غیرت داشته باش

+دستشو بلند کرد و یکی خوابوند تو گوشم...شکه شدم... سامان به من سیلی زد؟!مگه بی احترامی به خواهرش کردم؟!خودشم کلافه شد...از چشماش معلوم پیشیمونه...

سامان-نمی خواستم این جوری بشه...کنترل خودمو از دست دادم...ببخشید...

+هیچ حرفی نزدم فقط زل زدم بهش...

سامان-د آخه یه حرفی بزن... اصلا بیا بکوب تو صورتم... ولی اینجوری نگام نکن... غلط کردم... اشتباه کردم... خوبه؟

+اومدم از کنارش رد شم... دستشو انداخت دور کمرمو ب\*غ\*لم کرد... خواستم از ب\*غ\*لش بیام بیرون، نداشت...

سامان-بهاری... ببخش دیگه... طاقت قهرتو ندارم....

+تا گفتم بهاری یاد بابام افتادم... بی صدا اشک ریختم... دستام همین جور آویزون بود... 2,3... مین بعد ازم فاصله گرفت....

سامان-داری گریه می کنی؟! بشکنه دستم که این بلا رو سرت آورد... بزار صورتتو پاک کنم...

+از جیبش دستمال در آورد و اشکامو پاک کرد.. دستمالو برد سمت بینیم...

سامان-بیا یه فین هم کن راحت شی....

+دستشو پس زدم....

-برو گمشو...

سامان-ا پس آشتی؟؟

- سامان تو خیلی الاغی....

سامان-نظر لطفته...چطوره برای جبران برم اسممونو واسه مسابقه بدم....

+انقدر خوشحال شدم که پریدم ب\*غ\*لشو لپشو ب\*و\*س کردم....وای باز گند  
زدم...زیر چشمی دیدمش...زل زد بهم...سرمو انداختم پایین...

-غلط کردم...

+صدای خندش بلند شد...سرمو آوردم بالا...

سامان-شرمندگی اصلا بهت نمیاد...

+دستمو کشیدم به صورتم...

-ا خیلی تابلوئه...

سامان-آره...صبر کن برم اسمو بدم بیام...

+خدا خیرش بده...به جون خودم از کارم منظوری نداشتم...اما از قدیم می گن،احتیاط شرط عقله...باید حواسمو جمع کنم... سامان اومد...

-نوشتی؟

+قیافش ناراحت بود...

سامان-دیگه کسی رو قبول نمی کنن...می گن ظرفیت شرکت کننده ها پر شده...

-یعنی چی؟

سامان-یعنی نمی تونیم شرکت کنیم...

-همش تقصیر توئه دیگه...هی ناز کردی...بیا دلت خنک شد...من که می دونم مخصوصا لفتش دادی...

سامان-این چه حرفیه...من که رفتم...

-نمی خواد چیزی بگی... عیب نداره... حتما قسمت نبود... حالا یک دفعه ی دیگه...  
 +همه حاضر شدن... مسابقه شروع شد... دونه دونه شرکت کننده میرفت و من حسرت  
 می خوردم... ای کاش جای اونا بودم... تو دلم فقط به سامان فوش دادم... بعضی از  
 شرکت کننده ها با چه اعتماد به نفسی میومدن رو سن... رقصشون واقعا افتضاح  
 بود... یعنی اینا باید بیان در برابر رقص جوادی ما سوت بلبلی بزنن... اعتماد به  
 نفسشون درسته تو حلقم... خیلی دلم می خواست به سامان یه پس گردنی مَشْت  
 بزنم... به چه مناسبتی نمی دونم...

مسئول مسابقه-و اما شرکت کننده ی آخر... سامان و آنا... (سامان گفت چون ویلی  
 به ما شک کرده، به خاطر جریان ویکی، احتمالا مارو از دور تحت نظر داره... به خاطر  
 همین من با قیافه واقعیم بیرون نیام)

+ه — چه جالب یکی اسمش عین ماست... ما که نتونستیم بریم... ایشالا اینا برنده  
 شن... دوروبرو دیدم... کسی نرفت... داشتم دیدم می زدم... سامان دستمو کشید و منو  
 برد رو سن... از خوشی نمردم خلیه... اما ذوق مرگیمو همیشه کاریش کرد... روبه روی  
 هم وایسادیم... با شعر:

-الهی من فدای تو...

+خندید...

-فدای خنده های تو...



+نیشش بیشتر باز شد...

-اگر یه خار بره به پای تو....

+مکت کردم...منتظر نگام کرد...

-جهنم چی کارش کنم....می خواستی حواستو جمع کنی...

+حقشه این هم تلافی دستشویی رفتنش...نیششو جمع کردو اشاره زد آهنگو پخش کنن...

یه آهنگ سالسای تند...رفتیم تو کار رقص..یکم از آهنگ گذشت..پام رفت رو پای سامان...این بشر به خودش گرفت...چنان کوبید تو پام...از زور درد قرمز شدم...بهش چشم غره رفتم...منم که اهل تلافی...وسط رقصمون یه موج مکزیکی اومدمو کوبیدم پس کلش...اون هم دستاشو باز کرد..اول یه موج مکزیکی اومد بعد یه بازو گرفت...مچشو برگردوند صاف اومد تو چشمم...من خیلی محکم میزدم...اما اون آروم میزد...هم می رقصیدیم..هم همو میزدیم...جوری شد که همه ازمون فیلمو می گرفتن..آهنگ که تموم شد...صدای دست وخنده بلند شد...آره خوب وقتی وسط جمعیت هم دیگه رو تیکه پاره کنیم این هم میشه نتیجش...تمرکیدیم سر جامون...با این کار افتضاحی که ما انجام دادیم...از اونجا پرتمون نکردن بیرون...باید کلاهمون رو بندازیم بالا از خوشی...بعد از مشورت داورا...

مجری-لطفا همه ی شرکت کننده ها بیان بالا...

+با چه رویی می رفتم..بازم سامان دستمو کشید برد...می خواستم باهش دعوا کنم..اما الان همه حواسشون به ما بود...شدیم دلچک مجلس دیگه...آروم:

-صبر کن پام از این در بره بیرون...

+زیر لب:

سامان-هیچ کاری نمی تونی کنی...

-صبر کن عزیزم شاهنامه رو آخر پاییز می شمارن..بینن کیلو چنده...

مجری-اول ازتون تشکر می کنم که تو این مسابقه شرکت کردین...کار همگی خوب بود...اما ما فقط یک برنده داریم...

+رو به تماشاچیا...

مجری-به افتخار همشون یه دست بلند بزنین...

+صدای دست وسوت بلند شد...

مجری- ما 3 نفرو انتخاب کردیم... به جز این 3 نفری که اعلام می کنم... لطفا بقیه بشینن...

-بیا با زبون خوش بریم... تا ضایع نشدیم...

سامان- چقدر حرف میزنی.. مگه بد رقصیدیم... از خداشونم باشه..

+ اسم 2 نفر خوند...

-نمیای...

سامان- نه

-جهنم...

+ اوادم برم...

مجری- سامان و آنا...

+سرجام وایسادم...خدایی مارو انتخاب کردن؟؟!!بابا دمشون زیبا ی خفته...ایولا دارن..بقیه نشستن و ما 3 گروه موندیم..

مجری-شماها رایتون مساویه...این قسمت رو می سپاریم دست تماشاچیا ی محترم...نظرخودتون رو با تشویقای بلندتون اعلام کنین...آماده این؟؟

همگی-بله...  
www.romansara.org

مجری-گروه اول....

+صدای دست و سوت بلند شد...

مجری-گروه دوم...

+صدا بیشتر از اولی بود...

مجری-و اما گروه آخر(که ما باشیم)

+صدای جیغو دست و سوت...حسابی بلند شد...بر گشتم سمت سامان....

سامان-اون لبو دهنو جمع کن...

+از خوشحالی رو به جمعیت یه جوادی اومدم...دستمال سرمو باز کردم...دور سرم  
چرخوندم و کمرمو جوادی تکون دادم...یه چرخ زدمو دستمالو رو به جمعیت پرت  
کردم... سامان هم خندش گرفته بود هم می خواست دندونامو خورد کنه...به زور منو  
یه جا نگه داشت...

سامان-آروم بگیر دختر آبرومو بردی...

-وااای سامان دیدی مارو انتخاب کردن...من که از اول می دونستم...اون وقت تو هی  
قیافه واسه من چپو چوله می کردی...دیدیی؟؟

سامان-خیلی پررویی!!!

مجری-خوب مشخص شد برنده کیه...بهتون تبریک می گم...از گروه اول و دوم می  
خوام برن بشینن...

+نشستن...

مجری-و اما جایزه ی این مسابقه...

1+ مجسمه ی طلایی...شکل دختر و پسر تو حالت رقص...خاک بر سر خسیسشون  
کنن فقط همین؟؟

مجری-این هم به خاطر اجرای بامزتون که همه رو به خنده انداختین...زوج ایده آل...

1+ قلب بزرگ قرمز و نصف قلب کنارش...1 تیر هم ازش رد شده...

مجری-حالا میرسه به جایزه ی اصل کاری،مبلغ...هزر دلار تقدیم به شما...

1+ ای جان خوب از اول همینو می دادی...پول که می بینم چشمم برق میزنه...بعد از  
کلی تشویق و سوت...گوشه ای نشستیم...گاهی پارازیت میومدنو بهمون تبریک می  
گفتن..

- سامان بریم خونه؟

سامان-خسته شدی؟

-آره کلی هم کار دارم...

سامان-باشه بریم....

+تا سوار ماشین شدیم...

- سامان بیا جایزه ها رو تقسیم کنیم...عروسک و مجسمه مال تو... پولش برای من...

سامان-! زرنگی؟؟ بچه کجایی؟

-من کلا آدم قانعیم...می گم 2 به 1 بد....

سامان-پول مال تو...اما فکر نکن سرمو شیره مالیدیا...خودم دلم خواست که پولو بهت دادم...

+دیدم نامردیه وقتی سامان انقدر راحت از حقش می گذره،تک خوری کنم...

-چون بچه ی خوبو حرف گوش کنی بودی 1روز باهم،با این پول میریم،عشق و حال و کل پولو خرج می کنیم...چطوره؟

سامان-فکر خوبیه...قبول...

-پس بزن قدش....

+رسیدیم خونه.. جم داشت روزنامه می خوند..  
 -سلام استاد...  
 جم-سلام دخترم... خوبی؟  
 -ممنون شما خوبین؟  
 جم-معلومه که خوبم... تازه امشب بهترم میشم...  
 -جدا؟ خبریه و من نمی دونم؟  
 جم-ای یه جورایی...  
 -جالب شد... حالا چی هست...  
 جم-سوپرایزه... به موقعش می فهمی... بزار برای بعد شام...  
 -آخ گفتین شام... ظهر که نتونستم چیزی بخورم... امشب حتما جبران می کنم...  
 + سامان با لبخند نگام می کرد...  
 -با اجازه برم لباس عوض کنم میام...  
 + سامان هم دنبالم اومد...  
 سامان-الهی.. ظهر نتونستی چیزی بخوری؟؟؟  
 نه... تو که دیدی من چیزی خوردم؟؟؟  
 سامان-راست می گی نون بربری درسته از گلوت پایین نمی رفت...  
 -عزیزم... قد یه گنجیشک به مهمون غذا دادن که این حرفارو نداره...  
 سامان-طفلی... نگو اینجوری دلم برات کباب شد...  
 -راستی تو از سوپرایز بابات خبر داری؟  
 +یه خنده ی شیطانی سر داد...  
 سامان-آره سوپرایزشم خیلی خفته...  
 -بگو چی هست؟؟؟  
 سامان-اگه بخوام به تو بگم که دیگه سوپرایز نمیشه...  
 -خودتو لوس نکن دیگه... بگ—و...  
 سامان-عمرآ...  
 +رسیدم به در اتاقم...  
 -جهنم نگو... بلاخره که می فهمم...



+لباسامو عوض کردم...کلاه گیسمو برداشتم،موهام یکم هوا بخوره...آه بین این چرتو پرتا چیه به صورتم می مالم...همه رو پاک کردم،رفتم پایین...زیاد اشتها نداشتم به خاطر همین 2 پرس بیشتر نخوردم  
 جم-دخترم برو استراحت کن 2 ساعت دیگه سالن پایین باش...  
 -باشه چشم فعلا با اجازه...  
 +رو تخت دراز کشیدم...به 2مین نرسیده بیهوش شدم...  
 یکی همش تکونم می داد...خسته تر از اون بودم که بخوام تکون بخورم....  
 هر کی که بود دسته هر چی سیریشه از پشت بسته...کلافه شدم...  
 اتاق تاریک بودو نمی تونستم اون سیریشو ببینم...چراغ کنار تختو روشن کردم...رومو بردم سمت سیریش...  
 چنان جیغی زدم که گوش خودم کر شد...نه 1 بار نه 2 بار...خونه رو گذاشتم رو سرم...  
 یه آدم سیاه زشت...وحشتناک،جلوم بود...با جیغ من پرید رو مو..دستشو گذاشت جلو دهنم...هی می خواستم جیغ بزنم نمی زاشت..  
 \*بابا این ماسک...نترس منم..  
 +ماسکو زد بالا... سامان!!!یعنی کشتمش...قلبم به قدری تند می زد که سامان گرخید...  
 سامان-این صدای قلبته؟؟؟!!!  
 وا چرا حرف نمی زنی؟؟؟!!  
 +اشاره به دستش کردم...دستشو برداشت...  
 سامان-فکر نمی کردم انقدر بترسی...آخه ماسکم انقدر ترس داره؟؟  
 +پرتش کردم کنار....  
 -صبر کن منم همچین بلایی رو سرت میارم...کاری می کنم به گریه کردن بیوفتی...  
 +خندید...  
 سامان-میدونی قیافت چه شکلی شد وقتی منو دیدیو جیغ زدی؟؟  
 -هااان!!!  
 سامان-این شخصیاتای کارتونی هست که از ترس جیغ میزنن...موهاشون باد می خوره و سیخ سیخی میشه...توهم اون شکلی شدی...  
 -منو مسخره می کنی؟  
 سامان-کی من؟  
 -نه من...

+دویدم دنبالش...چندتا جفتک بهش پروندم...بی خیالش شدم...ساعتو نگاه کردم...  
 وای جم منو می کشه...دیرم شد...لباسامو عوض کردم و رفتم سالن پایین..جم به  
 ساعتش اشاره زد...  
 جم-20 مین تاخیر...250تا شنا...بدو کار داریم....  
 -چی؟!  
 جم-میدونی که شوخی ندارم...  
 -استاد دفعه ی آخرمه...این سریو بی خیال...  
 جم-نه برو...  
 -خواهش می...  
 +داد زد...  
 جم-گفتم نه...  
 +عین سگ البته بلا نسبت...ترسیدم...  
 -چشم...  
 +مجبور شدم 250تا شنای ناقابل برم...دستام درد گرفت...کلی تمرین بهم داد...این  
 هم از آخر و عاقبت کسی که تو هنرهای رزمی،استاد مرد داشته باشه...  
 -اجازه هست برم...  
 جم-کجا؟گفتم سوپرایز دارم برات...  
 +! راست می گه ها...اووووم بزار فکر کنم...تولدم که نیست...سالگرد ازدواج،نه  
 بابا...پس چیه!!!آهان شاید می خواد به خاطر پشت کارم بهم جایزه بده...به به  
 عزیزم راضی به زحمت نبودم...با گوشیش زنگ زد...  
 جم-بیا پایین...  
 +همین؟!ای شیطون،رمزی میگه کادورو بیار پایین...خوب می خوای خودم برم  
 کمک...  
 -نمی خواین بگین سوپرازتون چیه؟  
 جم-سوپرایز داره میاد کافیه صبر داشته باشی...  
 +این جم چقدر نازینه...جیگر،چرا خودتو تو زحمت انداختی...نمی گی شرمندت  
 میشم؟!آخه بعدا چطوری لطف تو جبران کنم؟ای کاش یه لباس رسمی ای چیزی  
 پوشیده بودما...اینجوری کلاش بیشتر...شیر ننت حلاله...5مین گذشت سامان  
 اومد تو...تو دستش هیچی نبود...حتما یکی دیگه اون سوپرایز خوشکلرو که

منتظر شمو قرارِ بیاره... چشمم به در بود... سامان درو بست، اومد جلو... وا... یعنی چی؟؟؟! جمو دیدم...

جم- سوپرایزم اینه... می خوام هنر خودتو نشون بدی... تو این مدت چی یاد گرفتی.. باید با منو سامان 2 به 1 مبارزه کنی...

-جان... م...؟! اببخشید فکر کنم اشتباه شنیدم... میشه دوباره بگین؟؟  
جم- درست شنیدی... باید 2 به 1 مبارزه کنی...

+ سامانو دیدم، شونه هاشو انداخت بالا... با تمام سرعتم دویدم سمت در که فرار کنم... اما جم و سامان گرفتتم... همش تقلا می کردم... مگه میزاشتن برم...  
-استاد شوخی می کنین؟!

جم- نه کاملاً جدیم... الکی که بهت آموزش ندادم...

+ اگه گفتم شیر ننت حلاله گ... نه شکر خوردم... سرجام وایسادم...

-میشه یه مدت دیگه بگذره بعد ادامه بدیم؟

جم- نه الان بهترین موقعیته...

-باشه... پس با اجازتون برم لباس عوض کنم بیام...

جم- نه...

-آب بخورم؟

جم- نه...

-دستشویی؟

جم- نه...

+ سامان خندش گرفته بود... تو دلم گفتم نه و نگمه... نه و دل درد... تو اون روح پسرت.. آخه من بیام با 2 تا غول مسابقه بدم؟... خوبه والا... لابد کینه ای چیزی به دل دارن... خیلی محترمانه می خوان دهنمو سرویس کنن... خدایا به دادم برس... برگشتم درو دیدم... فایده نداره می گیرنم... باز برگشتم سمت جم...  
-می دونی چیه استا...

+یه مشت خوابوند تو شکمم... دولا شدمو شکمو گرفتم... ای بی چشمو رو... منم نامردی نکردمو با کله رفتم تو شکمش، پرت شد زمین... با افتخار صاف وایسادمو به جم لبخند زدم.. اما سامان با پاش از پشت کوبید تو کمرم... کمرمو گرفتم...  
-تو دیگه این وسط چی میگی؟؟

+ اگه 2 تا زدم، به جاش 6 تا خوردم... نامردا انگار دارن با مرد مبارزه می کنن... آخریا به قدری از دست سامان حرص خوردم که می خواستم دندوناشو تو دهنش خورد کنم... یکم ملاحظه نکرد، حداقل اون آروم بزنه...  
 -تورو خدا دیگه بسه...  
 جم- مگه چقدر مبارزه کردی؟ باید ادامه بدی...  
 + آخه ننت خوب، بابات خوب... بابا من دخترم... زورم که مثل شما نیست.. لامصبا یه ذره رحم ندارن... مشتش و لگدیه که از شون نخوردم... دیدم اگه همین جور پیش بره جنازم از این در میره بیرون... تمام انرژیمو جمع کردم... با صدای بلند...  
 - مواظب باش استاد، پشتت...  
 + برگشت، منم از فرصت استفاده کردم انقدر به پاش ضربه زدم تا افتاد... سامان شکه و ایساد... تا دیدم تو این حالت، یه ضربه به زیر دلش زدم و آخری هم تو شکمش، پرت شد زمین... با تمام سرعتم دویدم سمت در... درو باز کردم... داد زدم...  
 - استاد ممنون از سوپرایزتون... با اجازه...  
 + صدای سامان بلند شد...  
 سامان- دعا کن دستم نیوفتی...  
 + رفتم تو اتاقمو درو بستم.. واقعا معجزست از دستشون در رفتم... خدا بهم رحم کرد... بلیزمو در آوردمو جلو آینه و ایسادم... نگاه تورو خدا... بازمو کبود کردن... شکمم حسابی قرمز شده... اینا از شمرم بدترن... نمی گن خدایی نکرده زبون ویکی لال، افلیج میشم؟؟  
 آخه درسته جوون نازنینی مثل منو تیکه پاره کنن؟؟؟ شانس آوردم فرار کردم... نمی دونم چرا انقدر ساق پام درد می کنه... پاچه شلوارمو زدم بالا...  
 بیخیال!!!!!!!!!!!!!!  
 اینجا هم کبوده... هی می گفتم سوپرایز دارم برات... این بود؟؟؟ می خوام 100 سال سیاه از این سوپرایزا نداشته باشی... من باش گفتم الان یه کادوی تپیل از می گیرم... ولی سهمم از این سوپرایز چی شد، جز دردو کبودی... ااا سامانو بگو... نامرد منو با کیسه بکس اشتباه گرفته... بازم خوب شد آبرو داری کردم... البته با جر زنی... عیب نداره دنیا 2 روزه... دوش گرفتمو بیهوش شدم...  
 صبح انقدر سارا و سامان در اتاقو زدن که می خواستم، باچاقو(البته میوه خوریا) خود زنی کنم... درو باز کردم...

-چیه... چتون... ه... چرا نمیزارین بکیم... چه مرگت... ونه....

سارا-صبح بخیر... چرا اول صبحی انقدر بد اخلاقی...

100- دفعه گفتم منو اینجوری از خواب بلند نکنین... من اگه از خواب بد بلند شم، عینهو سگ میمونم...

سامان-باشه دفعه ی دیگه با آرامش بیدارت می کنیم... بیا بریم پایین...

-گشتم نیست شما برین...

سارا-می دونی که بابا از این حرکت بدش میاد...

-باشه شما برین.. لباس عوض کنم میام...

سامان-زود بیایا...

-دو سوته حاضر میشم...

+درو بستمو فالگوش وایسادم...صدای پاشون که از پله ها پایین می رفتن  
اومد...وقتی حسابی دور شدن...یه دید زدم...بله رفتن...آخیش...حالا با خیال  
راحت می خوابم...ولو شدم رو تخت و خواب پادشاهی دیدم...

یه حشره ی مزاحم رو صورتم رژه می رفت کلمو هی تکون دادم...فایده نداشت...بلند  
شدم رفتم تو اتاق سارا...این جا بمب ترکوندم؟؟!!!اتاقش افتضاحه...همه چی به هم  
ریختس...مجبوری تو اتاق سامان رفتم...رو تختش دراز کشیدم...پتو رو کلا رو سرم  
کشیدم...تختش بوی عطرشو میداد...اگه خواهر داشتیم به زور قالبش می  
کردم...بیخیال این حرفا خوابم میاد...فعلا تا اینا پیداشون نشده یه کم بخوابم....

\*\*\*\*\*

+وارد همون دیسکویی که با سامان اومدم شدم..تا پامو گذاشتم تو،همه ی نگاهها به  
سمتم کشیده شد...خوشکل ندیدن که...وارد پیست رقص شدم...یه سینی برداشتمو  
قاسم آبادی با آهنگ آن د فلور جنیفر رقصیدم...همه یه جوری نگام می کردن...آخی  
حتما متعجبین انقدر قشنگ می رقصم...عیب نداره،خودم به همشون یاد میدم...بیا  
آ...دوتا به راست دوتا به چپ...بگیر منو...

وای انقدر خوششون اومده که فیلم می گیرن...یه لبخند گله گشاد برای همه ی  
دوربینا زدم و براشون دست تکون دادم،به بعضیام علامت پیروزی نشون می  
دادم...نمی دونم چرا وسطای آهنگ کمرم گرفت..همش تقصیر جم و سامانه...حتما به  
خاطر کتکای دیروز اینجور شدم...



ندادم...غذامو آوردن، با ولع خوردم...پولو دادمو اومدم بیرون...تو لاس وگاس تمام تبلیغا و عکسای بیلبورداشون...صورت یه پیرزنه بود...زیرشم نوشته(پیریه مایکل جکسونی)صفحات مانیتوری تی وی شون،همون پیرزنه در حال رقص بود...کلی بهش خندیدم...یه شلوار کردی خیلی گنده،یه دامن چین چینیه کوتاه...زیر پیرهنی مردونه...موهای قرمز...هیكل تپل مپلی...پشتشم(جای ناموسی)انگار هر وریشو یه بالشت گذاشتی...دماغ کوفته ای و یه خال ب\*غ\*ل بینیش،داشت می رقصید...نازی چه باحال می رقصه...هر هر بهش خندیدم...دستمو گاز گرفتم خدایا توبه...لامصب پایینو چه تکونی میده...عزیزم... ناز بشی تو...

سرمو تکون دادمو به راهم ادامه دادم...به یه مغازه آینه فروشی رسیدم...رفتم جلو ویتترین...

دهنم آویزون شد...دستمو کشیدم به صورتم...ای...ای...این که...این که همون پیرزنس...سریع دستمو آوردم پایین...من...من چرا شلوار کردی پامه؟؟!!!ای خدا اینجا چه خبره...چرا من انقدر چاق شدم...دندون...ام!!!دستم تو دهنم کردم...3،4 تا از دندونام افتاده...نه!!!

یهو همه بهم هجوم آوردن...یا ازم عکس می گرفتن،یا امضا می خواستن...انقدر شکه بودم که هر کاری می خواستن انجام می دادم...یه مدت گذشت...انگار یادم رفته چه بلایی سر صورتم اومده...داشتم به چند تا پسر خوشکلو مامانی امضا می دادم...یکی از پشت زد به شونم...

-هــــــــــــــــان...



+دوباره زد...

-بگ\_\_\_\_\_و....

+دوباره....

-ه\_\_\_\_\_وووم...

+دوباره...

-ه\_\_\_\_\_وووم زرتو بزن....

+دوباره...

-مگه من با تو شوخی دارم...

+برگشتم بدون اینکه بدونم کیه،ت\_\_\_\_\_ق یکی خوابوندم تو گوشش...خم  
شد...صورتشو آورد بالا تا اومدم ببینم کیه...یه چی محکم خورد به گوشم...از جا  
پریدم...چشمامو باز کردم...وسط اتاق سامانم..خودشم روبه روم وایساده...

-م...م..من..من اینجا چی کار می کنم؟؟!!!

سامان-حالت خوبه؟؟!!

-مگه قرار بد باشم؟

سامان-اگه حالت خوبه پس چرا وقتی صدات زدم کوبیدی تو گوشم؟!

-من زدم؟! تو چرا زدی؟!

سامان-یه نگاه به دورت بنداز، متوجه میشی...

+اتاقش داغون بود...پتوش رو زمین..بالشت هر کدوم یه ور...اتاق با پر یکی شده...سرو وضع خودمم دیدنی....

سامان-نمی خوای توضیح بدی چه بلایی سر اتاقم اومده؟

-نمی دونم...من داشتم خواب می دیدم!!!

+ابروهاشو انداخت بالا....

سامان-تو خواب راه میری؟!

-نه!!

سامان-انگار دیروز زیادی بهت سخت گذشته... شاید به خاطر خستگی زیاد اینجوری شدی...

نمی دونم!!!

سامان-یه دوربین تو اتاقم کار گذاشتم... بزار ببینیم چجوری این بلا رو سر اتاقم در آوردی...

-ا می گما... همه جای این خونه دوربین داره؟

سامان-نه... این هم آزمایشی گذاشتم تازه دیروز نصبش کردم

+آروم گفتم...

-خوب خدارو شکر...

+لب تابشو گذاشت رو تخت...

سامان-بیا بشین...

+نشستم...رفت رو سیستم دوربین..

سامان-کی اومدی تو اتاقم؟

-5مین بعد از رفتن شما...

سامان-آهان...راستی تو اتاق من چی کار داشتی؟

+جریانو براش گفتم..ساعت ورود منو زد و پلی کرد...اول که خواب بودم...کم کم پتو رو پرت کردم زمین...وایسادم رو تختو عین قرایی که تو خواب دادمو اینجا انجام دادم...دویدم دور اتاق...باز پریدم روتخت...متکارو گرفتم جلومو بالا و پایین پریدم،لنگو پاچمو باز می کردم...لابد سوار الاغه بودم...وای دارم متکارو با دندونم می کنم...حتما دارم غذا می خورم...پَرارو نگاه چچور پرت می کنم...ای وای آبروم رفت...اینجا هم که معلومه دارم امضا میدمو...چک اولی که به سامان زدم و چک بعدی هم خودم خوردم...

سامان هر هر بهم می خندید... قاطی بودم اساسی... همینم مونده سوژه ی دست این  
باشم... محکم کوبیدم به بازوش...

-دهنتو ببند حالتو می گیرما...

+صدای خندش بیشتر شد...

سامان-یعنی عاشق این رقصت شدم...

+خوابید رو تخت و هرهر خندید... دیدم ول کم نیست... افتادم رو شکمشو گردنشو  
فشار دادم...

-زهر مار... درد... کوفت... مرض... حناق...! اون دهننتو گل بگیرن... ببند اون دهنو...

+همین جور می خندید... دستمو گرفت که به گوش فشار نیارم، میون خندش...

سامان-جونه من پاشو، یه قر اینجوری بده.. منم یه فیضی ببرم...

-برو گمشو نکبت... خودتو مسخره کن....

+یورش بردم سمت لب تاب تا پاکش کنم... فهمید، سرشونه هامو کشید تا نتونم کاری کنم... هی از دستش فرار می کردم دوباره منو می گرفت... فقط یه کلیک موند تا پاک شه... باز گرفت یقمو... برگشتم هولش بدم... به جاش شوت شدم تو ب\*غ\*لش... وای دوباره مثل قبل نشه... خدایا ببین کرم از خود درخته ها این سری من کاریش نداشتم... خودش تنش می خاره... البته بد هم نشد... با پام هم می تونم کلیک کنم...

- سامان بدو چشماتو ببند...

سامان-ب... بر.. برا چی؟!؟!

-ببند بهت می گم.. جونه من چشماتو باز نکنیا... بدو...

سامان-تا نگی برا چی، نمی بندم...

-نترس بد بخت به نفعته...

+یه تای ابروشو داد بالا...

-تا 3 می شمارم... بستنی که هیچی.. بستنی هم به جهنم...

.....1

.....2

+چشماشو بست...کلمو کج کردم...پاهامو نزدیک لب تاب بردم...کلیک راستو زدم...آخ جوون پاک شد..برگشتم سمت سامان...دستش دوره کمرمه..چجوری از دست این خلاص شم?...هه— چه لبی هم غنچه کرده...به همین خیال باش...رو تخت اندازه 1 نصف مشت پر بود...پرا رو برداشتم و منتظر شدم...چند مین گذشت..خسته شد...

سامان-پس داری چی کا...

+همه ی پرا رو ریختم تو دهنش...چشماشو باز کرد...لبخند خبیثانه ای زدم و به ضرب از ب\*غ\*لش اومدم بیرون...یک پامو از تخت بیرون آوردم...اومدم لنگ دیگمو بردارم...باز کشیدم...پرا رو از دهنش در آورد...

سامان-که چشمامو بیندم دیگه...آره؟

+شروع کرد به قلقلک دادنم...شدیدا به قلقلک دادن پهلوم حساسم...تا دستش به پهلوم خورد..از جا پریدم...صدای جیغم بلند شد...

- سامان تورو خدا...جونه عمت...نکن...یو ه ه ه ه...نکن...درد بگیری...

+ دستشو می گرفتم... ولی باز ادامه می داد... فهمید به کجا حساسم گیر داد به پهلوم... حالا مگه ول می کرد... انقدر التماس، ببخشید، غلط کردم، گفتم تا ولم کرد... از بس خندیدم دلو رودم درد گرفت... از تخت بلند شدم... رفتم نزدیک در اتاق (یک بار به شوخی گفتم می خوام زن بابات شم، از این به بعد بهت می گم پسرم، سامان خیلی بدش اومد، برا اینکه حرصشو در بیارم... قبل از اینکه برم بیرون...)

- ولی پسرم اینو بدون... هیچ کس با مادرش این رفتارو نداره...

+ قبل از اینکه بدوئه طرفم... فرار کردم تو اتاقم... دیگه جم و سارا به کارای منو سامان عادت کردن... بخاطر همین، اگه خونه رو، رو سر هم خراب کنیم میان سراغمون...

+ از ترسم تا نزدیکای نهار بیرون نیومدم... برای نهار سارا اومد دنبالم... باهم رفتیم پایین... مخصوصا کنار سارا نشستیم که سامان نشینه ب\*غ\*لم... سامان از پله ها اومد پایین...

سامان- سارا گوشیت خود کشی کرد از بس زنگ خورد...

+ به... به خشکی شانس... اینم که رفت... آد سامان نشست و دل من...

+ نیشش باز بود...

سامان- چطوری؟

- همون طوری...



+جم هم اومد...منتظر سارا شدیم...تا رسید..حمله به سوی غذا...همه ریلکس  
غذاشونو می خوردند...اما من انگار از قحطی برگشتم... سامان زیر گوشم:

سامان-دنبالت کردن؟غذا زیاده ها...

+اهمیتی ندادم...مدتی گذشت...

سامان-سارا میدونی بهار یه زنگ داره؟؟...

سارا-زنگ؟!چه زنگی؟!!

+لابد باز می خواد اسگل کنه...به روی خودم نیاوردم...

سامان-اینهاش...

+انگشتشو زد به پهلوم...جوری از جام پریدم که سندلیم پرت شد رو زمین.. سامان و  
سارا باهم خندیدن...جم خیلی جدی بود...

-بیخشید...

+صندلی رو برداشتمو نشستم...مشغول خوردن شدم...دوباره زد به پهلو...از جا پریدم...دیگه شورشو در آورد...بی هیچ حرفی رفتم تو اتاقم..قیافمو تغییر دادم...کیفو گوشیمو برداشتم و از خونه زدم بیرون..حتی جواب سامان و سارارو که هی صدام می کردنو ندادم...مسخره ها...برین خودتونو مسخره کنین...آه مزاحم خوردنم شدنا...

رفتم تو یه فست فود...برای خودم سالاد،نوشابه،همبرگر و سیب زمینی سفارش دادم...غذامو آوردن...اول دخل سیب زمینی رو آوردم...بعد سالاد...همبرگرم نصفشو خوردم که یکی از دستم قاپید...دیدم سامان...نشست روبه روم...خیلی ریلکس بقیه غذامو خورد...

سامان-فکر کردم...قهر کردی از خونه زدی بیرون...نگو خانم رفته خودشو بسازه....

+ابرومو دادم بالا...

-قهر؟! فکر کن%1...منو قهر؟...گشتم بود تو هم نمیزاشتی غذامو با آرامش بخورم...اومدم بیرون راحت باشم...اما بازم مثل عجل معلق از راه رسیدی...

سامان-یعنی تو بازم گشتمه؟؟!!!

-ای بگی نگی...

+یه نگاه به هیکلم کرد...

سامان- اصلا بهت نمی خوره...

-ه\_\_\_\_\_ من راحت می تونم 7 تا همبرگرو یه جا بخورم...

+چشماش گرد شد....

سامان- درووووغ!!!!

-جونه تو... چیه نمی تونی 7 تا همبرگرو باهم بخوری؟

سامان-ه\_\_\_\_\_ مگه خوردن 7 تا ساندویچ کاری داره؟

-کار که نداره... اما اصلا به گروه خونیت نمی خوره...

سامان- امشب با یک مسابقه چطوری؟

-حرفی نیست... به شرطی که جایزش عالی باشه...

سامان-هر کس برنده شد همون موقع شرطشو میگه...بازنده هم مخالفتی نمی کنه...

+لبخند خبیثانه ای زدم...

+هر شرطی؟

سامان-هر شرطی....

\*\*\*\*\*

+باهم تو پارک در حال قدم زدن بودیم...

سامان-بهار این 1 هفته بگذره باید کارمونو شروع کنیم...آماده ای؟

-آره...فکر می کنی چقدر کارت طول بکشه؟

سامان-اگه بگم بستگی به تو داره باور می کنی؟

-به من؟!مگه باید چی کار کنم؟

سامان-یه نقشه هایی تو سرمه...بزار همه چیو سرو سامون بدم،بهت می گم...

-چقدر گشتمه...چقدر خسیسی بابا بیا بریم یه سانديسی،بستنی...چیزی بده ما بریزیم  
تو این شکم انقدر قاروقور نکنه...

سامان-ماشالا...ماشالا...بچم اصلا خوراک نداره...

+قیافه مظلومی به خودم گرفتم...

-ا تو هم فهمیدی؟باید یه دکتر تغذیه برم...اینجوری نمیشه...

+دستشو انداخت دور گردنم...لپمو کشید...

سامان-خوشم میاد از رو نمی ری...بچه پررو..

-باز تو پسر خاله شدی؟آخه من لپ دارم که هی می کشیش؟

سامان-آخه خیلی باحاله...

-همه این کارارو می کنی که بستنی ندی؟

سامان-اِ تابلو شد؟

-بدبخته گدا...

سامان-یه جا هست بستنی های خیلی خوشمزه ای داره اما محلش جای جالبی نیست...

-مگه چجوریه؟

سامان-یه محله ی قدیمیه..آدمای درست و حسابی نداره...همه گنده لاتن...

-عیب نداره...بیا بریم خوش می گذره...

سامان-باید با ماشین بریم...

-باشه زنگ بزنی به سارا بگو ماشینو بیاره،3تایی باهم میریم...  
+به سارا زنگ زد...40مین بعد سارا اومد...با هم رفتیم به همون آدرسی که سامان داد...وا اینجا دیگه کدوم جهنم دره ایه...پایین شهر ما در برابر اینجا لاس وگاسه...  
باهم رفتیم همیشه گفت کافی شاپ...چون به همه چی می خورد الا...انگار خونه ی ارواحه...یه پیشخوان و سالن بزرگ...سقف خیلی بلند و میز صندلی مال عهد

دقیانوس...یه پنکه سقفی بزرگ هم وصل بود...پله های چوبی که می رفت طبقه ی بالا...آدماشم تیرپپ درست و حسابی نداشتن...یه جورایی، خط خطی و خلاف...  
 سارا-جا قحط بود مارو آوردی اینجا؟!  
 سامان-بهار خیلی علاقه داشت اینجارو ببینه...  
 -این حرفارو بیخیال...بریم سراغ اصل کاری...  
 سارا-من کیک و قهوه می خوام  
 سامان-سان شاین...  
 -اووووم..کوپ شکلات...کافه گلاسه...کیک شکلاتی...حالا چون اسرار می کنین سان شاینم می خورم....  
 +چشماشون 4 تا شد...  
 سامان-بچه دل درد می گیری...  
 -این چیزا یه تیکه از معده ی منم نمی گیره...اینا رو می خورم تا شام ضعف نکنم....  
 سامان-از این به بعد صدات می کنم بچه غول....  
 -منم خشتکتو می کشی رو سَ—....  
 +جلو سارا آبروم رفت...تا حالا جلوش اینجوری حرف نزدم...سارا بهم می خندید...  
 سامان هم ابروشو بالا و پایین می نداخت...سفارشامونو آوردن...دست به کار شدم...اول کافه گلاسه...کیک شکلاتی...کوپ...و در آخر سان شاین...همهچیش عالی بود یعنی عالی هم براش کمه،حرف نداشت...نصف سان شاینمو خوردم...دیدم 3 تا خرس کنگ فو کار،اومدن سر میز ما...یکیشون رو به من...  
 \*جووون ع—زیزم....چه بامزه می خوری...آدم اشتهاش باز میشه..این آقا یکی پیش خودش داره...افتخار میدی در کنار ما باشی؟  
 +رگ گردن سامان شد قد هیکل من...اومد بلند شه،دستم از زیر میز گذاشتم رو پاش...  
 -نچ همیشه،بات حال نمی کنم...جام راحتی...  
 +ماهه برات راحتش می کنیم....  
 -برو عمو جون...ب—رو رد کارت....  
 +رو به سارا به فارسی...  
 -آه زهرم کردن،نفهمیدم چی خوردم....می بینی تورو خدا؟؟؟...شانس ندارم که،مجبورم دوباره سفارش بدم....

+سارا زد زیر خنده.. سامان چپ چپ نگاهش کرد...

\*چی بهش گفتمی خوشکله؟؟

-به توجه مفتشی؟؟؟ برو بزار باد بیـــــــاد

\*من بدون تو جایی نمیرم...

+دستم گرفت کشید... سامان از جاش بلند شد و با مشت خوابوند تو صورت یارو... اون 2تای دیگه حمله کردن به سامان... سارا خیلی ترسید.. اما من با خیال راحت داشتم سان شاینمو می خوردم...

سارا-بهار یه کاری بکن الان می کشنش...

-اون از پس خودش بر میاد... وایسا یه دره دیگه مونده، اینو بخورم... الان بلند

میشم... تو فقط مواظب خودت باش...

+از جام بلند شدم رفتم رو میز....

-آآی نفس کــــــــــــس کــــــــــــش....

+پریدم رو کول یکیشون... دسته دسته موهاشو کندم... اون هم ای عروده میزد... همش می خواست بیارم پایین اما عین کنه بهش پسبیده بودمو میزدمش... دید فایده نداره بادو رفت سمت دیوار... حتما می خواست منو با دیوار یکی کنه... هـــــــــــــــــ کور

خوندی 3سوته بلند شدم رو شونشو تا نرسیده به دیوار دستمو گرفتم به پنکه، خودمو

آویزونش کردم... پنکه آروم می چرخیدو منم باهاش می چرخیدم... چند تا لات دیگم

بلند شدن تا از رفیقاشون دفاع کنن... خودمو چند تا تاب دادمو پریدم رو کله یکی

دیگه.. این یکی کچل بود رو سرش بندری میزدم... سامان بیچاره داشت خودشو تیکه

پاره می کرد، اون وقت من تارزان بازی گل کرده... یکی رفت سمت سارا، رو کول کسی که

بودمو با یه حرکت گردنشو مرخص کردم... رفتم سراغ مزاحم سارا... دخل اونو هم

آوردم.. دیدم هی داره تعداد زیاد میشه... به سامان اشاره کردم فرار کنیم... دست سارا رو

گرفتم و با تمام سرعتمون دویدیم... بعد از 10مین دویدن...

سامان-بیاین بریم تو این باغه...

+یه جای شلوغ بود... شاید عروسیه... 3تایی قاطی مهمونا شدیمو الکی می رقصیدیم...

سامان-اصلا به روی خودتون نیارین...

+من که از خدامه قر بدم... شروع کردم به قر دادن... یکم که رقصیدم، چشمم خورد به

یک میز بزرگ پر از خوراکی و نوشیدنی... با رقص رفتم سمت میز، هم می خوردم هم قر

میدادم... سامان و سارا هم اومدن...



سامان-هنوز منفجر نشدی؟

-چی میگی واسه خودت اصلا من از صبح تا حالا لب به چیزی زدم؟

سامان-نه اصلا...

-خجالت نکشین...شمام بخورین...اینارو برا منو شما گذاشتن که بخوریم،حیفه زحمت

کشیدن خراب میشه...از قدیم گفتن:مفت باشه کوفت باشه...سارا جون بخور...

+اونا هم از خودشون پذیرایی کردن...من که میزو درو کردم...همین طور که می

رقصیدیمو می لومبوندیم..یه پسر خوشکلو ناز اومد طرف ما...تقریبا هم سن پرهام

بود...

پسر-سلام...خیلی خوش اومدین...ببخشید شمارو به جا نمیارم...

+یه دستم شکلات بود و دست دیگم آبمیوه..خیلی با اعتماد به نفس گفتم...

-ما فامیل عروسیم...

+پسره لبخند زد...منم کل آبمیومو سر کشیدم....

پسر-ببخشید...ولی اینجا تولد...

+تا اینو گفت هر چی آبمیوه تو دهنم بود...خالی شد تو صورت پسر...3تایی باهم

گفتیم...

|| راست می گی؟؟!!

+پسر تو شک لباسو صورتش بود...

-ای وای ببخشید بیا بریم صورتتو تمیز کنم...

+دستشو گرفتمو به بچه ها علامت دادم برن بیرون...شیر آبو پیدا کردم و صورتشو

شستم...از جییم دستمال در آوردم و صورتشو خشک کردم..تو حال خودم بودم...دیدم

پسره خیره شده به لبام...بی تربیت بی حیا..اون زمانی که شوهر نکردم..هر چی کورو

کچله گیرم میومد..حالا که مزدوج شدم ببین چه جیگرایی پیدا میشن...

-صورتت پاک شد...اما برای پیرهنت متاسفم...

پسر-اشکالی نداره..این باعث شد تا با دختر خوشکلی مثل تو آشنا شم...

-ممنون...بازم معذرت می خوام آدرسو اشتباه اومدیم..

+از جیش یه کارت در آورد..

پسر-مهم نیست..امروز تولد بهترین دوستمه...مهموناشم خودم دعوت کردم...خودش

خبر نداشت..با خانوادش،قرار بود سوپرایزش کنیم...دیدم شمارو نمی شناسم به خاطر

همین اومدم پیشتون... از آشناییت خوشحال شدم... سم هستم.. این کارتمه... خوشحال میشم باهام تماس بگیری...  
 +کارتو گرفتم..  
 -آنا هستم... منم خوشبختم... خوب من دیگه باید برم...  
 +باهاش دست دادم...  
 -برم که زودتر به عروسی برسم... روز خوش...  
 پسر-به امید دیدار...  
 +رفتم پیش بچه ها...  
 سامان-چقدر لغتش دادی... چی کار می کردی 10 ساعت...  
 -خوب نباید تابلو بازی در میاوردم که شک کنه....  
 سارا-بهتر بریم می ترسم باز اونا سرو کلشون پیدا شه...  
 +ماشین 2تا کوچه بالاتر از خونه ارواح پارک بود... با احتیاط رفتیم سوار ماشین شدیم  
 و برو که رفتیم...  
 سارا-بچه ها بریم خرید؟؟  
 سامان-من کاری ندارم بریم...  
 سارا-بهار توچی؟  
 -من که خرید ندارم... اما میام یه چرخی میزنم...  
 +باهم چند تا پاساژ باحال رفتیم... منی که گفتم خرید ندارم... کل پاساژو خرید کردم... البته با پول سامان... هرچی می خواستم برام می خرید، عاشق این لارژ بودنشم... پرهام هم خدایی خیلی لارژه، کلی پول به حسابم میریزه... اما یه قرونشو خرج نکردم (گذاشتم برای روز مبادا) انقدر گشتیمو چرخیدیم که نفهمیدم کی شب شد...  
 سارا-وای چقدر خسته شدم... بریم شام بخوریم؟  
 -آره بریم... سامان سر قولت که هستی؟  
 سامان-معلومه که هستم...  
 سارا-چه قولی؟  
 +شرط بندیمونو تعریف کردم...  
 سارا-شماها واقعا می تونین 7تا ساندویچو یه جا بخورین!؟  
 منو سامان-آره مگه چیه؟  
 سارا-ببینیمو تعریف کنیم...

+توی فست فود نشستیم... منو دستمون بود...  
 سارا-من سیب زمینی و سالاد می خوام...  
 سامان-تکلیف ما هم که روشنه 14 تا همبرگر...  
 -میگم، سیب زمینی هم بگیریم؟؟  
 سامان-موافقم... سالاد چطوره؟  
 -حرف نداره... نوشابه هم می خواما...  
 سامان-مشکی؟  
 -آفرین....  
 سامان-چیز دیگه ای نمی خوای؟  
 -نه فعلا همینا خوبه....  
 +سارا با دهن باز نگامون کرد...  
 سارا-شما 2 تا دیوونه این...  
 +با سامان بلند شدیم...  
 سارا-کجا؟؟!!  
 منو سامان-دستشویی...  
 +آره دیگه بلاخره باید تخلیه شیم... 10مین تو دستشویی بودیم...  
 اول سالادو سیب زمینیمونو آوردن.. منو سامان غدامون مشترک بود... 2تایی افتادیم به  
 جون سیب زمینی و سالاد... سارا هم خیلی شیک با غذاش بازی می کرد...  
 -سارا این چه طرز خوردنه آدمو از اشتها می ندازیا...  
 سامان-ولش کن این بی ذوقه...  
 +14تا همبرگرمونو آوردن... همه با تعجب زل زدن به ما... بین خودمون 2تا غذارو  
 تقسیم کردیم... بخور بخور شروع شد... همچین با ولع می خوردیم انکار تا حالا لب به  
 غذا نزدیم... ششمین همبرگرو که خوردم... کم آوردم... یه نفس بلند کشیدم... سامان هم  
 کم آورده بود...  
 سامان-چیه کم آوردی؟  
 -نه...  
 سامان-پس چرا نمی خوری؟  
 -نیست خودت داری می خوری...  
 سامان-بیا آ آ...

+هفتمیو باز کرد...

سامان-کم آوردی؟

-اگه بزاری برم تا اون سر خیابونو برگردم...میام این یکی هم می خورم...

سامان-باشه برو...

+بلند شدم...تا یه مسیری رفت و برگشت میشد 10مین،دویدمو اومدم پیش

سامان...ساندویچش نبود...

-غذات کو؟

سامان-پشت کوه..خوب خوردم دیگه...

-قبول نیست باید جلو من می خوردی...

سامان-گشتم بود نمی تونستم صبر کنم...

-واقعا خوردی؟

سامان-آره...

-باشه....

+اون یکی همبرگرم خوردم...

-مساوی شدیم...

سارا-شما 2تا عجب جونورایی هستین...

-خواهش می کنم قابل نداره...

سامان-برم حساب کنم الان میام...

+بلند شد..چشم افتاد به یه نفر داشت اسپاگتی می خورد...دلم خواست...

-صبر کن سامان....

سامان-چییه؟

-بشین...اسپاگتی می خوام...

سامان و سارا-چی؟؟؟؟!!!

-چتونه...مگه چی گفتم... سامان می خری دیگه؟

سامان-بازم جا داری بخوری؟!!!

-هوس کردم خوب...

سامان-باشه...

+سفارش اسپاگتی داد...تا غذا رو آوردن سرمو انداختم پایین و شروع به خوردن

کردم...لقمه ی آخر غدام...تو دهنم پر بود و یه رشته آویزون...سرمو آوردم بالا...یه لپم

باد کرده از غذا...داشتم غذا می جویدم...دیدم همه دستشون زیر چوشونه ودارن  
 منو نگاه می کنن...اون یه رشته ی آویزونمو کشیدم بالا و غذامو قورت دادم...  
 -وا چرا همه اینجوری نگاه می کنن!!!حالا یه لقمه غذا خوردیما...انگار ارث باباشونو ازم  
 طلب دارن... سامان جون دستت درد نکنه،حسابی چسبید...  
 +بهم لبخند زد...دستشو از زیر چوش برداشت...  
 سامان-سیر شدی؟  
 -آره...  
 سارا-دسر نمی خوای؟!!!  
 +چشمام برق زد...اما تا اطرافمو دیدم پشیمون شدم...جلو اینا حناقم همیشه خورد...  
 -نه سیر شدم...  
 +تا زمانی که پامو از اونجا بزارم بیرون..همه ی نگاه سمتم بود..چشم ندارن ببینن  
 آدم یه ذره غذا می خوره...رسیدیم خونه...  
 -شماها برین تو...من یکم دیرتر میام...  
 سامان-کجا می خوای بری؟  
 -پیاده روی....  
 سامان-منم میام...  
 سارا-وای من خیلی خستم میرم بخوابم...  
 -باشه شبت زیبا...  
 سارا-زود برگردینا...  
 سامان-باشه...  
 +باهم توی پارک قدم میزدیم...فقط صدای خش خش برگایی که زیر پامون له میشن  
 شنیده میشه...  
 -بیا یه کم بدوییم...باید این غذاها رو هضم کنیم...  
 سامان-اینجوری که تا صبحم باید بدوئیم...تو همیشه اینقدر غذا می خوری؟  
 -همیشه که نه...سر شرط بندی تا این حد خوردم...همین جور که زیاد می خورم،اگه  
 10 روز هم لب به غذا نزنم چیزیم نمیشه....  
 سامان-پس بگو مثل شتر می مونی...کوهانت کو؟  
 -به من میگی شتر؟!  
 +دوئیدم دنبالش...یکم دویدیم

-کاریت ندارم... بیا با هم بدوییم...

+بعد از 1 ساعت دویدن... رو صندلی پارک ولو شدیم...

سامان-شبا حال میده تو پارک بدویما... بیا هر شب همین کارو کنیم...

-مگه خدا روزو ازت گرفته که شب بخوای بدوئی؟

سامان-آخه شب خلوتره... حالش بیشتره...

-!... از اون لحاظ... می گم سامی جون اون هیکل گندتو بکش کنار، من یکم دراز بکشم...

+گوشه ای از صندلی نشست... رو صندلی دراز کشیدم...

سامان-سرتو بزار رو پام... سر درد می گیری...

-نه راحتم..

سامان-خودتو لوس نکن دیگه...

+سرمو بلند کرد و گذاشت رو پاش...

-الان خوابم می گیره ها... اون وقت مجبور میشی تا خونه کولم کنی....

سامان-تو که مگس وزنی، پس مشکلی نیست...

-دستت درد نکنه هم شترمون کردی هم مگس... دستی، دستی داری حیوونم می کنیا...

سامان-به دل نگیر... من عادت دارم اینجوری از دیگران تعریف کنم...

-پس قربونت نمی خواد از من تعریف کنی...

سامان-انتقاد چی اونو که می تونم؟

-نه مشکلی نیست...

سامان-یکم جلوی خودتو بگیر... اندازه ی گاو می خوری....

-لازم نیست انتقاد کنی... در حد همون سلامو احوال پرسی، راضیم...

+مدتی گذشت چشمام داشت سنگین میشد... حس کردم سامان داره با موهام بازی می کنه..

سامان-بهار....

-هووووم...

سامان-اگه 1روز بفهمی... کسی که تو زندگیت نقش مهمی داره... بهت دروغ بگه، چی کار می کنی؟

-بستگی داره چه دروغی بگه....

سامان-فکر کن یه دروغ بزرگ...

-هیچ وقت نمی بخشمش...

سامان-اگه اون شخص مجبور بوده که بهت دروغ بگه چی؟  
 -اگه من برات ارزش داشته باشم مسلماً بهم دروغ نمی گه...حالا چه مجبور باشه...چه نباشه...خیلی بدم میاد یکی بهم دروغ بگه، حس می کنم طرفم داره دورم میزنه...درسته خودمم خالی زیاد می بندم...ولی زود راستشو به طرفم می گم...  
 سامان-چه راهی وجود داره که تو طرفتو ببخشی؟  
 -هیچ راهی وجود نداره...حالا چی شده که این سوالو می پرسی؟  
 سامان-همین جوری...کنجکاوی...می خواستم با شخصیت بیشتر آشنا شم...بعد از این جریان می خوام چی کار کنی؟  
 -زندگی...

سامان-یعنی چی؟

-حالا کو تا بعدا؟ اصلاً بین من تا اون موقع زنده هستم؟  
 +دیگه طاقت نیاوردمو چشمم بسته شد...صبح که از خواب بلند شدم...تو اتاق خودم بودم...یعنی سامان منو کولم کرده آورده خونه؟! خاک تو سر خرس گندم کنن...عرضه نداشتی یه ذره صبر کنی بیای خونه بکپی؟ دیگه کار از کار گذشته، مهم نیست...دوش گرفتمو رفتم پایین...سرمیز نشستم...بهتر تا خونه ی اینا هستم مراقب خوردنم باشم...غیر مستقیم دارن می گن..انقدر چیز کوفت نکن بریز تو این حندق بلا...یکم صبحانه خوردم...تشکر کردم...همه با تعجب نگام می کردن...

جم-چیزی شده؟!

سارا-حالت خوبه؟!

سامان-مریض شدی؟!

-نه...!! من خوبم...

سامان-پس چرا چیزی نمی خوری؟!

+می خوری می گن چرا می خوری...نمی خوری هم یه جور دیگه اعتراض می کنن  
 -خوب سیر شدم...

+کسی چیزی نگفت...رفتم تو اتاقم.... سامان اومد...

سامان-میگما، نکنه از حرفای دیروزم ناراحت شدی؟ به خدا شوخی کردم..

-این چه حرفیه...من پرروتر از این حرفام که از چیزی ناراحت شم...

سامان-خیالم راحت باشه که به خاطر حرفای من نیست؟

-بیشین بینیم بابا...چه خودشم تحویل می گیره...  
 سامان-راستی...4روز دیگه نقشمونو اجرا می کنیم...امشب نقشم کامل میشه، فردا همه چیزو بهت توضیح میدم...  
 -خسته نباشی...اما جونه هر کی دوست داری، یه نقشه نکشی که این یارو بفهمه دهنه جفتمونو سرویس کنه ها...  
 سامان-نه خیالت راحت باشه...  
 -فعلا که نیست..دستی دستی داریم خودمونو می ندازیم تو چاه...  
 سامان-انقدر منفی فکر نکن، اگه کارمون تموم شه..زندگیمون بر می گرده به روال عادی...  
 -شاید برای تو برگرده...اما فکر نکنم زندگی من تغییر کنه...  
 +زیر لب یه چی گفت که نفهمیدم...  
 +این 4 روز عین برقو باد گذشت...البته اگر کتک خوردنای منو نادیده بگیریم...چون واسه من قد یه قرن گذشت...جم و سامان بیش از حد تصور، تو تمرینا سخت می گیرن....  
 قرار به جز من چند تا از دوستای سامان هم کمکش کنن...دوستایی که هیچ وقت ندیدم...  
 الان 12 شب و 2تایی بیرون از خونه منتظر دوستاشیم که بیان دنبالمون...انتظارمون زیاد به پایان نرسید..  
 2تا ون مشکی، با شیشه های دودی...او مدن...سوار یکیشون شدیم...جز ما 2نفر دیگه یکی پشت فرمون..یکی هم ب\*غ\*لش...نشسته بودن...همگی سر تا پا مشکی پوشیدیم...اوناهم چهره هاشونو پوشوندن...کسی که ب\*غ\*ل راننده بود...  
 \*سلام آماده این؟  
 سامان-آره وسایلو آوردی؟  
 \*تو اون کوله مشکیس...  
 -بیخشید شما صدات خیلی آشناس...میشه اون ماس ماسکو از صورتت برداری؟  
 +چقدر بی شخصیته...تا این حرفو زدم روشو کرد اون ور...شک ندارم صداشو شنیدم...بزار فکر کنم...  
 سامان-بیا اینو بزن به صورتت...  
 -یعنی فقط چشممون معلوم باشه؟



سامان-خیلی دوست داری ویلیام بشناستت؟  
 +هیچی نگفتم...بلند شد یه چیزی به کمرش وصل کرد...منم بلند کرد و به کمر منم زد  
 -این چیه؟  
 سامان-برای فرار لازم میشه...  
 +هندزفیری کوچیکی به گوشش وصل و 1 انگشترم دستش کرد...  
 -از اینا به من نمی دی؟  
 سامان-تو احتیاجی نداری...  
 +هــــ چه ضایع شدم..بهتر خفه شم...رسیدیم نزدیکای خونه ویلی...چراغای  
 ماشینو خاموش کردن...  
 2تایی پیاده شدیم...حالا باید از 7 خان رستم بگذریم...خدا کنه نقشش بگیره...آخه  
 چطور می خوایم از میون این همه محافظ رد شیم...دوربینارو بگو...مقابل 1 دیوار  
 وایسادیم...تا اومدم دستمو بزنم به دیوار...  
 سامان-دست نــــزن...برق داره!!!  
 -چی؟!  
 +به دوستاش از طریق گوشی آمار داد...  
 سامان-برقا رو قطع کنین،نزدیک دیواریم...باشه...  
 +از کیفش 2تا وسیله ی کوچیک مکعبی در آورد..  
 سامان-اینو بگیر عین من بیا بالا...  
 +دستشو گرفت بالا...دکمه ی اون ماس ماسکو که نمی دونم چیه رو زد...سرش حالت  
 چنگک شد و ویــــژ رفت بالا،بهشم 1 طناب مشکی بود...باز دکمه رو زد و خودش  
 کشیده شد بالا...جلل خالق...چقدر خارجکیه...منم همین جوری رفتم بالا...داخل  
 محوطه بودیم...  
 سامان-اینو بگیر...هر محافظی رو دیدی...با این فوت می کنی به گردنش...  
 -حالا اومدیمو به جای دیگش خورد...  
 سامان-قبلا امتحانتو پس دادی...  
 +محافظای بیرونو با چیزی شبیه لوله ی خودکار..که داخلش سوزنای ریز و ماده ی  
 بیهوشی داره..بیهوش کردیم...رسیدیم به در اصلی...  
 -در با اثر انگشت ویلی باز میشه یا کارت...اولیو بی خیال...کارت داری؟  
 سامان-نه....

-ما رو اسگل کردی؟!  
 +از جیبش 1 زر ورق(سلفون مانند)در آورد...دکمه ی اثر انگشت رو زد...ورقه رو چسبوند بهش...در با یه تیک باز شد...  
 -چی کار کردی؟!  
 سامان-در با اثر انگشت ویکی هم باز میشه...منم اثر انگشت ویکیو برداشتم...  
 -بابا دمت گرم...  
 +رفتیم داخل باید خیلی احتیاط می کردیم که جلو دوربینا دیده نشیم...  
 سامان-20مین بیشتر فرصت نداریم...اگه کارمون خوب پیش بره %70 کارا تموم میشه...آماده ای؟  
 -آره...  
 +با 1000 بدبختی خودمونو رسوندیم به اتاق کار ویلی...  
 -اینجا دوربین نداره؟  
 سامان-تنها جایی که دوربین نداره همین جاس...  
 -بقیه دوربینا چی؟  
 سامان-بچه ها یه کاری کردن دیده نشیم  
 -چجوری؟!  
 سامان-الان وقت نداریم،بعدا توضیح میدم...  
 +داخل اتاقو زیرو رو کردیم،بلکه گاو صندوقشو گیر بیاریم...پشت همه ی تابلمو ها،کتابخونه...گشتیم نبود...  
 -پس کجاست؟  
 سامان-تو همین اتاقه شک ندارم...بازم بگرد...  
 -گشتم نبود...نگرد نیست...  
 +نشستم رو صندلی...آخ چقدر دماغم می خاره...دیدم سامان حواسش نیست...دستمو تو دماغم کردم...آخ...یش...راحت شدم...دستمال هم این دوروبرا نیست...پس دستمو با چی پاک کنم؟  
 آهان زیر صندلی بهترین جا ا...دید هم نداره...دستمو بردم زیر صندلی..دستمو حسابی تمیز کردم..تا خواستم دستمو بردارم...به یه چیزی گیر کرد...فشارش دادم...دیوار 1 قسمت باز شد...  
 سامان-چجوری درو باز کردی!؟

-هان؟! اووووم... خوب... خوب ما اینیم دیگه...  
 +یک راهروی تاریک بود خواستم برم تو...  
 سامان-نـــــرو!!!  
 -چـــــرا؟؟؟!!!  
 سامان-دوست داری خودتو به کشتن بدی؟؟؟؟!!  
 -مگه چی کار کردم؟!  
 +از کیفش 2 تا عینک در آورد...  
 سامان-بزن به چشمت می فهمی...  
 +عینکو زدم... نورای خطی قرمز و سبز ما بین 2 دیوار...  
 سامان-این اشعه ها هم یه نوع دزدگیر...هم یه جور تلس..کافیه بخوری بهشون، چنان  
 برقی می گیرتت که درجا خشک میشی...فقط هم از طریقه این عینکا می تونی این  
 خطا رو ببینی...  
 -چـــــی میگـــــی؟؟؟؟؟!!!  
 سامان-باید از اینا رد شیم...بزن بریم...  
 +با سلام و صلوات رد شدیم...چه گاو صندوق غول پیکری هم داشت... سامان 5مین  
 داشت به گاو صندوق ور می رفت...ساعتشو نگاه کرد...  
 سامان-وای بدبخت شدم،دیگه زمان نداریم...  
 -چرا؟کسی که چیزی نفهمیده!!!  
 سامان-بعد از 20مین دوربینا فعال میشه...دزد گیر هم صداس در میاد...  
 -وای حالا چی کار کنیم؟؟؟!!!  
 سامان-بهار...  
 -هان؟؟؟!!!  
 سامان-اینجاست که به کمکت نیاز دارم...  
 -من چی کار کنم؟!  
 سامان-یکم زمان می خوام...  
 -از کجام در بیارم؟!  
 سامان-سرشونو گرم کن...نقشه ساختمونو که بلدی...یه کاری کن همه محافظا برن  
 پشت بوم یا بالا...فقط 10 مین...  
 -فقط 10 مین؟

سامان-آره...

-چاپیدی... که بعد خودت در بریو من بمونمو یه ایل مرد؟

+اخماشو کرد توهم...

سامان-لازم نکرده کاری کنی....

+سرعت کارشو برد بالا... دو دل بودم... منو آورده که کمک کنم... پس نباید جا بزوم... از

جام بلند شدم...

-فقط 10 مین...

+خندید... از بین خطا رد شدم، خواستم برم....

سامان-کارم تموم شد سریع میام پیشت...

+بسم الله گویان از اتاق اومدم بیرون... نقشه ی کل ساختمون تو ذهنم بود... خواستم

برم... صدای آژیر بلند شد... به سمت پله ها دویدم... نمی دونم چرا هوس کردم برم تو

اتاق ویلی... تغییر مسیر دادم و وارد اتاقش شدم...

اووووف عجب اتاقه شاخی داره... از جییم یه رژ برداشتم... تا بود این آرمو برای دخترت

کشیدم... این هم برای خودت... آینشو خوشگل کردم... اگه بفهمی من کیم که عممو

میاری جلو چشمم... از اتاق اومدم بیرون... از شانس مزخرفم، یه محافظ منو دید... با بی

سیم به بقیه خبر داد... باهش درگیر شدم... خوشبختانه زور آنچنانی

نداشت... بیهوشش کردم... بزور کشیدمش یه گوشه که پیدا نباشه...

بی سیمو برداشتمو الفرار... والی این امارت چقدر پله داره... یک طبقه دیگه مونده تا

برسم و آد... 5 تا محافظ دنبالم بودن... می دوئیدم بالا... اونام پشت سرم... 1 گلدون

خیلی بزرگو از کنار پله ها برداشتم، پرت کردم سمت پایین... تعادلشونو از دست دادنو

خوردن زمین... رسیدم به پشت بوم...

آخه دیگه کجا فرار کنم... این هم جائه میگه برو اینجا؟ فقط 6مین گذشته... خدایا

خودمو سپردم به تو... از کجا در برم... اینا هم سرو کلشون پیدا شد... اومدن دنبالم، منم

همش اینورو اون ور می پریدم... انگار داریم گرگم به هوا بازی می کنیم... یکی دستمو

گرفت مجبور شدم براشون حرکات موزون بیام... اون هم چه موزونی... 4 به 1... چند مین

کتک کاری کردیم... تعدادشون زیاد شد حدود 15 نفر... دیگه حریف 15 نفر نمیشم...

من عقب می رفتم و اونا میومدن جلو... حاضریم بمیرم، اما دست اینا نیفتم... برگشتم

پشت سرمو نگاه کردم...

ای ننه ارتفاع.....

رومو برگردوندم... دارن نزدیک میشن... خدایا خودت به دادم برس... بیا و معجزه کن، منو غیب کنی... جونه خودم به هیچ کس هیچی نمی گم... قول می دم... قوله شرف... یا یه بلایی سر اینا بیار... فقط نزار به من نزدیک شن... نمی کنی؟؟؟! باشه!!!! اگر بار گران بودیمو رفتیم... اگر نامهربان بودیم... می خواستیم نریم ولی به زور مجبورمون کردن بریم و ما هم برو که رفتیم... رفتم لبه ی پشت بوم... چشمامو بستم... خدایا این آخرین فرصته ها...

بــــرم؟؟؟

نبــــود؟؟؟

باشه...

یهو یکی دستشو انداخت دور کرمو... باهم پرت شدیم... چنان جیغی زدم که مرده و زندهم جلو چشمم اومد... چشمامو باز کردم... رو هوا تو ب\*غ\*ل سامان بودم... عین کنه چسبیدم بهش... صدای شلیک اومد... سامان-اخ... بهار... یکم کمتر منو فشار بده...  
+همون چیزیه که به کرمون بسته بودیم... الان شد راه نجاتمون... یه چیزی تو مایه های چتر نجات.. ولی اون نبود... سرعتش زیادتر... کلا از اون جا دور شدیم... همون دستیو که انگشتر بودو برد بالا ازش یک نور خارج شد... بلاخره فرود اومدیم... تا فرود اومدیم... همون 2تا ون سریع اومدنو، ما رو سوار کردن... سامان-تموم شد... خیلی جلو افتادیم...

-مدارکو برداشتی؟؟!

سامان-آره... البته با کمک تو...

+همونی که صداس آشنا میزد...

\*همه ی مدارکو برداشتی؟

سامان-آره... چیزای به درد بخور زیادی پیدا کردم... دیگه نمی تونه از دستم فرار کنه...  
+جلوی در خونه پیادمون کردن... رفتیم تو... سامان رنگو روش پریده بود...

-چرا رنگت پریده؟

سامان-چیزی نیست...

+دیدم از دستش داره خون میاد...

-زخمی شدی؟؟!!!

سامان-یه خراش کوچیکه...

-بزار ببینم!!!!  
 +لباسشو در آورد...از بازوش خون میومد...  
 -...تو تیر خوردی؟؟!!  
 سامان-نه...شانس آوردم از ب\*غ\*ل بازوم رد شده...  
 -برو تو اتاقت...برم یه چیزی بیارم دستتو پانسمان کنیم...  
 +جعبه ی کمک های اولیه رو بردم تو اتاقت...رو تخت نشسته بودو زخمشو نگاه می کرد...با بتادین زخمشو شستشو دادم و براش بستم...گوشه ی بازوش یه خال کوچیک داشت...حس کردم قبلا هم این خالو دیدم...  
 -خال بازوت خیلی آشناس...  
 +رنگ نگاهش عوض شد...  
 سامان-خو...خوب خیلی ها خال اینجوری دارن...  
 -نه آخه این رو مخمه..نمی دونم کجا دیدم...  
 سامان-بهتر بری بخوابی...منم می خوام استراحت کنم...مرسی که کمک کردی...  
 +واین هم یه چیزیش میشه ها...  
 -نه کاری نکردم...تو هم بهم کمک کردی...پس بی حسابیم...شب خوش...  
 سامان-شب بخیر..خوب بخوابی...  
 +اومدم تو اتاقت...با همون لباسام رو تخت دراز کشیدم...این سامان هم جدیدا خیلی مشکوک میزنه...شاید من خیلی حساس شدم...نمی دونم...خدایا آخرو عاقبت مارو به خیر کن...  
 +نمی دونم چرا کلافمو خوابم نمی بره...دوش هم گرفتم اما فایده نداشت...نزدیک 5/30 صبحه...حوصلم خیلی سر رفته...  
 تیپ بیرون زدم و بی سرو صدا از اتاقت بیرون...از جلوی اتاقت سامان رد می شدم...  
 صدای حرف زدنش توجهمو جلب کرد...من که عمرا اهل فالگوش وایسادن نیستم...الان هم رنگ در اتاقت توجهمو جلب کرده..وایسادم درو نگاه می کنم...دیگه اگه صداش میاد به خودش مربوطه...  
 سامان-آره فقط آخرین مرحله مونده...  
 اگه بیاد قیافش دیدنی میشه...  
 غلط کرد...

چه خبر از اون یکی؟

همون بهتر که من نبودم...

خیلی سیریشه...

منم بی خبر...

آره خوبه...

جدیدا خیلی نگرانم می کنه...

زیادی کنجکاو شده...

دارم می پیچونمش...

باید دست سارا رو طلا گرفت....

نه حواسم هست...

+صداش نزدیک تر شد...سریع از پله هل اومدم پایین...و یه راست از خونه زدم بیرون...یعنی این موقع صبح با کی حرف میزد؟چجوری سر از کارش در بیارم...اصلا به من چه...مگه من با اون چه نسبتی دارم؟  
فضول مردم که نیستم...اما حرفاش خیلی بو داره...تا حالا ازش چیزی ندیدم...آخ داره دیوونم می کنه...منظورش از اون حرفا چی بود؟؟انگار تو این دنیا به هیچ کس همیشه اعتماد کرد...

بهتر تا پرهام برگشت،بهار هم از مسافرت برگرده...تو خونه ی خودم باشم راحتترم...هـ\_\_\_\_\_خونه ی خودم،چه جو گرفتمم..کدوم خونه؟تو اینجا جایی رو نداری..دلم به حال خودم سوخت...

همیشه آرزو داشتم یکی منو یه خاطر خودم بخواد...فقط خودم...نمی دونم هدف پرهام از اینکه منو گرفت چیه...یا سامان،رفتاراش خیلی عجیبه...گاهی یه کارایی می کنه که حرص منو در میاره...  
جایگاه من تو زندگی اینا کجاست؟؟؟نمی دونم چرا همه ی ذهنم شده پرهام...حتی گاهی سامان رو مثل پرهام می بینم.....نه نه از فکرش بیا بیرون..باید قوی باشی،خودتو وابسته ی هیچ کس نکن..این جور آدمها ارزش عشقو ندارن...بی خیال دنیا...خودمو عشقست...

حدودا 1 ساعت پیاده روی کردم...داشتم راه می رفتم که صدای جیغو گریه از یک کوچه بلند شد...نزدیک کوچه شدم...4تا ارازل یک پیرزن و 2تا بچه ی کوچیکو دوره کردن...و می خواستن کیفشو بزور ازش بگیرن...

پیرزن-خواهش می کنم کاری به ما نداشته باشین... من پول زیادی ندارم، با این پول می خوام برای بچه هام غذا بگیرم... این یه ذره پولو از من نگیرین...  
 \*حرف نباشه کیفو رد کم بیاد...  
 +از بچه ها یکیشون پسر و یکی دختر بود... پسر بزرگتر بهش می خورد 6،7 سالش باشه...  
 پسر-آقا با مادر بزرگ من کاری نداشته باش وگرنه با من طرفی ها...  
 +مرد یکی محکم کوبید تو گوشش... پسره پرت شد زمین و شروع به گریه کرد...  
 \*خفشو آشغال... گمشو کنار...  
 +عجب آدم عوضیه... فقط هیکل گنده کرده... شعورش که هنوز پایینه... خیلی ناراحت شدم... رفتم جلو...  
 \*بچه ها مهمون داریم... خانم خوشکله خوش اومدین...  
 +دوستاش برگشتن سمت من... به همشون لبخند زدم... رفتم پیش پسر بچه... نشستم رو زانو... اشکاشو پاک کردم...  
 -مرد که گریه نمی کنه... اشکاتو پاک کن...  
 +همین طور که هق می کرد...  
 پسر-از اینا بدم میاد... منو زدن... مامان بزرگم می خواستن بزمن...  
 +به نگاه به ارازل انداختم چه لبخند شتری به لباشونه... آروم در گوشه پسره:  
 -دوست داری ادبشون کنم؟  
 +با سرش جواب + داد...  
 -پس تو مواظب خانوادت باش، تا من حساب اینارو برسم... دیگه گریه نکنیا... باشه؟  
 پسر-باشه...  
 +بلند شدم دستشو گرفتم بردم یه گوشه... رفتم نزدیک اون 4 تا... صدامو صاف کردم..  
 -عزیزای من.. کار بسیار بسیار بدی انجام دادین که زور خودتون رو به ضعیف تر از خودتون نشون میدین... بهتر ازشون عذر خواهی کنین.. همه چی به خوبیو خوشی تموم شه...  
 +همچین افتضاح خندیدن که اگه الاغ عَر می کرد.. صداش قشنگتر بود...  
 \*بچه ها... ببینین این خوشکله چی می گه...  
 -چی جک گفتم؟ عزیزم یه معذرت خواهی که این حرفارو نداره...  
 +اومد نزدیکم... یه دستشو گذاشت رو صورتم...



\*عزیزم ما هیچ وقت از کسی معذرت نمی‌خوایم... این دیگرانن که از ما طلب بخشش می‌کنن...

+ داشت صورتشو می‌آورد جلو... همون دستیو که رو صورتم بود، برداشتم چنان ضربه ای بهش زدم، صدای استخواناش بلند شد... با آرنجم 2 بار محکم کوبیدم تو صورتش... یه داد خیلی بلند زد و افتاد زمین....

دوستاش بهم حمله کردن اونم با چی؟؟؟ یا چاقو یا چوب... همین جور با هم درگیر بودیم... محض رضای خدا یه پرنده هم تو کوچه پر نمیزد، حداقل دلم خوش باشه... 2 تاشون فرار کردن... 2 تای دیگم افتادن رو زمین... همونی که کوبید تو صورت بچه رو بلند کردم... بردم پیش پسر....

- اگه دوست داری می‌تونم حسابی بزنیش...

+ پسر نامردی نکرد... حسابی زدش.. اما انگار داشت نوازشش می‌کرد..

- اسمت چیه؟

پسر- دنیل...

- گوشو بیار...

+ گوشو آورد جلو... یه چیزی در گوشش گفتم... ازم فاصله گرفت... با ذوق گفت... دنیل- یعنی می‌تونم؟؟؟

+ سرمو تکون دادم... رو به روی مرد وایساد، کلی ژست اومد... خندم گرفت... دستشو مشت و یه فوت هم بهش کرد... چنان با مشتش کوبید زیر شکم یارو که خودم گرخیدم... مرد افتاد زمین... دنیل هم ذوق زده بالا و پایین می‌پرید و دختر کوچیکم براش دست میزد... آخی چه ذوقی می‌کنن... برگشتم رفیق مرد رو بینم که یه چاقو اومد سمتم... خودمو کشیدم عقب ولی شدت ضربش زیاد بود و چاقو اندازه ی 1 بند انگشت رفت تو شکمم... نذاشتم چاقو رو بیشتر فرو کنه، دستشو گرفتمو چاقو رو کشیدم بیرون... با پام چند ضربه پشت سرهم به ترتیب... ساق پا... زانو... ران... کمر... بازو... در آخر به گردنش زدم... چرخیدمو با پام کوبیدم تو دهنش... بیهوش افتاد رو زمین...

واقعا هیچ جا ایران خودمون نمیشه... اگه تو ایران تو یک جای خلوت بین 2 نفر یه دعوی کوچیک بشه... 1 قشون آدم جمع میشه اینارو از هم سوا کنه که با خودت می‌گی این همه آدم از کجا پیدا شون شد... اما اینجا اگر جنازتم بیوفته... کسی نمی‌گه خرت به چند منه...

پیرزن- خانم حالت خوبه... والای تو زخمی شدی...

+دستمو گذاشتم رو شکمم...همینجور ازش خون میومد...  
 -نه خوشبختانه زیاد عمیق نیست..بهتر از این جا برین...اینجا خیلی خطر ناکه....  
 پیرزن-پس بزار برات یه تاکسی بگیرم....  
 +کمکم کرد تا سر کوچه رفتیم...چشمام سیاهی می رفت...با این قیافه نمیشد  
 بیمارستان برم...اگه کلاه گیسمو بردارن و بفهمن مدارکم تقلبیه دخلم اومده...شانس  
 آوردم خر زورم وگره هر کی جا من بود در جا قش می کرد...منتظر تاکسی شدیم...حالا  
 مگه ماشین میاد..منم عین خجسته ها دستمو رو شکمم فشار می دادم خونش بند  
 بیاد...اما مگه بند میومد...احساس ضعف شدید داشتم...یه تاکسی اومد..تا نشستم تو  
 تاکسی دیگه هیچی نفهمیدم...  
 +کم کم چشمامو باز کردم...تو یه اتاق کوچیک بودم که تنها وسیلهش شامل:آتخت  
 آهنی قدیمی و یک کمد...شکمم می سوخت و درد داشتم...نیم خیز شدم...دردم بیشتر  
 شد ولی با این حال باید بلند شم...  
 نگاهم به ساعت افتاد...والای 9 شبه؟؟؟؟به سامان زنگ نزدم...وسایلم کنار  
 تخت...لباسم عوض شده...از کیفم گوشیمو برداشتم...لغنتی گوشیم شارژ  
 نداره...حالا چی کار کنم؟؟؟؟در اتاق باز شد و دنیل اومد تو...  
 دنیل-سلام خانم..بیدار شدین؟؟؟زخمتون خوب شد؟  
 -سلام گل پسر...آره خوب شد...بگو بینم اینجا کجاست؟  
 دنیل-خونه ی ما....  
 -من اینجا چی کار می کنم؟  
 دنیل-شما حالت بد شد...مامان بزرگم آوردت خونمون...  
 +صدای مامان بزرگش بلند شد...  
 پیرزن-دنیسل...مگه نگفتم سمت اون اتاق نرو؟؟؟  
 +اومد تو...  
 پیرزن-ا خدا رو شکر به هوش اومدین کم کم داشتم نگران میشدم...  
 -وقت بخیر...ببخشید من یکم گیج میزنم،میشه برام توضیح بدین من چطور سر از  
 اینجا در آوردم؟  
 پیرزن-وقتی سوار ماشین شدی از حال رفتی...منم نمی دونستم آدرس خونت  
 کجاست...از طرفی پول هم نداشتم بخوام ببرمت بیمارستان...هر چی پول داشتم کرایه

ماشین دادم و آوردمت خونم... همسایمون پرستار... اون کمکت کرد... شکمت بخیه خورده... تا 2 هفته ی دیگم می تونی بخیتو بکشی... ممنونم ازت که کمکمون کردی... منم باید از شما تشکر کنم...

پیرزن- راستش می دونی... خوب... خوب... خوب چیزه... یعنی...  
با من راحت باشین...

پیرزن- شرمنده... چیزی تو خونه نداریم ازت پذیرایی کنیم... راستش من با پسرمو 2 تا نوه هام زندگی می کنم... پسر و ورشکست شده... الان هم بعد از 4 ماه بی کاری سر کار میره... اونجا به عنوان یه بادیگارد مشغول به کار... ولی هرچی در میاره، باید بدهیاشو پرداخت کنه... یک مقدار خرج خوراک میده که اندازه یک هفتمون میشه... ازش خواستم خونه رو بفروشه، قبول نکرد گفت این تنها چیزیه که داریم...  
با نوه هام رفتم تا بتونم یه شغلی رو برای خودم پیدا کنم و براشون یکم خرید کنم که این اتفاق افتاد...

-نوه هاتون چند سالشونه؟

پیرزن- دنیل 6 سالشه و دورا هم 4 سال...

-نگران نباش همه چیز درست میشه... غصه نخور...

پیرزن- من از بابت خودم نگران نیستم... عمر خودمو کردم... اما نگران این بچه هام..

-پس مادرشون چی؟

پیرزن- تو یک تصادف فوت می کنه...

-واقعا متأسفم... اسم خودتون چیه؟

پیرزن- ایزابل...

-چه اسم قشنگی منم آنام....

ایزابل- چهره ی زیبایی داری...

-ممنونم... شما تلفن دارین؟

ایزابل- به خاطر بدهی قطع شده...

+دیگه هیچی.. برم خونه زنده نمیزارن... قبل از اینکه برم بهتر باید یه کاری کنم...

-من اینجاها رو بلد نیستم... می تونم با دنیل برم بیرون؟

+یکم نگام کرد...

دنیل- مامی بزار برم... ر...

ایزابل- باشه فقط زود برگردین...

-ممنونم که بهم اعتماد کردین...  
 +جوابم فقط یک لبخند بود... با دنیل رفتیم بیرون... کلی برا خونشون خرید کردم... برای دنیل و دورا هم خوراکی های جور واجور گرفتم... حتی اسباب بازی هم خریدم.. این وسایل برای 3 هفتشون کافیه.. رسیدیم دم خونشون....  
 -دنیل تو برو خونه... مادر بزرگتو صدا کن بیاد...  
 دنیل-مگه تو نمیای؟  
 -چرا میام... بدو برو تو....  
 دنیل-باشه ولی اول صورتتو بیار جلو....  
 -چرا؟  
 دنیل-بیار کار دارم...  
 +صورتتمو بردم جلو... لپمو ب\*و\*سید...  
 دنیل-من اگه بزرگ بودم حتما بهت پیشنهاد ازدواج می دادم چون هم خیلی قوی ای هم خیلی خوشکل...  
 +خوراکی ها و اسباب بازی هایی که برای خودش بود رو برداشت و رفت تو... دستمو گذاشتم رو صورتتم... این پسر چشم عسلی چقدر شیرینه... ببین وروجک از الان چه حرفایی میزنه...  
 همه ی وسایلو جلوی در گذاشتم... با یکم پول... از خونه دور شدم... فقط صبر کردم تا بیاد و وسایلو برداره... ایزابل اومد وسایلو دید... اطرافشو نگاه کرد... بعد از چند مین ایستادن... داد زد..  
 ایزابل-هر جا که هستی ازت ممنونم...  
 +وسایلو برد داخل... وقتی خیالم راحت شد منم سر خیابون تاکسی گرفتم و پیش به سوی خونه...  
 \*\*\*\*\*  
 ساعت 1/30 رسیدم... همه ی چراغا خاموش بود... بی سر و صدا وارد خونه شدم...  
 سامان-تا این وقت شب کدوم گوری بودی؟؟؟  
 +رو کانپه دراز کشید و دستش رو پیشونیشه...  
 -سلام... منم خوبم... بیداری هنوز؟؟؟  
 سامان-جواب سوال منو بده...  
 -یه کاری پیش اومد نشد خبر بدم... شارژر گوشیم تموم شده...

+از جاش بلند شد و اومد رو به روم...  
 سامان-به همین راحتی؟ نشد خبر بدی؟ شارژ گوشیتم تموم شد...  
 -آره دیگه...  
 +با تحکم...  
 سامان-کجا بودی؟  
 -خونه ی یکی از دوستانم...  
 سامان-تو اینجا هیچ دوستی نداری.. دروغ نگو...  
 -تازه باهات آشنا شدم...  
 سامان-! دوست پسرتی؟  
 -چرا چرتو پرت می گی؟!  
 سامان-فعلا که تو داری چرتو پرت تحویل میدی.....  
 -س...کن...بهتر به مسائلی که به تو مربوط نیست دخالت نکنی...  
 سامان-! می خوام نشونت بدم چی به من ربط داره؟؟؟  
 +اومد جلو...رفتم عقب...انقدر اومد تا خوردم به دیوار...2 تا دستشو رو دیوار ما بین صورت گذاشت...  
 -تو چته؟؟!!  
 سامان-بهتر راستشو بگی...من صبرم خیلی کمه...  
 -آخه چرا باید دروغ بگم؟  
 سامان-خونه دوستت بودی قبول...تا این وقت شب خونه ی یک غریبه چی کار می کردی که حتی فرصت یه زنگ زدنت نداشتی؟  
 -به خدا تلفن نداشتن...  
 سامان-از بیرون زنگ میزدی...  
 -نمی تونستم...  
 سامان-چرا؟  
 +سرمو انداختم پایین...چی بهش می گفتم؟ می گفتم آرنولد بازیم گل کرده شدم سوپر من دیگران؟ همینم مونده بفهمه چاقو خوردم...با دستش سرمو آورد بالا...سالن تاریک بود و صورتشو درست نمی دیدم...  
 سامان-از صبح تا الان 1000 تا فکرو خیال به سرم زده...با خودم گفتم نکنه بلایی سرش اومده...

نکنه فرار کرده... شاید از من دلخوره... اگه تصادف کرده باشه چی؟ اون الان جز من کسی رو نداره...

همه جا که فکر می کردم رفته باشی سر زدم... وقتی نا امید شدم، تو بیمارستانا دنبالت گشتم...

اما انگار آب شدی رفتی زمین... همش به خودم فوش می دادم، چرا مراقبت نبودم... چرا حواسم بیشتر بهت نبود..

اون وقت تو خیلی راحت اومدی می گی خونه دوستم بودم؟ یعنی حتی یک لحظه هم به من فکر نکردی؟

نگفتمی چی به من می گذره؟ اصلا من تو ذهنت هستم؟؟ انقدر که من به فکر توأم تو به فکر من هستی؟

هـ — منو باش چه برنامه ریزی هایی واسه آینده داشتم... اما تو همه رو دود کردی رفت هوا...

انگار تو این دنیا هیچ کسی برات ارزش نداره... فقط خودتو می بینی... اوایل از بی خیالیت خوشم میومد..

ولی الان داره آزارم میده... تو هیچ چیزو جدی نمی گیری...  
+ ازم فاصله گرفت... برگشت دستشو گذاشت پشت گردنش...

سامان- اگه خیلی دوست داری همه نسبت بهت بی اهمیت باشن... باشه، من دیگه کاری به کارت ندارم...

+ دستمو گذاشتم رو شونش...  
- سامان من....

+ دستمو جوری پس کشید، پرت شدم رو میز شیشه ای کنارم... شانس آوردم با صورت نیوفتادم... شیشه زیر بدنم خورد شد... پایه ی میز هم رفت تو شکمم که باعث شد دوباره خون ریزی کنه... دلم می خواست اون لحظه داد بزنم از زور درد... ولی یک ذره هم صدام در نیومد... دستش دور بازوم حلقه شد، خواست بلندم کنه....

- به من دست نزن... قرار شد دیگه کاری به کار هم نداشته باشیم....

+ دستشو پس زدم... تمام انرژیمو جمع کردم و بلند شدم...  
خوب بود منم مثل خودش پرتش می کردم؟؟؟ و حـشی...  
سامان- از جات تکون نخور برم چراغو روشن کنم...

+نگا تـــــــر زد به لباسی که ایزابل بهم داده...تا دور شد، سریع از پله ها اومدم بالا...در اتاقو باز کردم و اومدم تو...تا خواستم درو ببندم در به شدت باز شد و پرت شدم رو زمین...چراغ روشن شد...نور چشمامو میزد...دستمو گذاشتم رو چشمم و با داد:

-امشب چتـــــــه تو؟؟؟از دستت شدم عین گوشت کوبیده...جونه سالم به در ببرم خلیله...خاموش کن این لعنتیـــــــو...  
+صداش نیومد...

-د میگم خاموش کن چشمم کور شد...

+یهو لباسم رفت بالا...6متر از جا پریدم...خواستم از جام بلند شم...دستشو انداخت دور کمرمو نداشت...

-چـــــــی...چی...چی کار می کنی؟!

سامان-این چیه؟!چه بلایی سرت اومده؟!

+اخمام رفت تو هم....

-به خودم مربوطه....

+سرم داد زد....

سامان-د حرف بزن لعنتی چه بلایی سرت آوردن؟؟!!

-با چند نفر درگیر شدم...یکیشون بهم چاقو زد...تا شب بیهوش بودم...یه پیرزنه کمکم کرد...

سامان-برا چی انقدر از خودت قلدر بازی در میاری؟؟اگه بلایی سرت میومد من باید چی کار می کردم؟؟!!

-نترس از پس خودم بر میام...

سامان-اگه برمیومدی که به این روز نمی افتادی...چرا شکمت خون میاد؟!

-وقتی پرت شدم،شکمم گرفت به پایه ی میز شیشه ای..بهش فشار اومده اینجوری شده...

سامان-بیا ببرمت دکتر...

-لازم نیست...پانسمانمو عوض کنم درست میشه...

+بلند شد رفت جعبه ی کمک های اولیه رو آورد...نشستم رو صندلی...

-وسایلو بزار رو میز...بهتر بری بخوابی...

سامان-بابت رفتارم معذرت می خوام...موقعیت منم درک کن...داشتم می مردم از نگرانی...

-ا همیشه هر کاری دلت می خواد می کنی..بعد می گی ببخشید؟  
سامان-خوب دفعه ی آخرمه....باشه؟؟؟  
-نباشه....

سامان-لوس نشو دیگه...

-دفعه ی دیگه اگه کاری کنی..جفت پا میام تو صورتتا....

سامان-باشه هر چی تو بگی...حالا میزاری پانسمانتو عوض کنم؟  
-نه...مگه خودم چلاقم؟؟؟

+اصلا به حرفم توجه نکرد...دستم گرفت،از صندلی بلند شدم...خودش نشست رو صندلی...

سامان عین دخترای خوب وایسا تا پانسمانتو عوض کنم...

+لباسمو زد بالا و پانسماان اولی رو باز کرد...دقیق شکمو با بتادین شستشو

داد...شکم به قدری می سوخت که می خواستم چشمای سامانو از کاسه در

بیارم...بلند شد بانو دور تا دور کمر بست،گفت اینجوری بهتر...

با خودم گفتم...بزار برای بار اول،خودمو واسه یکی لوس کنم بینم چجوریه...چشمامو

هی چپو چوله کردم...چشم خماری این شکلیه؟؟؟!!لبمو کج و موج کردم...اصلا می

گن طرف لبشو جمع کرد،چجوریاس؟؟نکنه همون لب غنچه ایه؟؟؟!!

بزار امتحان کنم..خودمو تو آینه دیدم،چشمام که چپه!!!لبامم(شرمنده)انگار می خوام

بپریم یکبو بب\*و\*سم...داشتم تو آینه خودمو آنالیز می کردم..نگام به سامان افتاد...

سامان-می گم مطمئنی سنگ تو سرت نزن؟!این کارا چیه می کنی؟!

-ا...تو از کی داری منو می بینی؟!

سامان-از همون موقعی که قیافتو چپر چلاقی می کردی....

-درست صحبت کنا...داره بهم بر می خوره....

سامان-هیچ کی نه اونم تو؟!

+بزار بینم می تونم خزش کنم...با قیافه ی خیلی مظلومانه...لب ورچیدم...دیگه

چشمامو چپ نکردم که بگرخه...سرمم کج...

- سامان جووونم.....

+ابروهاشو داد بالا...



سامان-ه—وووووم...

+این هووم گفتن منم به این سرایت کرده...

-از صبح هیچی نخوردم... فشارم پایینه... کلی هم خون از دست دادم... از صبح تا الان

7 تا آدامس خوردم، که فقط شیریش باعث شه قش نکنم... یه چیزی درست می کنی

بخورم؟؟؟

سامان-تو از صبح هیچی نخوردی؟!

+سرمو تکون دادم...

-اووهوووم...

سامان-باشه میرم پایین.. برات غذا گرم کنم...

-ملسی عجبم....

+رفت پایین... اووووق... ملسیم تو حلقش... آه چندش... این حرفا چیه..

لباسمو عوض کردم و رفتم پایین... نشستم رو میز... برام همه چیز گذاشت... خودش

نشست کنارم...

سامان-ببین برات چه میز رنگی درست کردم... خوبه؟

-عالی... دستت درد نکنه... خودتم بخور تنهایی مزه نمیده...

سامان-باشه... باید همشو بخوریا...

-نترس الان میزو درو می کنم..

+5,6 لقمه خوردم سیر، سیر شدم... واقعا من چم شده؟! نکنه مریض شدم؟! چرا نمی

تونم هیچی بخورم؟! آره دیگه این درد گرفته ها از بس چشمم زدن... نگا از خوراک

افتادم...

سامان-پس چرا هیچی نمی خوری؟

-نمی دونم چرا اصلا میل ندارم...

سامان-تو؟؟؟ بی میلی؟؟؟!!!

-خودم در عجبم

سامان-حالا به زور یکم دیگه بخور... دستاتم سرد... فشارت پایینه...

-آخه نمی تونم....

سامان-صبر کن خودم برات لقمه می گیرم...

-نه... اصلا جا ندارم....

سامان-یعنی چی؟ باید غذا تو بخوری...

-بچه چرا زور می گی...تو که میدونی من دست رد به غذا نمی زنم...  
 +از جام بلند شدم...دستمو کشید،افتادم رو صندلی تو ب\*غ\*لش...  
 سامان-تا غذا تو نخوری نمی زارم بری...  
 -مگه زوره؟؟!!  
 سامان-آره زوره...  
 +می خواستم از دستش فرار کنم...مگه میشد؟؟؟ناچار رو پاش جا خوش کردم...شدم  
 عین بچه ها...  
 خودش بهم غذا میداد...حتی آب هم می خواستم بخورم خودش لیوانو می گرفت  
 جلوم...با دستمال دور لبومو پاک می کرد...  
 چقدر این بشر آقااست...مهربونه...دیدم خودش غذا نمی خوره همش داره به من غذا  
 میده...منم براش لقمه می گرفتمو به زور به خوردش می دادم...ه— چه حرکت  
 عشقولانه ای...  
 -دستت درد نکنه خیلی چسبید..  
 سامان-دست تو هم درد نکنه...خیلی مزه داد...می خوامی از این به بعد همین جوری  
 غذا بخوریم؟  
 -دیگه روتو زیاد نکن...باز بهت خندیدم جو گرفت؟؟؟  
 سامان-بیا و خوبی کن... سامان خان بیا این هم دستمزدت...تحویل بگیر...  
 -بین من بهت افتخار دادم باهات غذا خوردم...  
 سامان-خجالت بکش...تو باید از خوشحالی بیپری ماچم کنی...اینجوری بهت غذا  
 دادم...  
 -چی من؟!دیگه چی؟؟تو باید این کارو کنی...منم بهت غذا دادم...  
 +جفتمون هم زمان لپمونو کج کردیم و آوردیم نزدیک...  
 -بدو...  
 سامان-زود باش...  
 -سریع...  
 سامان-بجنب...  
 -عمرا این کارو کنم...  
 سامان-اصلا زیر بار برم...

+ یعنی تا صبح می خوایم کل کل کنیم؟؟؟ خودم به شخصه نه اعصابشو دارم نه حوصلشو... بی خیال این مسخره بازیا...  
-میگم....

+ هم زمان رومونو برگردوندیم... چون فاصله ی صورتمون خیلی کم بود... به خاطر همین لب هامون رو هم دیگه قرار گرفت... شکه شدم... نباید بزارم این اتفاق بیوفته... ازش فاصله گرفتم... خواستم بلند شم... دستمو گرفت.. به صورتش نگاه نکردم...  
- سامان دستمو ول کن...  
سامان-بهار من دیگه نمی تونم...  
+چند مین سکوت بینمون بر قرار شد...  
سامان-خوبه که نگاهتو ازم می گیری... اینجوری راحت تر می تونم صحبت کنم... صحبت که نه اعتراف... می خوام یه حقیقتی رو بهت بگم... دیگه نمی خوام سکوت کنم... هر چه بادا باد... ولی ازت می خوام خوب به حرفام گوش کنی...  
+چند وقت بود می خواستم بدونم چه حقیقتی رو ازم پنهون کرده... جونش در بیاد مگه می رفت سر اصل مطلب...  
سامان-بهار متاسفم... شاید از من بدت بیاد... شاید بگی خیلی پستم... ولی من...  
+تا خواست حرف بزنه صدای جم اومد... سریع از ب\*غ\*لش اومدم بیرون...  
جم- سلام شما اینجایی؟  
-سلام استاد...  
جم-علیک سلام... آخه دختر خوب نمی تونی یه خبر بدی کجایی؟ یا اصلا چی کار می کنی؟  
-شرمنده به سامان هم توضیح دادم، شارژ موبایلم تموم شده بود...  
جم-سعی کن دیگه کسی رو اینجوری نگران نکنی... امروز برای هممون روز سختی بود...  
+تو دلم گفتم نگران شدیو با خیال راحت خوابیدی؟!  
-بله چشم... تکرار نمیشه...  
جم-بهرتر بری بخوابی..  
+چی چیو بری بخوابی... این تازه می خواست زبون باز کنه...  
-الان میرم ولی با سامان کار دارم...  
جم-ای بابا حالا کارتون رو فردا انجام میدین... برو بخواب...

+تو روحت جم که باز کارو عقب انداختی...شب بخیر گفتم و اودمم تو اتاقم...کلی هم فوش های رکیک نثار روح جم کردم که بی موقع جایی حاضر نشه...باز هم باید صبر کنم...

\*\*\*\*\*

3 روز از اون شب تاریخی گذشت، معلوم نیست این جم دلیل نشده اون شب چی به سامان گفت که می گه من نمی خواستم بهت چیزی بگم... سر کارت گذاشتم یکم بخندیم ولی تابلوئه داره دروغ می گه...دوست دارم خرخره جمو بجوئم...آخه آدمم انقدر نخود هر آش؟؟

خانوادگی نشستیم و داریم فیلم می بینیم...گوشی سامان زنگ خورد....  
سامان-بله?...سلام....ممنون....جدی؟با شه تا نیم ساعت دیگه می رسیم...

+3تایی چشممون به سامان بود...

جم-چی شده؟

سامان-بهار...بدو حاضر شو...ویلیام از سفر برگشته...می گن خیلی عصبانیه...همه رو احضار کرده...

-نکنه فهمیده ما از خونش دزدی کردیم؟!

سامان-نه موضوع اصلا این نیست...آماده شو بریم بینیم چه خبر...

+سریع کارامو کردم و رفتیم خونه ویلی...همه ی بادیگاردش بودن...پرهام..ویکی..ویلی...

بدون اینکه سلام کنیم گوشه ای وایسادیم...فقط سرمونو تگون دادیم...

ویلی-همگی خوب می دونین از بی عرضه بودن متنفرم...بعضیاتون واقعا بی عرضه

این...می دونین که سزای آدم بی عرضه چیه؟اون چند نفریو که قسمت دوربین و

محافظای اتاقم بودن رو بیارین...

+اوه اوه...سرو صورتشون پکیده...چقدر وحشیه این مرتیکه!!!آخه چه پدر کشتگی باهاشون داره؟؟!!

10 نفرشونو آوردن،انداختن جلوی پای ویلی....

ویلی-شما بی عرضه ها حریف 2 نفر آدم نشدین؟؟چطور کسی جرات می کنه منو

تهدید کنه؟حالم از همتون بهم می خوره...

+اسلحشو از جیش در آورد... رنگم پرید... می خواد چی کار کنه؟؟!! همشون التماس می کردن... نکنه اینا به خاطر ما بلایی سرشون بیاد؟؟!! تو یه چشم به هم زدن همشونو با یه تیر خلاص کرد... فکم چسبید زمین... نمی دونستم چی کار کنم... ویلی-اون یکی رو پیداش کردین؟

+یکی از محافظا:

\*بله همون طور که دستور دادین... بردیمش همون جا... ویلی-اینارو جمع کنین... می ریم سر قرار... +همگی بلند شدن رفتن بیرون... سامان در گوشم... سامان-خواهش می کنم آرام باش... +دستمو کشید و برد تو ماشین... نمی دونستم کجا می خوام بریم... اصلا صدام در نمی یومد... اگه می دونستم این همه آدم به خاطر یه سری مدارک راحت جانشونو از دست می دن... هیچ وقت با سامان همکاری نمی کردم... هنوزم باورم نمیشه، چطور دلش اومد... خیلی راحت بکششون... رسیدیم نزدیک یه پل... کلا 3 تا ون... لیموزین ویلی... ماشین سامان بود... همگی پیاده شدیم... ویلی-بیارینش بیرون... +همون مردی بود که اولین نفر باهاش دعوا کردم... مرد-آقا التماستون می کنم... خواهش می کنم... کاری به خانوادم نداشته باشین... من همه ی سعیمو کردم اما اون خیلی از من قوی تر بود... ویلی-مگه قرار دادو نخوندی؟؟ خودت امضاش کردی، با همه ی شروط.. من تو کارم جدیم... شوخی هم ندارم.. به خاطر فرارت باعث شدی خانوادت جانشونو از دست بدن... +مرد داد زد:

مرد-نه... ه...!!! تو چی کار کردی؟؟!!

+ویلی شونه هاشو انداخت بالا... به یکی علامت داد... از تو ون یه پسر بچه آوردن... پشتش بهم بود... ویلی-اگه می خوای حداقل این یکی زنده بمونه... بهتر خودتو از پل پرت کنی پایین... مرد-خواهش می کنم... اون جز من کسی رو نداره...



+ویلی برگشت سمتم...دنیل تو لحظه ی آخر بیهوش شد...ب\*غ\*لش کردم...  
 -اون یه بچس...ازتون خواهش می کنم..کاری بهش نداشته باشین...این که گناهی  
 نداره...  
 +ویلی ابروهاشو انداخت بالا...  
 ویلی-به چه جراتی تو کار من دخالت می کنی؟  
 -من تو کارتون دخالت نکردم...فقط ازتون یه خواهش کردم...همین...  
 +کمی فکر کرد...  
 ویلی-بر فرض قبول کنم و از خیر این بگذرم...تو برام چی کار می کنی؟  
 -من؟!کاری ازم بر نییاد...  
 ویلی-چرا بر میاد...اگه بتونی کاریو که می گم انجام بدی...حاضرم از جون این بچه  
 بگذرم..و اما اگه نتونی...هم جونه خودتو از دست میدی هم این بچه زنده نمی مونه...  
 -قبول...  
 ویلی-قبول؟!نمی خوام بدونی چه شرطی دارم!  
 -هر چی باشه قبول می کنم...  
 ویلی-بسیار خوب...بهتر بریم خونم و راجع به این موضوع صحبت کنیم...  
 -بله فقط اجازه بدین سامان این بچه رو ببره خونه ی خودمون...  
 ویلی-تا اتمام کارت همیشه...بچه پیش من می مونه...  
 -نترسین کارمو انجام میدم...می تونین برامون محافظ بزارین که فرار نکنیم...خودمم  
 می دونم سزای آدم خیانت کار چیه...  
 ویلی-باشه بچه رو بده خودت بیا تو ماشین ما....  
 -بله...  
 +دنیلو بلند کردم و رفتم پیش سامان...چشماش قرمز و از عصبانیت سرخ شده  
 بود...منم دست کمی از اون نداشتم...  
 سامان-برا چی...  
 +دندونامو رو هم فشار دادم و از روی دندونای کلید شدم....  
 -کافیه یک کلمه ی دیگه حرف بزنی...خدا شاهد...کاری می کنم زندگیه هممون به باد  
 بره...بهتر حسابی مواظب دنیل باشی...اگه یک مو از سرش کم بشه...فقط یک مو،من  
 میدونم و تو...

+یک قطره اشک از چشمم چکید پایین... دست خودم نبود... الان موقع گریه نیست... نباید زود به دیگران اعتماد کنم... نگاه چوبشم خوردم... برگشتم و سوار ماشین ویلی شدم... رغبت نمی کردم تو صورت هیچ کدومشون نگاه کنم... تا لحظه ای که برسیم خونه ویلی هیچ کس حرفی نزد... 4تایی رفتیم تو اتاق کارش... رو صندلی نشستیم...

ویلی-چرا می خوای جون این بچه رو نجات بدی؟  
-بهتر جواب ندم...

ویلی-می خوام بدونم...

-ممکنه ناراحت بشین...

ویلی-اشکالی نداره بگو....

+زل زدم تو صورتش...

-من مثل شما خیلی دل گنده نیستم که جلوم زارتو زورت آدم بکشن، ککم هم نگزه....  
ویکی-با پدر من درست صحبت کن...

+زل زدم به ویکی خواستم جوابشو بدم... صدای خنده ی ویلی بلند شد...

ویلی-اشکالی نداره... پس من خیلی دل گندم... تا حالا بهش فکر نکرده بودم....

+این یارو هم اسگله... داره به چی می خنده؟! وقتی خنده هاش تموم شد...

ویلی-خوب دختر شجاع آماده ای شرطو بگم؟

-بله....

ویلی-خیلی وقته دنبال یه سندِ خیلی خیلی با ارزشم... اون سند برای یک پسر خیلی

خوش تیپ و زرنگ و البته خوش گذرونه... یک دختر باز حرفه ایه... تا حالا با

1000 دوزو کلک خواستم اون مدارکو به دست بیارم... ولی نشده... ازت می خوام اون

مدارکو برام بیاری....

+ویکی و پرهام-امان!!!!

ویلی-خودم توضیح میدم... تا الان هر کسی رو برای این ماموریت فرستادم زنده

نمونده... چون اون پسر از نقششون بو برده و اونارو کشته... آدم خیلی

خطرناکیه... حتی از من بدتر... یا میری و موفق میشی که هم جون خودتو و اون بچه

رو نجات میدی... یا اونجا جون خودتو از دست میدی... خوب نظرت چیه؟

-قبول می کنم...

+از تو کوشش یه پاکت در آورد....



ویلی-هر چی اطلاعات بخوای این تو هست... به همراه عکس... یک هفته فرصت کافیه؟؟

-اجازه میدین اول مشخصاتو ببینم؟

ویلی-آره...

+پاکتو گرفتم... یک سری کاغذ به همراه چند عکس... چقدر قیافش آشناس... خدایا اینو کجا دیدم؟؟

فکر کن... اه... کی بود... آهان همون پسر که چند روز پیش تو اون باغه دیدمش!!! یعنی این خلافه؟؟!! به گروه خونیش نمی خورد... عجب قیافه ی غلط اندازی داره....

اگه تو در دسر بیوفتم چی؟؟!! این تنها کاریه که ازم برمیاد... نباید بزارم بلایی سر دنیل بیاد....

-بزارین چند وقت فکر کنم بتونم یه نقشه ی عالی بکشم....

ویلی-1 هفته فرصت داری...

-ولی یک هفته خیلی کمه... لطفا بیشتر فرصت بدین...

ویلی-نه فرصت بیشتری در کار نیست...

+بسه درک... به فـ نار... احـ مق... یک دهنی از تو سرویس کنم...

-بسیار خوب... اجازه هست برم خونه؟

ویلی-آره... میری و هفته ی دیگه با دست پر میای....

+از جام بلند شدم و رفتم خونه ی جم... برای دنیل دکتر آوردن... به خاطر شکی که بهش وارد شده هنوز بیهوشه... خیلی براش نگرانم... کاش زودتر بهتر شه... دنیل تو اتاق خودم بود... صدای در اتاقم اومد...

-بله؟

سامان-بیا بیرون کارت دارم....

-الان کار دارم، باشه برای بعد....

+دستمو گرفت و کشید بیرون....

-چی کار می کنی روانی؟!

سامان-این مسخره بازی چیه راه انداختی؟

-از چی حرف میزنی؟

سامان-ویلی بهت چی گفت؟

-هرچی که گفت به خودم مربوطه...دفعه ی آخرت باشه تو کار من دخالت می کنی...فهمیدی؟

سامان-بهرتر الان چرتو پرت نگی...

+یکم صدامو بردم بالا...

-حرفم چرت و پرته؟...یادت رفته چند ساعت پیش به خاطر ما چند نفر آدم کشته شد؟؟

یادت رفته جلوی چشممون بابای این طفل معصومو چطور وادار کردن خودشو از پل پرت کنه؟؟

یا خود دنیلو می خواستن پرت کنن؟؟؟انتظار کاملا مزخرفی داری که دیگه به حرفت گوش کنم...اگر 1% فقط 1% می دونستم قرار بلایی سر کسی بیاد...هرگز باهات همکاری نمی کردم...الان هم حاضر از جونم بگذرم ولی این بچه زنده بمونه...

سامان-فکر کردی من ناراحت نشدم؟؟؟عذاب نکشیدم؟؟؟چه می دونستم قرار همچین اتفاقی بیوفته...نمی دونستم تا این حد کارش کثیفه...خودم حاضر این بچه رو همه جوره حمایت کنم...

-اون احتیاجی به حمایت تو نداره...بهرتر بریم تو اتاقت می خوام باهات صحبت کنم....

+رفتیم تو اتاقش...درو بست و تکیشو داد به در...رو تختش نشستم...

سامان-می شنوم...

-ازت می خوام یه کاری برام انجام بدی....

+یک تای ابروشو داد بالا...

سامان-مثلا؟

-می خوام دنیلو بفرستم ایران پیش پدر و مادرم...اینجوری اگه نتونستم کار ویلیو انجام بدم،حداقل خیالم راحت که نمی تونه آسیبی به دنیل برسونه...

سامان-حاضری جونتو به خاطر یه بچه به خطر بندازی؟

-ما باعث شدیم خانوادشو از دست بده...پس باید هر کاری از دستمون بر میاد براش انجام بدیم...

سامان-می خوام بدونم ویلی چه شرطی برات گذاشته؟

-چه فرقی می کنه؟

سامان-برای من فرق داره....

+جریانو براش گفتم....

سامان-توهم خیلی راحت قبول کردی؟  
 -آره....  
 سامان-به یه شرط دنیلو می فرستم ایران....  
 -جان؟! ابرای من می خوامی شرط بزاری؟!  
 سامان-آره اگه قبول کنی...دنیلو می فرستم خیلی سریع بره....  
 -چه شرطی؟  
 سامان-باید با هم نقشه بکشیم....می خوام همه چیزو بدونم....  
 -به تو چه ربطی داره؟  
 سامان-خوددانی...ویلی هم فقط یک هفته بهت فرصت داده...  
 -کی می فرستیش؟  
 سامان-اگه تو بخوای خیلی زود....  
 -بزار حالش یکم بهتر شه 2،3 روز دیگه می تونی؟  
 سامان-آره از همین امشب باید برای نقشه فکر کنیم...  
 -باشه...برم یه سر به دنیل بزنم میام...  
 +خواستم درو باز کنم...از جاش تکون نخورد....  
 -چرا نمیری کنار؟  
 سامان-می خوام باور کنی منم نمی دونستم قرار همچین اتفاقی بیوفته...  
 +یه نیشخند زدم...  
 -دیگه کسی رو باور ندارم...برو کنار...  
 +بی هیچ حرفی کشید کنار...رفتم پیش دنیل...نیم ساعتی پیشش بودم...رو تخت کنارش خوابیدم وبا موهاش بازی کردم...  
 5مین گذشت کم کم چشماشو باز کرد...یهو از جاش پرید...  
 دنیل-من کجام!!!!  
 -نترس عزیزم تو خونه ی منی....  
 +جیغ زد و با داد....  
 دنیل-من می خوام برم پیش خانوادم....  
 -شیش آروم باش....منو یادت نمیاد؟! اوادم خونتون...باهم رفتیم خرید....  
 +اوادم ب\*غ\*لم و با گریه...

دنیل-کجا رفتی؟؟؟اگه تو پیش ما می موندی اونا خانوادمو نمی کشتن....خیلی بدی...اونا پدرمو مجبور کردن خودشو از پل پرت کنه پایین...خواهرو مادر بزرگمو خفه کردن...منم می خواستن بکشن...

-نترس من پیشتم...نمیزارم به تو آسیبی برسونن...

دنیل-می خوام برم پیش خانوادم...

-آخه خانوادت که اینجا نیستن...

+همین جور که گریه می کرد...با مشت کوبید به شونه هام...

دنیل-یالا باید منو از اینجا ببری...من نمی خوام اینجا باشم...نمی خوام...نمی خوام....

+اصلا حوصله ی بچه هارو ندارم...کفرم در اومده بود...به غلط کردن افتادم...این فسقلی هم سو استفاده می کنه و مارو گرفته به باد کتک...

می دونستم تو شرایط خیلی بدیه...اما برای آروم کردنش مجبور شدم یه کم خشن برخورد کنم....دستشو گرفتم...صدامو بردم بالا...

-بسه دیگه...فکر می کنی اگه این کارارو کنی خانوادت بر می گردن؟؟؟نه اصلا این طور نیست...تو فقط داری با این رفتارت کاری می کنی که خانوادت ازت ناراحت بشن..همش غصه ی تورو بخورن...دلت می خواد ناراحتشون کنی؟؟

+ساکت شد و فقط زل زد تو چشمام...دلم به حاش سوخت...این طفلی مثل یک قربانیه...صدامو آوردم پایین و مهربونتر..

-تو پسر خیلی شجاعی هستی...می دونم هیچ وقت دوست نداری خانوادت ناراحت بشن..اگه تو خوشحال باشی...اونا هم از خوشی تو خوشحال میشن...

+صداش بغض دار شد و آروم گریه می کرد...

دنیل-آخه من دیگه هیچ کسیو ندارم...تنها خانوادم همونا بودن...

-از این به بعد منو تو میشیم مثل یک خانواده....هیچ وقت هم،همدیگه رو تنها نمیزاریم...

دنیل-اگه اونا تورو کشتن چی؟

-کسی جرات نداره همچین کاریو کنه...مگه نه؟؟

دنیل-آره...

-آفرین پسر خوب..پس نگران هیچی نباش...دوست داری قیافه ی واقعیه منو ببینی؟

دنیل-مگه این شکلی نیستی؟

-نه قیافمو عوض کردم...  
 دنیل-چجوری؟  
 -حالا بزرگ شدی یادت میدم(روش گول زدن بچه ها)  
 دنیل-قیافت چه شکلیه؟  
 -صبر کن الان نشونت میدم...  
 +رفتم جلو آینه...گریمو پاک...لنزمو در آوردم...کلاه گیسمو برداشتم...  
 -من این شکلیم....  
 دنیل-قیافه خودت خیلی خوشکل تر....  
 -جدی؟  
 دنیل-آره...  
 -پس اون شکلی زشتم؟؟  
 دنیل-نه...اونجوری خوشکلی...اینجوری خوشکلتری...  
 -به قشنگی تو که نمی رسم...بریم با هم غذا بخوریم؟  
 دنیل-گشتم نیست...  
 -قرار شد بچه خوبی باشیا...بریم؟  
 دنیل-بریم...  
 +بردمش پایین به زور یکم غذا خورد...غم تو چشماش بیداد می کرد...وقتی که خوابش برد...رفتم تو اتاق سامان..همه چیزو گذاشتیم رو میز...داشتیم رفت و آمدهای سم (پسره)رو چک می کردیم...3 ساعتی درگیر بودیم...طاقت نیاوردم...  
 -برای امشب بسه...خیلی خوابم میاد...  
 سامان-باشه برو بخواب...  
 -شب خوش..  
 سامان-شب بخیر  
 +تو این چند روز سرم خیلی شلوغ بود...وقت سر خاروندن هم نداشتم...از یک طرف فکرم مشغول نقشه ای که کشیدمه...از طرف دیگم دنیل خیلی بهانه می گرفت...به زور راضیش کردم بره ایران...  
 کلی هم چاخان برای مامانینا بافتم...مگه راضی میشدن....حقیقتو درباره ی خانوادش بهشون گفتم....همراه با کمی خالیبندی تا رضایت دادن...موقع خداحافظی دنیل تو ب\*غ\*لم کلی گریه کرد...

بعد از کلی قریون صدقه... فادات شم... هر روز بهت زنگ میزنم... رضایت داد  
 بره.. فرداشم رفتم خونه ویلی تا نقشمو براش بگم... سامان طبق روال گذشته هر روز سر  
 کار می رفت... اما من نه.....  
 نمی دونم چرا این پرهام سیریش شده هر روز خونه ویلیه... بهتر بعد از این کار برگردم  
 خونه... 6 چشمی اینو پیام... باز هم 4 تایی تو اتاق کار ویلی نشستیم...  
 ویلی-خوب تو این چند روز چی کارا کردی؟  
 +کل نقشمو براش گفتم...  
 -فقط اگر نقشه ی ساختمون رو برام پیدا کنید... مشکل راه فرارم هم حل میشه...  
 ویلی-آفرین... می دونستم دختر خیلی زرنگی هستی... اون ساختمون رو پرهام ساخته  
 بهتر می تونه کمکت کنه، نقشه رو بخونی...  
 +نزدیک بود سوتی بدم بگم لازم نیست... نقششو بدین خودم معماری خوندم بدم...  
 -نمی خواستم مزاحم ایشون بشم...  
 پرهام-پدر من راه فرار اونجا رو خوب بدم... می تونم با آنا برم... اینجوری کارا بهتر پیش  
 میره...  
 ویکی-نه نمی خواد خودتو تو خطر بندازی... اصلا شاید موفق نشه و کار به فرار نکشه...  
 ویلی-راست میگه لازم نیست...  
 پرهام-طبق نقشه منم یه اتاق تو همون طبقه رزرو می کنم... اگر آنا تونست کارشو تموم  
 کنه... بهم خبر میده و با هم فرار می کنیم... چون این سند برای شما مهمه نمی خوام  
 این سری هم شکست بخوریم...  
 ویلی-باشه هر جور خودت راحتی...  
 ویکی-پس منم میام..  
 ویلی-نه...  
 ویکی-چرا؟  
 ویلی-چون سم تو رو می شناسه ممکنه بلایی سرت بیاره...  
 ویکی-مواظبم... هیچ اتفاقی نمیوفته....  
 ویلی-گفتم نه...  
 +خیلی محترمانه گفت دخترم خفه شو بشین سر جات....  
 ویلی-بهتر تو و پرهام تنهایی راجع به نقشه برنامه ریزی کنین...  
 -بله...

ویلی-اما وای به حالت از پس این کار برنیای...خودت که بهتر می دونی....  
 -حواسم هست...اون مدارکو براتون میارم...  
 ویلی-تنهاتون میزارم...ویکی بیا بریم کارت دارم...  
 +وقتی تنها شدیم بعد از چند روز به صورتش نگاه انداختم...ظاهرش خیلی جدی بود...  
 پرهام-بهتر این سری به جای دشمن دوست باشیم...تازه تو باید ازم تشکر کنی که می خوام جونتو نجات بدم...  
 -مجبور نیستین این کارو کنین...  
 +نیشخند زد...  
 پرهام-فقط به خاطر سامان این کارو می کنم...بریم سر نقشه...  
 +عجب روزی بشه اون روز...2 ساعتی با پرهام بودم...قرار شد پس فردا کارمون رو شروع کنیم...موقعی که می خواستم برم خونه..یکی از محافظا اومد دنبالم...  
 \*خانم...آقا با شما کار دارن...  
 -با من؟!  
 \*بله...  
 -باشه الان میرم پیششون..کجان؟  
 \*اتاقشون...  
 -کدوم اتاق؟  
 \*اتاق خوابشون...  
 +چَـ \_\_\_\_\_ جا قطع بود؟!خدا شاهد اگه بخواد پیشنهاد بی شرمانه بده دکو دهنشو آسفالت می کنم...من این یه قلمو نیستم...رفتم تو اتاقش...دم پنجره وایساده بود و پیپ می کشید...  
 ویلی-می خواستم یه چیزی رو خصوصی بهت بگم...  
 -بفرمایین...  
 ویلی-اگه از دست سم نجات پیدا کردی...هر جور شده پیدات می کنه...  
 +از رو میزش یه کلید و کاغذ برداشت...  
 ویلی-اگه سالم برگشتی...یه مدت آفتابی نمیشی که سم نتونه پیدات کنه...می تونم بهت این لطف رو کنم و بعد از اینکه سند رو آوردی...برای مدتی از جونت حفاظت کنم...البته هیچ کس نباید از این موضوع چیزی بدونه....

+کلیدو آدرسو گرفتم...

-ممنون ولی چرا این کارو می کنین؟

ویلی-چون اون سند خیلی برام ارزش داره...و کسی هم که اون سند رو برام بدست

بیاره...پاداش خوبی می گیره...چه پاداشی با ارزشتر از جونت؟

+تو که راست می گی....

-بله حق با شماست...با اجازه...

\*\*\*\*\*

+روز موعود فرا رسید...قرار شد پرهام جدا بره منم جدا...الان 8 شبه و منم تو ماشین

سامان نشستم...

با یک ظاهر متفاوت...اصلا دلم نمی خواست اینجوری بیرون بیام...حیف که

مجبورم...یه پستیژ خیلی بلند تا پایین کمرم که به رنگ قهوه ای و فر

درشت...آرایشمم سارا انجام داده...بچه ترکونده....

یک تاپ دکولته ی نیم تنه ورنی مشکی همراه با دامنش که تا وسطای رونمه...برا

اینکه خودمو بیشتر بپوشونم یه چکمه ی بلند مشکی ورنی...یکم بالاتر از زانوم

پوشیدم...تا موقعی که برم تو یه پالتو هم تنم بود...قیافم همون صورت آنا هست که

سم منو زودتر بشناسه...خیلی استرس داشتم...

سامان-می ترسی؟

-استرس دارم...

سامان-تو موفق میشی..اینو مطمئنم...

-برام دعا کن....

+از ماشین پیاده شدم...رو به روی هتل وایسادم...نفسمو دادم بیرون و رفتم تو...هتل

یکی از املاک سمه...یکی از طبقه های زیرپیش هم یه کلایه...چون سرو وضعم خوب

بود اجازه دادن برم داخل...با آسانسور رفتم طبقه ی پایین...

چه جای شاخی...دمش گرم...همیشه میگن دارندگی و برازندگی....هر چند طرف آدم

کشه...کوفتش بشه این مالو منال...از همون بدو ورودم بعضیا تیک میزدن....پالتومو

در آوردم...دورو برو نگاه کردم...

پرهام گوشه ای نشسته بودو مشروب می خورد...منو دید اخماش رفت تو هم...با ابرو

علامت داد...نمیشد ضایع بازی در بیارم...آهنگ Alexandra stan-get back

پخش...و منم وارد عمل شدم...



شروع به رقصیدن کردم... گاهی هم این ورو اون ور می رفتم تا سم رو پیدا کنم... مجبوری با همه می رقصیدم... نگاهم به پرهام افتاد... گیلاسشو به سمت من بالا گرفت و همه رو سر کشید... (پرروئه دیگه)

چند تا داف خفن هم دورشو گرفته بودن... بلاخره چشمم به جمال سم افتاد... 7،8 تا دختر دوروبرشو گرفتن... داشت نگاهم می کرد... به روی خودم نیاورم... آهنگ بعدی ریمیکس یکی از آهنگای انریکه taking back my love سعی کردم تو چشم سم باشم... با همه هم می رقصیدم...

روی یه مبل نشسته بود... پاشو رو پای دیگش انداخته... یک دستش روی پشتی مبل و دست دیگشم داشت مشروب کوفت می کرد... تو روحت، بلند شو بیا دیگه... حاله به هم خورد از بس آویزون این و اون شدم...

حداقل یه آهنگ درست و حسابی هم نمیزارن، تکی هنرنمایی کنم... من اگه شاناس داشتم که اسمم شمسی خانم بود... یه لبخند مسخره از اون لحظه ی اول تا الان رو لبم بود... خیلی دوست داشتم لبو لوچمو جمع کنم...

بلاخره یه آهنگ که خوراک خودم باشه اومد... هالیوود مایکل جکسون... تلاش خیلی خفنی کردم که یه رقص توپ ارائه بدم... همین طور هم شد... چشم خیلی ها رو گرفتم... مایکل خدا بیامرز یادت گرامی... بیا بین دارم میزنم رو دستت... چه عشوه خرکی ها که امشب نیومدم... خدایا مارو ببخش... آخرای آهنگ دیدم سم سر جاش نیست...

ضایع شدم در حد المپیک... چی کار کنم؟! یعنی ویلی واقعا منو میکشه؟! این همه واسه این بشر عشوه اومدم... انگار عشوم به درد نم فقط می خوره... آهنگ تموم شد... نگاه به پرهام انداختم... شونه هامو دادم بالا... خواستم برم یه گوشه بشینم... برقا رفت... یکی دستشو گذاشت جلوی دهنمو با یکی دیگه بلندم کردن... هی دستو پا زدم... نکنه از طرف سم باشن؟!!

حالا بزار الکی دستو پا بزنم اگه از طرف کسه دیگه بود دخلشو میارم... یک طبقه از پله ها بردنم بالا... برقا اومد... گذاشتم زمین...

\*خانم لطفا جیغ نزنین... رئیسمون با شما کار داره...

-رئیستون کدوم خریه؟؟؟

\*بهرتر خودتون برین... لطفا همراه ما بیاین...

-من با شما هیچ جا نمیام...

\*اگه نیاین مجبور میشم بزور ببرمتون...

+چهره ی عصبی به خودم گرفتم  
 -چطور جرات می کنی به من دستور بدی؟؟؟  
 \*بنده همچین جسارتی نکردم...میان دیگه؟  
 -راه دیگه ای جز قبول کردن دارم؟  
 \*خیر...  
 -پس حرف نزن...راه بیوفت..بریم ببینیم کی سیریشه من شده...  
 +با آسانسور رفتیم طبقه ی 5...وارد یه راهرو شدیم...انتهای راهرو یه در بود...درو برام  
 باز کردن...رفتم تو...تا وارد شدم درو پشت سرم بستن...سعی کردم درو باز کنم...نشد  
 از بیرون بستن...مشت کوبیدم به در...  
 -واسه چی درو بستین؟؟؟درو باز کن...  
 +با پام کوبیدم به در...  
 -این صاب(صاحب)مرده چرا باز نمیشه؟؟؟  
 \*داری با این در کشتی می گیری؟  
 +برگشتم...خودشه...  
 -برای چی منو آوردی اینجا؟؟؟یا لا بگو درو باز کن...  
 +کاملا اومد نزدیکم...یه دستشو گذاشت روی در...  
 سم-منو یادت نمیاد؟؟  
 +با دستم چونش رو گرفتم و به چپ و راست تکون دادم...  
 -قیافت آشناس...ولی یادم نمیاد...  
 سم-من همونیم که اشتباهی اومدی مهمونی دوستش و لباسمو کثیف کردی...  
 +سرمو انداختم پایین و رفتم تو فکر...یهو سرمو آوردم بالا...  
 -آهان...یادم اومد...چطوری پسر...اینجا چی کار می کنی؟  
 سم-اینجا برای منه...تو اینجا چی کار می کنی؟نکنه باز اشتباه اومدی؟  
 نه...تعریف اینجا رو زیاد شنیدم...امشب اومدم یکم خوش بگذرونم...  
 سم-خیلی منتظر تماس ت شد...چرا بهم زنگ نزدی؟  
 -شمارتو گم کردم...  
 سم-خوبه که الان همو پیدا کردیم...خیلی تو فکرت بودم...  
 +چشمات رفت پایین سمت لبام...سالم از این در برم بیرون خیلیم...می خواست  
 صورتشو بیاره جلو...

-می خوامی منو جلوی در نگه داری؟  
 سم-نه بیا تو...خیلی خوش اومدی...  
 +دستمو گرفت و برد تو سالن...حالا انگار می خوام فرار کنم...  
 ای داد بر من اگه اینا جلوی در وایستن پرهام چجوری می خواد بیاد تو...نشستم رو  
 مبل پامو انداختم روی پای دیگم...رفت قسمت بارش و نمی دونم برای جفتمون چی  
 ریخت...کنارم نشست...  
 این هم به سلامتی دیدار دوبارمون..یه شات کوچیک زدیم...کثافت معلوم نیست چی  
 به خوردم داد..که همون یه ذره منو گرفت...تو چشمام نگاه کرد...چشم خماربو از سارا  
 یاد گرفتم،چشممو خمار کردم...لبخند زدم...  
 -ای شیطون چی به خوردم دادی؟می خوامی زود مست کنم؟  
 +خندید...  
 سم-رو من که اثری نداره...  
 -خودتو با من مقایسه می کنی؟  
 سم-باشه بعدیو یه چیز سبک تر میارم...  
 +زرشک...فکرکن گذاشتم دیگه چیزی به خوردم بدی...  
 -اینجا خیلی قشنگه...می تونم یه نگاه به اطراف بندازم؟؟  
 سم-البته...  
 +بلند شدم...حسابی همه جارو زیر و رو کردم...سندی که ویلی می خواست داخل گاو  
 صندوق اتاق خوابش تو یه کمد بود...سم اومد توی اتاقو درو بست...رفتم سمت پنجره  
 و بیرونو دیدم...  
 ارتفاعش زیاد...نمیشه کاری کرد...بهتر فکر کنم...دستش دور پهلوام حلقه شد...سرشو  
 گذاشت رو شونم...  
 سم-کجا سیر می کنی؟  
 -دارم منظره ی بیرونو می بینم...  
 سم-خوشحالم که اینجایی...  
 +برو سیرایی...آمار دوست دختراتو دارم مارو سیاه نکن...  
 -جدا؟  
 سم-آره عزیزم...  
 +دستش بیشتر دورم حلقه شد...یه آن مثل فتر از جا پریدم...

سم-چی شد؟!

-ا... می دونی... خوب... من یکم قلقلکیم... رو پهلووم حساسم....

+خندید...

سم-پس باید یه خورده اذیتت کنم...

-دلت میاد؟

سم-جریمه داره... باید پردازی تا این کارو نکنم...

+ه... لابد بپریم ماچت کنم...

-نه دیگه... جریمه بی جریمه... همین جا بمون برم برای جفتمون شامپاین بیارم... باشه؟

سم-خوب منم باهات میام...

-نه خودم می خوام به صورت ویژه ازت پذیرایی کنم...

سم-پس صبر می کنم....

+رفتم بیرون... برای جفتمون شامپاین ریختم... دستم رنگ لاکش مشکیه... انگشت

اشاره ی دست چپمو داخل جامش کردم هم زدم... سامان قبلا این ماده رو بهم داده تا

بتونم به وسیله ی اون سمو بیهوش کنم...

رفتم تو اتاق... رو تخت نشسته و دکمه های پیرهنش باز بود... کنارش نشستم گیلانو

دادم دستش...

-به سلامتی دوستیمون...

+نیشخندش از چشمم دور نمود...

سم-به سلامتی...

+یکم از شامپاینمو خوردم... ولی سم اصلا بهش لب نزد... تو چشمم خیره شد... بهش

لبخند زدم... گیلانو آورد نزدیک لبش... د بخور لعنتی... چشمش رفت سمت

پایین... گیلانو از دستش افتاد پایین... ابروهاشو داد بالا...

سم-اوپس... معذرت می خوام...

+کثافت... بی شعور... معلومه حسابی 7 خطی....

-اشکالی نداره... بیا برای منو بخور...

+جامو گرفتم خیلی راحت خورد... حناق بخوری...

سم-حالا وقت چیه؟

-فیلم دیدن....

سم-نه...

-شام خوردن؟

سم-نه...

-بریم پایین برقصیم؟

سم-نه....

+کی میشه همتون بمیرین از دست همتون راحت شم...نا امیدانه...

-نمی دونم....

سم-بہتر یکم با ہم خوش بگذرونیم...

+هیچی نگفتم...البته تو دلم زیاد حرف نگفته بار ویلی و سم کردم...برای جفتشون ہم

یه شیشکی بستم...منو خوابوند روی تخت و دولا شد روم...

-رنگ چشمات خیلی خاصه...آدم توش غرق میشه...

سم-اگر ہم غرق بشه...من شنا گر ماهریم...خودم نجاتش میدم...

-! پس منم نجات میدی؟

سم-چرا که نه...

+سرشو آورد نزدیک...داشتم می مردم...دِ بجنب لعنتی...سرشو برد نزدیک

گردنم...لبش که به گردنم خورد می خواستم خفش کنم...آه چرا نمی گذره...چشمامو

بستم...دندونامو رو هم فشار دادم تا عصبانیت کم شه...دستام مشت شده

بود...سرشو آورد بالا زل زد تو چشمام...بلند شد نشست...پیرهنشو در آورد...همین که

خواست دوباره روم خم شه...چشماش بسته شد...جا خالی دادم...ولو شد رو تخت...

اگه تو زرنگی...من از تو زرنگ ترم...اون قدر عقم میرسه یه همچین جایی حتما

دوربین داره...وقتی دیدم گیلاشو مخصوصا انداخت زمین...سریع لبه ی انگشتمو

زدم به بالای چکم...از اون مواد قبلا به اینجا زدم...دستمو کشیدم دور تا دور لبه ی

گیلاسو ادامه ی ماجرا...

از بس استرس داشتم...بهم فشار اومد رفتم دستشویی...راحت شدم از این همه

استرس...اومدم تو اتاق خواب سر وقت سم...شکه شدم...رو تخت نبود...امکان

نداره...خواستم برگردم یه چاقو رفت سمت گردنم...

سم-پس می خواستی منو دور بزنی؟

-از چی حرف میزنی؟!

سم-چی به خوردم دادی؟کی فرستادت...

-متوجه منظورت نمی شم...

+چاقو رو آروم از گردنم کشید پایین...

سم-خوب هم متوجه میشی...بهتر حرف بزنی...

+چاقو رو، روی پهلو من نگه داشت...یکم فشار داد...

سم-نمی خوامی که با یه زبون دیگه حالت کنم؟

-چرا داری چرت و پرت می گی؟ مگه من به اختیار خودم اومدم اینجا؟

سم-این هم جزوی از نقشت بود...

+با آنجم محکم کوبیدم تو شکمش و ازش فاصله گرفتم...دولا شد و شکمشو گرفت

سم-فکر نکن سالم از این در میری بیرون...

-فکر کن نرم...

سم-شک دارم...

+درو قفل کرد...اومد سمتم...با اون تیپ قشنگم گارد گرفتم...خودشم رزمی کار بود...خلاصه هم زدم هم خوردم...دارو کم کم داشت روش اثر می کرد...یه ضربه بهم زد با تخت یکی شدم...بی شعور...بی فرهنگ...افتاد روم...

سم-دختر تو چقدر چموشی...یک دقیقه آروم بگیر...

+سریع لبشو گذاشت رو لبم...حالم به هم خورد...همه ی زورمو جمع کردم...از خودم جداش کردم....

-کثافت لجن به من دست میزن...؟؟

+تلافی این چند روزو سر این در آوردم...انقدر زدمش، دلم خنک شد...دارو هم تاثیر گذاشت و بیهوش شد...به این اعتباری نیست...دستو پاشو با ملافه ی تخت بستم...زنگ زدم به پرهام....

-کجایی؟

پرهام-10 ساعت اون تو چی کار می کردی؟

-این یارو خیلی عوضیه...کلی طول کشید تا از دستش راحت شدم...از در همیشه بیای...

پرهام-می دونم...از دریچه ی کولر میام...تا 2مین دیگه رسیدم...

-زود باش منتظرم...

+تا پرهام بیاد در به در دنبال کلید گشتم...تا کلید پیدا شد... پرهام هم از راه رسید...یک صندلی گذاشتم و دریچه ی کولرو باز کردم...اومد پایین..

پرهام-صندوق کجاست؟

+بهبش نشون دادم...

پرهام-برو پشت در ورودی صندلی بزار...نتونن بیان تو...تا اینو باز کنم...

+هر چی دم دستم اومد گذاشتم جلوی در...از بس تو این چند ساعت فعالیت کردم

آب بدنم کم شد..رفتم دم بار...یکی از شیشه ها که بی رنگ بودو برداشتم و با شیشه

سر کشیدم...تا شیشه رو آوردم پایین گلوم آتیش گرفت...حالم داشت به هم می

خورد...مزه همون اولیه که سم آورد رو میداد...

یا خود خدا اگه مست شم پرهام می کشتم...چی کار کنم؟!بهتر تا کارشو می کنه...یکم

ورزش کنم...

شروع به درجا زدن کردم...5مین بعد پرهام اومد...

پرهام-حالت خوبه!؟

-آره کارت تموم شد؟

+اومد نزدیکم...

پرهام-تمومه...

-بریم دیگه...

+ابروشو داد بالا...

پرهام-ها کن ببینم...

-چرا؟

پرهام-چی خوردی!؟

-هیچی...

پرهام-از بوی دهننت معلومه..ماشالا درصد الکلیش انقدر بالاس...نمی دونستم مشروب

خورم هستی...

-اهل مشروب نیستم...این هم اشتباهی خوردم...

پرهام-بهتر هر چه سریع تر بریم...تا کار دستمون ندادی...

+باهم از طریق دریچه ی کولر وارد اتاق پرهام شدیم...یه چمدون بزرگ آورد...مدارکو

گذاشت داخلش...

پرهام-آماده ای؟

-آره...فقط خواهشن سریع برو دارم گر می گیرم....

پرهام-باشه...بجنب..

+ داخل چمدون دراز کشیدم... درشو بست و حرکت کرد... داشتم از زور گرما آتیش می گرفتم... دلم می خواست همه ی لباسامو بکنم و برم زیر دوش آب یخ... خیلی خودمو کنترل کردم که سرو صدا نکنم و بخوام بیام بیرون... 10 مین گذشت... صدای در ماشین اومد... ای خدا منو نزاره پشت صندوق... دارم بال بال میزنم... انگار شانس ندارم چون گذاشتم تو صندوق... داشتم خفه میشدم... 3 مین گذشت... واقعا بریدم... نفس کم آوردم... تو این جای تنگ.. بدون هوا... ماشین ایستاد...

در صندوق باز شد و بعد در چمدون... نمی تونستم تکون بخورم... فقط می خواستم نفس بکشم... ولی نمیشد... از بوی الکی که می دادم حال داشت به هم می خورد... پرهام بلندم کرد...

پرهام-نفس بکش....

+ یکم آب ریخت روی صورتم...

پرهام-تحمل کن... ممکنه بیان دنبالمون...

+ منو صندلی عقب گذاشت و نشست پشت فرمون... همه ی شیشه ها رو داد پایین... با صدای کم جونی...

-منو فقط برسون خونه....

+ سرم گیج می رفت... الان بهتر می تونم نفس بکشم... تا موقعی که برسیم دراز کشیدم... پرهام کمکم کرد از ماشین پیاده شدم...

-مدارک رو بده به من...

پرهام-خودم میدم به ویلیام...

-نه اون مدارکو از من خواسته... خودم تحویلش میدم...

پرهام-لازم نکرده... برو تو...

+ هولش دادم سمت در ماشین...

-ببین خوشکله من نه حوصله ی کل کل دارم... نه حال حرف زدن... مدارکو رد کن بیاد...

+یه چشم غره رفتو مدارکو از صندوق برداشت داد بهم... بدون خداحافظی رفتم تو... حال درست و حسابی نداشتم... سارا و سامان رو کانپه نشسته بودن... تا اومدم بلند شدن...

سارا-حالت خوبه؟!

سامان-مدارکو آوردی؟

-آره خواهشا الان چیزی نپرسین... بعدا همه چیزو براتون توضیح میدم...



+اومدم بالا...درو قفل کردم...رفتم زیر دوش آب سرد.....فقط یه حوله دورم گرفتم و اومدم رو تخت ولو شدم...حالم یکم بهتر شد..اما سنگینی چشمم دست خودم نبود و بیهوش شدم...

\*\*\*\*\*

سرم درد می کرد...عضله هام گرفته بود...سریع کارامو کردم...همه ی مدارکمو همراه با پول گذاشتم تو کیف دستیم...لباسامم که از قبل جمع کردم...بی سرو صدا از خونه زدم بیرون و رفتم پیش ویلی...

انگار اون هم منتظرم بود چون تا وارد شدم..گفتن برم اتاق کارش...رو مبل نشسته و داره روزنامه می خونه...وقتی وارد شدم روزنامشو بست و نگام کرد...سلام...

ویلی-سلام...پس موفق شدی...بهت تبریک می گم...آدم زرنگی هستی...-ممنون...

ویلی-بیا بشین....

+نشستم...سندو از کیفم در آوردم و گذاشتم جلوش

-کار من تموم شد...امیدوار سر قولتون باشین...

ویلی-با این کارت سند آزادی خودتو اون بچه رو امضا کردی...

+حرفی نزدم منتظر بودم بگه برو بیرون...اما انگار خیال همچین کاریو نداشت...-می تونم برم؟

ویلی-نه...

-بله...امر دیگه ای دارین؟

ویلی-می خوام یه پیشنهادی بهت بدم...

-شرمنده...من دیگه کاری انجام نمی دم...همین جوریشم تا پای مرگ رفتم...

ویلی-نه منظورم چیز دیگست...

+ابروهامو دادم بالا...

-مثلا!؟

ویلی-می خوام که با من باشی...اگه باهام بمونی...برات بهترین زندگی رو درست می کنم...

+ از اولشم می دونستم چشمش منو گرفته... ماشالا اشتهاشم خوبه... با نون بخور سیر  
 شی... درسته عاشق پولم... ولی انقدر کثیف نیستم که به خاطر پول برم با یه جانی  
 زندگی کنم....  
 -من نامزد دارم....  
 ویلی-نامزدت از کجا می فهمه....  
 + این عوضی چقدر پرروئه... خیلی جدی:  
 -ترجیح میدم تو همین جایگاهی که هستم بمونم...  
 ویلی-تو حیف بودی... چیزی به کسی راجع به فرارت که نگفتی؟  
 -نه... کسی خبر نداره...  
 ویلی-بهتر یک ماه نیای... بعد از یک ماه خودت محافظ خودتی... حالا هم بهتر  
 بری... رسیدی بهم زنگ بزن..  
 -بله... ممنون از شما...  
 + کلا از اون عمارت اومدم بیرون... به تا کسی آدرس همون جایی که قرار مخفی بشم رو  
 دادم... 4 ساعت توی راه بودیم... عجب جای پرتیه... اما خورش خوشکله... از ماشین  
 پیاده شدم و دستمو توی کیفم کردم... ویره ی گوشیم به دستم خورد... برداشتم... 10 تا  
 اس ام اس... 100 تا میس کال از سامان... یعنی چی کار داره؟!  
 -لطفا این وسایل رو بیرین داخل...  
 راننده-بله...  
 + کلید خونه رو دادم و زنگ زدم به سامان...  
 - الو سامان...  
 + داد زد...  
 سامان-کجایی لعنتی؟؟؟  
 -حالت خوبه؟؟؟! چرا داد میزنی....  
 سامان-بهار تو رو خدا فقط بگو کجایی؟؟  
 -مگه چی شده؟!  
 سامان-ازت... خوا...م... نم...  
 -الو صدات نمیداد... قطع و وصل میشه... صبر کن برم یه جای دیگه...  
 + یکم دور شدم...  
 -حالا بگو...

سامان-فرار... بمب... بم... بم...

-چی میگی؟!

+باز هم فاصله گرفتم...

- سامان صدات نمیاد... من بعدا بهت زنگ میزنم....

سامان-بهار تو رو خدا اگه ویلی جایی فرستادتت نرو... برات تله گذاشته... می خواد

بکشتت... تو خونت بم...

+یه صدای انفجار خیلی بدی اومد که گوشم کر شد... گوشی از دستم افتاد... شکه

شدم... نمی تونستم حرکت کنم... انگار پاهامو چسبوندن به زمین... برگشتم و همون

خونه رو که الان با دود و آتیش یکی شده رو نگاه کردم... یعنی اگه یکم نزدیک تر به

خونه بودم، می رفتم رو هوا... خدایا اون راننده ی بدبختو بگو....

اون جای من مرد؟؟؟ صدای داد و فریاد سامان میومد اما قادر نبودم تلفن رو جواب

بدم... باز هم یکی دیگه به خاطر من از بین رفت... دیگه نمی تونستم این وضع رو

تحمل کنم... حالم خرابه خراب بود... همش اوق میزدم... ویلیه کثافت حالم ازت به هم

می خوره... اگه یه روز به عمرم باقی مونده باشه حتما زهرمو بهت می ریزم... ظاهرا

خونه های اطراف خالیه چون کسی بیرون نیومد... از کیف دستیم مدارک آنا رو برداشتم

و ریز ریز کردم..

به خیال ویلی پرونده ی آنا بسته شد... اما خبر نداره که بهار می خواد چه بلایی سرش

بیاره... سوار همون تاکسی شدم و از اونجا فاصله گرفتم... با گوشیم زنگ زدم به

سامان... با پنجمین بوق جواب داد...

حرف نمیزد... شاید منتظرِ بینه زدم یا نه...

-زدم....

سامان-همش تقصیر منه... خوشحالم که زنده ای... دیگه نمی زارم آسیبی بهت برسه... با

اولین پرواز میریم ایران...

+صداش مثل کسیه که گریه کرده... اما این طور نیست کسی به خاطر من گریه نمی

کنه...

-من هیچ جا نیام... میرم خونه ی خودم... بهترِ تو هم فرار کنی چون ویلی میاد

سراغت...

سامان-سراغم اومده... فراریم از دستش... بیا به آدرسی که می گم...

-نه... بر می گردم خونم... یه کار نیمه تموم دارم...

سامان-بهار لچ نکن...برای یک بارم که شده به حرفم گوش کن...  
 -تا کاریو که می خوام انجام ندم...نمی تونم جایی برم...بهتر یه مدت بهم زنگ نزن...  
 سامان-لج بازی بسه...کاریو که می گم انجام بده...  
 -خداحافظ...  
 +گوشی رو قطع کردم...باید برم تو قالب بهار...درسته خیلی غم دارم...اما الان موقع  
 غمبَرک نیست...قیافمو به حالت اولیه برگردوندم...بعد از اینکه رسیدم...رفتم تو  
 فروشگاههای مختلف،برای خودم،خرید لباس...چون چیزی نداشتم...و به قولی سوغاتی  
 خریدن...کارم که تموم شد...رفتم خونه ی پرهام...جلوی در وایسادم و به اطراف خیره  
 شدم...می خوام سریع این بازی رو تموم کنم...تا رفتم تو رکس اومد پیشم...  
 -به به سلام یار قدیمی...چطوری رفیق...موقعی که اومدم اینجا از هیچ کسی خیری  
 ندیدم...ولی تو برام سنگ تموم گذاشتی...بازم به مرام تو...بینم صحبت خونس؟  
 +پارس کرد...ماشین که نیست...  
 -برم تو یکم بخوابم...بازم میام پیشت...  
 +وسایلو بردم تو...همه از دیدنم متعجب شدن...انگار رفتم سفر قندهار...وسایلمو بردن  
 اتاقم...دلم براش تنگیده...لباسمو عوض کردم و خوابیدم...6 بعد از ظهر بیدار شدم...یه  
 دوش گرفتم و رفتم پایین...یکم دور تا دور خونه رو چرخیدم...سرو کله ی ویکی پیدا  
 شد...یعنی این بشر زندگی نداره؟تا منو دید کپ کرد...  
 ویکی-بهار...تو...اینجا!!!!!!چه بی خبر اومدی..  
 -سلام عرض شد...بلاخره که باید میومدم...خوبی؟  
 ویکی-بیخشید انقدر شکه شدم که یادم رفت سلام کنم...ممنون تو خوبی؟خوش  
 گذشت؟  
 -جات خالی عزیزم...عالی بود...براتم سوغاتی آوردم که بدونی اونجا به یادتم...  
 +نیشش باز شد...خاک تو سرت که عین یه بچه سریع ذوق می کنی...  
 ویکی-وای ممنون...راستش اصلا توقع نداشتم...  
 -نه خواهش می کنم...کاری نکردم...  
 ویکی-چرا بیشتر نموندی؟حسابی خوش می گذروندی...  
 -اتفاقا به موقع اومدم...هر چیزی یه اندازه ای داره...به حد کافی تفریح داشتم...  
 ویکی-بی اف هم پیدا کردی؟  
 -اوووو تا دلت بخواد...ولی چشمم یه نفرو بیشتر گرفت...فقط یه مشکلی هست...

ویکی-چه مشکلی؟  
 -پسره منو دوست داره ولی یه دختر سیریشه... نمی زاره ما به هم برسیم...  
 ویکی-این که خیلی بد...  
 -آره حال از دختر به هم می خوره...  
 ویکی-مهم اینه که پسر دوستت داره...  
 +صدای پرهام از پشت سرم اومد...  
 پرهام-به به سلام مهمون داریم؟  
 ویکی-سلام عشقم بیا ببین کی اومده...  
 +برگشتم سمت پرهام...  
 -سلام...  
 پرهام- سلام تویی...چه زود اومدی...  
 +بسه انقدر تحویل نگیر...حالم بد شد از بس ماچم کردی...بی شعور حتی یه دست خشک و خالی هم نداد...کله خرو عین گاو انداخت پایین و ب\*غ\*ل ویکی نشست...  
 -گفتم زیادی خوش گذشته...فعلا بسه...تا چند وقت دیگه...  
 پرهام-مگه باز هم می خوای بری؟  
 -چرا نرم؟  
 +بحث رو عوض کرد...رو به ویکی:  
 پرهام-تو خوبی؟دلم برات تنگ شده...  
 +ویکی خواست ب\*و\*سش کنه... پرهام انگشتشو گذاشت رو لبش...  
 پرهام-اُ...جلوی بچه ها خوبیت نداره...  
 +جفتشون هر هر بهم خندیدن...برو به ننت بخند به من می گی بچه؟؟؟  
 -دوست دارین سوغاتی هاتونو الان بدم یا بعد از شام؟  
 ویکی-هر موقع که خودت دوست داری...  
 -پس باشه برای بعد از شام...  
 +نیم ساعت بعد،شام رو خوردیم...البته من بیشتر حرص خوردم...چون پرهام و ویکی هی در گوش هم پیچ می کردن و می خندیدن...تو ذهنم داشتم یه کف گرگی به ویکی میزدم که گوشیم زنگ خورد...از ایران...  
 -سلام قربونت برم...  
 مهرشاد(عموم)-ببخشید خط رو خط شده...اشتباه گرفتم...

-نه فدات شم این چه حرفیه؟  
 مهرشاد-بهار تویی؟!  
 -آره عزیزم خوبی؟چه خبرا؟؟  
 مهرشاد-سلامتی خبر خیر...تو چه خبر خوش می گذره؟  
 -بدون تو اصلا خوش نمی گذره...دلم برات یه ذره شده....  
 مهرشاد-نه مثل اینکه واقعا حالت بده...گوشی با فرشاد....  
 فرشاد-سلام چطوری؟  
 -همون طوری...چطوری عشقم...  
 فرشاد-جان با من بودی؟!  
 -مگه جز تو کسه دیگه ای هم هست...  
 فرشاد-بینم تب مبی چیزی نداری؟  
 -همه چی دارم به جز تو...فقط تو رو کم دارم...  
 فرشاد-داری اسگل می کنی؟؟بیا با مامانت صحبت کن...گوشی...  
 +با ننم نمیشد اینجوری حرف بزنم....  
 -شام خوبی بود...فعلا...  
 +قیافه ی پرهام عین این فضولا که دارن آتیش می گیرنه...رفتم بیرون...سمت  
 نشیمن...  
 مامان-الو بهار....  
 -سلام عزیزم...خوبی مامان؟؟؟؟بابا خوبه؟؟؟  
 مامان-سلام دخترم...باباتم خوبه...منم خوبم خدا رو شکر...تو خوبی؟پرهام؟؟  
 -قربونت ما هم خوبیم...دنیل چطوره؟  
 مامان-بهتر...ماشالا انقدر شیرینه که تو دل همه جا باز کرده....خیلی هم بهونه ی تو رو  
 می گیره...انقدر مودبه که خدا می دونه...  
 -مواظبتش باشیا...  
 مامان-هستم...صبر کن گوشی با خودش...  
 دنیل-سلام....  
 -سلام دورت بگردم...رفیق من چطوره؟؟؟  
 دنیل-مرسی بهار جون...تو خوبی...  
 -آره عزیزم...منم خوبم...

دنیل-پس کی میای پیشم؟  
 -زود زود میام...اونجا بهت خوش می گذره؟  
 دنیل-آره کلی اسباب بازی دارم...هر روز خوراکی های خوشمزه می خورم...پارک  
 میریم...کلی هم دوست پیدا کردم...فقط دلم خیلی برای تو و خانوادم تنگ شده...تو  
 قول دادی زود بیای پیشم مگه نه؟؟؟  
 -آره رفیق...خیلی زود میام...من باید برم...یه ب\*و\*س برام بفرست تا انرژی بگیرم...  
 +یه ب\*و\*س برام فرستاد...  
 دنیل-دوستت دارم...زودی بیا...  
 -منم دوستت دارم...از همگی خداحافظی کن...کاری نداری گلم؟  
 دنیل-نه...  
 -بای...  
 +گوشی رو قطع کردم...برگشتم برم...با کله رفتم تو سینه ی یک نفر...سرمو بردم بالا...  
 پرهام-اگه با ب\*و\*س انرژی می گیری من هستم چرا بری سراغ غریبه...  
 -فال گوش وایسادی؟  
 پرهام-اتفاقای رد می شدم...صداتو شنیدم...  
 -آهان...  
 +خواستم از کنارش رد شم...دستامو گرفت و زل زد تو چشمام...1مین سکوت بینمون  
 برقرار شد..  
 -چیه آدم ندیدی؟  
 پرهام-خوشکل ندیدم...  
 +لبخند زدم...چند تا پلک هم پشت سرش...  
 -دیدی؟زیارت قبول...دستو ول کن برم...  
 پرهام-دلم برات تنگ شده بود...  
 +خودمو زدم به فکر...  
 -اوووم...منم...نه...تنگ نشده...تازه گشاد هم شده...  
 +خواست حرف بزنه،صدای کلاغ اود...ازم فاصله گرفت...در باز شد...  
 ویکی-ا شما اینجاییین؟داشتم دنبالتون می گشتم...  
 + پرهام موند چی بگه...خاک بر سر شلیش کنن...  
 -ویکی جون بیا بریم می خوام سوغاتی هاتونو بیارم...یا اصلا برین تو پذیرایی تا بیام...

ویکی-باشه منتظریم...  
 +رفتم بالا وسایلو آوردم...جفتشون کنار هم نشسته بودن...رو یک مبل تکی نشستم...  
 -حالا نوبتی هم باشه نوبت سوغاتی هاست...اول برای کدومتون رو بدم؟  
 ویکی-اول من...  
 -باشه...  
 +یه بسته ی کادو پیچ شده برداشتم و دادم بهش ...گرفت و با ذوق مشغول باز کردن شد...  
 یه پیشبند که جلوش عکس خرگوشه و یه دستش کفگیر و ملاقه،همراه با کلاه آشپزی...حرصش در اومد..خودمو زدم به ذوق...  
 -خوشت اومد؟  
 +لب و لوچش آویزون شد...  
 ویکی-ممنون...  
 -بیا یک کادوی دیگم هست...  
 +بسته ی این کادو یکم بزرگ بود...کبکش خروس می خوند...تا کادو رو باز کرد جیغش رفت هوا...  
 ویکی-این چیه؟؟!!!  
 -خوشت اومد؟؟اینو مخصوص تو آوردم...  
 ویکی-برای من؟؟!!!  
 -آره...تا اینو دیدم یاد تو افتادم..فقط هم به نیت تو خریدم...  
 ویکی-برای من غذای سگ خریدی؟؟!!!  
 +خودمو زدم به کوچی علی چپ...  
 -هااان؟؟؟؟غذای سگ؟؟؟؟!!!  
 ویکی-عکس سگ به این گندگی رو،رو جلدش نمی بینی؟؟؟  
 + پرهام نیشش باز شد...  
 -وای ویکی متاسفم...کادو رو اشتباه دادم...اون برای رکسه...خودتو ناراحت نکن حتما این یکیه...  
 +یه کادوی دیگه بهش دادم...ازم نگرفت...  
 -قهر نکن دیگه،اصلا خودم برات باز می کنم...



+بسته رو باز کردم...یه لباس خواب خیلی خوشکل ولی بیش از حد گنده براش  
گرفتم...لباسو بردم بالا...  
-سلیقم چطوره؟  
ویکی-یعنی من انقدر گندم؟؟؟!!!  
-اووووم...خوب یکم گشاده...البته مدلشم گشاده ها...امیدوارم دوستش داشته باشی...  
ویکی-بهتر اینو برای خودت برداری....  
-اتفاقا برای خودم هم گرفتم....وقتی سوغاتی پرهام رو دادم...میرم می پوشم ببینی....  
پرهام بیا این هم سوغاتی های تو...  
پرهام-من سوغاتی هامو بعدا باز می کنم...  
-نه همین الان باز کن ببین خوشت میاد...  
پرهام-گفتم بــــعدا....  
-باشه هر جور راحتی...ولی این یکیو باید الان باز کنی....  
ویکی-خوب باز کن....  
+کادو رو باز کرد...یه بسته لباس زیر...سعی کردم نخندم و خیلی جدی:  
-چشمی اندازه گرفتم...این مدل جدید...داخل کمرش رگلاژ میشه...فقط نیست از  
حراجی گرفتم...ب\*غ\*ل یکیش یه سوراخ کوچیکه..با نخ سوزن بدوزی اصلا مشخص  
نیست....قابل تو رو نداره...  
+ویکی از جاش بلند شد...  
ویکی-چشمی چی رو اندازه گرفتی؟؟؟!!!  
+سرم رو خاروندم....  
-هان؟؟؟؟!!!خوب...ا...خوب دور کمرشو دیگه....  
ویکی- پرهام بلند شو بریم...خیلی خستم...  
پرهام-رانندت که جلوی در...  
ویکی-منظورم اینه،بیا بریم خونه ی من...  
پرهام-بهار برگشته من که نمی تونم مثل سابق پیام پیشت....  
ویکی-باشه پس من می مونم...  
پرهام-اصلا...باید برگردی خونه...اتفاق سری قبلو که یادت نرفته...  
ویکی-تنهات بزارم که باز یه دسته گله دیگه به آب بدی؟؟؟  
پرهام-به من اعتماد نداری؟

ویکی-دارم ولی به ای—ن....

+به فارسی...

-شاسگولی دیگه..آخه قربونم بری...من میرم سر وقته این؟؟؟

ویکی-چی گفت؟؟!

-جوش نزن شیرت خشک میشه...

+خوبه بینشون دعوا راه انداختم...بهتر برم بخوابم...از جام بلند شدم...

-شب همگیتون زیبا...

+یه راست رفتم تو اتاقم درو قفل کردم خوابیدم...

\*\*\*\*\*

+با این حسادت ویکی مطمئنم آفتاب زده اینجاست....از 6/30 دم پنجره کشیک

دادم...لنگه ی همون لباس خوابی که به ویکی دادمو،سایز خودم پوشیدم...حدسم

درست بود...راس 7 اومد...چه عجله ای هم داره...بی سرو صدا رفتم تو اتاق

پرهام...شانسم زده و خوابه...

لباس تنش نیست فقط یه شلوارک پاشه...آروم کنارش خوابیدم...دستشم انداختم دور

کمرم...خودمو زدم به خواب...در اتاق باز شد و بعد صدای گوش خراش ویکی....

-پرهام!!!!!!!

+10متر از جا پرید...خودمم یه چشممو باز کردم خمیازه کشیدم...

-چیه اول صبحی صداتو انداختی رو سرت....

+به پهلو خوابیدم...

-هنوز یه ساعت هم نیست خوابیدم...حالا نوبت یکی دیگه شده...

ویکی-تو اینجا چی کار می کنی؟؟؟

-از من می پرسی؟؟؟

ویکی- پرهام ت—...تو خیلی نامردی...

پرهام-صبر کن توضیح میدم...

+ویکی از در رفت بیرون...در هم محکم کوبید به هم... پرهام عصبی نگام کرد...

پرهام-تو اینجا چی کار می کنی؟

+سرمو خاروندم...

-نمی دونم...شاید تو خواب راه میرم...

پرهام-هنوز نیومده آتیش بسوزون....ببین می تونی منو به کشتن بدی؟؟

-خوب حالا توهم...نترس اینی که من می بینم پررو تر از این حرفاس...  
 +از جام بلند شدم و رفتم تو اتاقم...یه دوش گرفتم و اومدم پایین...به به ببین کی  
 اینجاست...رفته بزرگترشو آورده...نشستم سر میز...  
 -سلام به همگی..خوبین...  
 ویلی-پس بهار تویی...  
 -بیخشید به جا نیارم...  
 ویلی-من پدر ویکی هستم...  
 -اوه...بله خیلی خوشوقتم...خوب هستین...  
 +دستمو نبردم جلو که ضایعم کنه...جوابمو نداد..منم بی خیال مشغول خوردن  
 صبحانم شدم... پرهام زیر چشمی مارو دید میزد...ویکی هم نگاه عصبیشو روی من  
 دوخته...ویلی برو بر داره نگام می کنه...این خانواده کلا یه تختشون کمه...صبحونمو  
 خوردم...تکیه دادم به صندلی...  
 دیدم نخیر،می خواد همین جور زل بزنه تو صورتم...منم زل زدم بهش بلکه روش کم  
 شه...اما بی چشمو رو تر از این حرفاس...همین جور خیره تو صورت هم بودیم... پرهام  
 با پاش از زیر میز محکم کوبید تو پام..  
 -آیییی...یعنی آآیییی نسیم سحری،صبر کن...ما را با وانت...ببر از کوچه ها...با اجازه  
 من برم...  
 ویلی-بابات ادب یادت نداده وقتی یه بزرگ تر سر میز هست نباید از جات بلند شی؟  
 -در صورتی میشینم که طرفم داره غذا می خوره...نه اینکه با نگاش درسته خودمو  
 بخوره...  
 پرهام-بهــــــــــــــــار!!!!  
 -چیہ مگہ دروغ می گم...  
 ویکی-بهتر حرف دهننتو بفهمی...  
 -ترشیده خانم...باز تو نخود هر آش شدی؟؟؟  
 پرهام-چت شده؟؟؟این چه طرز حرف زدنه؟؟؟؟قبلنا یکم ادب داشتی!!!!  
 -اون برای قبلنا بود...وقتی به خانوادم توهین بشه منم ادب یادم میره...  
 ویکی-بابا بهتر بریم سر اصل مطلب...  
 +به طور کل منو نادیده گرفتن....

ویلی-می خوام ماه دیگه یه مهمونی بزرگ ترتیب بدم... تو همون باغی که تازه به دست آوردم و می خوام خبر نامزدی تو و ویکی رو به طور رسمی اعلام کنم...  
 پرهام-من راجع به این موضوع با ویکی صحبت کردم...  
 ویکی-اما من دیگه تحمل ندارم... می خوام هر چه سریع تر تکلیف کارمون مشخص شه...

پرهام-ما با هم حرف زدیم....

+ جوابی نداد...

ویلی-مشکل چیه؟

پرهام-به ویکی گفتم تا اتمام این پروژه هیچ کاری راجع به ازدواجمون نمی کنیم...

ویلی-حالا کی حرف ازدواج زد...همین که همه بدونن شما نامزدین کافیه...

پرهام-درک نمی کنم... این همه عجله برای چیه؟؟

ویکی-عزیزم مگه منو دوست نداری؟؟؟

پرهام-شک داری؟

ویکی-پس بهم ثابت کن...ازت توقع ندارم زود عروسی بگیریم...ولی می خوام آخر این

ماه نامزدی رسمی داشته باشیم...

+ پرهام کلافه نگام کرد...جو سنگینی بود...دلشوره داشتم...نکنه قبول کنه...بعد از

چند مین...

پرهام-باشه قبول...

+عین بادکنکی که بادش خالی شه منم خالی شدم...اما طبق معمول نقاب بی تفاوتی

به چهرم زدم...رو به ویکی همراه با لبخند...

-بلاخره دعاهای شبونت مستجاب شد...یه دستی هم به سر ما بکش...چون بزودی

منم می خوام مزدوج بشم...

ویکی-جدی؟چه خوب...

+رو به پرهام...

-تبریک می گم...امیدوارم زندگی خوبی در کنار هم داشته باشین...

+بدون اینکه منتظر جوابش باشم اومدم تو اتاقم...شماره ی سامان رو گرفتم...جواب

نداد...نگرانش شدم...یعنی چی شده؟!چند بار دیگم زنگ زدم،برنداشت...

لباس پوشیدم اومدم بیرون یکم پیاده روی کنم...پیش بینی همچین روزی رو می کردم...کلی هم برایش نقشه کشیدم...اما حالا که ویلی هم وارد بازی شده...بهتر کار نیمه تمومو انجام بدم...

رو یه نیمکت نشستم...یک ماه بیشتر فرصت ندارم...باید همه ی فکرمو بزارم روی نقشم...نفرتم نسبت به ویلی غیر قابل کنترله...نمیزارم از چنگم در بره...گوشیم زنگ خورد...

-کجایی تو؟؟می دونی چند بار بهت زنگ زدم؟؟

سامان-گوشیم رو سایلنت بود نفهمیدم...خوبی؟؟؟

-عالیم(جونه عمم)باز هم به کمکت احتیاج دارم...

سامان-باز می خوای چی کار کنی؟؟؟به خدا اگه خطری داشته باشه،عمرای زارم کاری کنی...

-نه می خوام یکم آتیش بازی را بندازم...

سامان-بیخیال!!!

-هستی یا نه...

سامان-می خوای چی کار کنی؟؟؟

-باید بینمت...

سامان-بیا به این آدرس...

-تا 1 ساعت دیگه اونجام...فعلا...

+از جام بلند شدم و پیش به سوی سامان،فقط خدا،خدا می کردم قبول کنه...وگرنه

باید یه نقشه ی دیگه می کشیدم...

وقتی رسیدم با یه خونه ی بزرگتر رو به رو شدم...بابا اینام که خر ماین...خودش درو باز کرد...

سامان-سلام چطوری...بیا تو...

-علیک سلام...خونه ی خودتونه؟

سامان-مرسی منم خوبم...پس می خواستی مال کی باشه؟

-بیخیال...

+رفتم تو...یه مبل گیر آوردم و ولو شدم روش...

-هنوز دنبالتن؟

سامان-آره مگه نمی بینی تو خونه زندانی شدم...اما به زودی مدارکو میدم دست  
 پلیسو خلاص...  
 +از جام پریدم...  
 -فعلا این کارو نکنیا...  
 سامان-چرا؟؟!!  
 -یه ماه دیگه هر کاری خواستی کن...اما الان با ویلی کار دارم...  
 سامان-ببینم می خوای چی کار کنی؟  
 -نترس کار بدی نمی کنم...  
 سامان-باز می خوای خودتو بندازی تو دردسر؟  
 -نه این کار آخرمه بعد مثل بچه ی آدم...  
 +بقیه ی حرفمو خوردم...  
 سامان-نقشت چیه؟  
 -با گلوی خشک حرف بزنم؟؟؟یه آبی شربت...زهرماری...  
 سامان-صبر کن الان برات شربت میارم...  
 -بی زحمت یه پارچ درست کن که هی نخوای بریو بیای...  
 +همین جور که داشت می رفت...  
 سامان-ای رو تو برم...ه...  
 +5مین بعد بایه پارچ شربت برگشت...بی رو در بایستی...2لیوان شربت خوردم که  
 عطشم بر طرف شه...  
 سامان-خوب بگو...  
 -ماه دیگه ویلی می خواد یه مهمونی تو همون باغی که سندشو آوردم برگذار کنه...  
 سامان-مگه سند برای ویلیه؟  
 -سند که به اسم ویلیه...دست سم چی کار می کرد،نمی دونم...وسط حرفمم نپر...  
 نقشه ی کل ساختمان رو دارم...می خواد نامزدی دخترشو اعلام کنه...اون هم با  
 پرهام...  
 +چشماش گرد شد...  
 سامان-انقدر راحت میگی...یعنی اصلا برات مهم نیست؟؟!!  
 -چرا مهم باشه؟مگه من برا اون مهم بودم؟؟بگذریم از پرهام...مرده شورشو ببرن...  
 +خندید...

-یه کینه شتری از ویلی و ویکی دارم... می خوام خودمو اون شب تخلیه کنم... می خوام  
 یه بار دیگم کمکم کنی...  
 سامان-با بد کسی در می افتم...  
 +کل نقشمو بهش توضیح دادم...  
 سامان-اصلا حرفشو نزن..می دونی با این کارت ممکنه جونتو از دست بدی؟  
 -بین من کلم بوی قرمه سبزی میده...وقتی یه کاریو بخوام انجام میدم...چه تو کمکم  
 کنی...چه نکنی...  
 سامان-من نمی زارم...  
 -تو غلط می کنی...اگه خیلی نگرانی کمکم کن...نترس هیچی نمیشه...  
 سامان-اگه شد؟  
 +به چشماش خیره شدم..یه لبخند زدم...  
 -مهم اینکه که دلم آرام می گیره...هیچ وقت به ظاهر آدمای توجه نکن...  
 سامان-بیشتر از این شرمندم نکن...همین جوریشم کلی تو خطر انداختمت...دیگه نمی  
 خوام بلایی سرت بیاد...می فهمی؟  
 -نترس سگ جون تر از این حرفام...بینم حالا تو چه علاقه ای داری منو بکشی؟؟؟  
 سامان-اگه ازت خواهش کنم...میشه بی خیال شی؟  
 -بهتر این کارو نکنی...چون شرمندت میشم...بزار آخرین کار گروهیمون هیجانی تموم  
 شه...هستی؟  
 +از جاش بلند شد...کلافه راه می رفت...  
 سامان-قبول ولی خودم این کارو انجام میدم...  
 -نه دیگه...اصل اینکه که خودم انجام بدم...قبول؟  
 +بی هوا ب\*غ\*لم کرد...ابروهام ناخداگاه رفت بالا...  
 سامان-می ترسم...می ترسم از اینکه از دستت بدم...می ترسم یه روزی از این کارم  
 پشیمون بشم...  
 -بهت اطمینان میدم هیچ اتفاقی نمی افته...  
 سامان-باشه قبول...  
 +کلی ذوق زده شدم...یه مشت کوبیدم تو شکمش...  
 -دمت گرم پسر کلی حال دادی...  
 +دولا شد شکمشو گرفت...

سامان-ای تو اون روجت...  
 -ببین من زیاد نمی تونم از خونه برم بیرون...ممکنه ویلی برام بپا بزاره...بیشتر کارمون  
 رو با تلفن انجام میدیم...آهان راستی چند تا رقصنده می خوام...باید تمرین داشته  
 باشیم...برو یه ورقو کاغذ بزرگ بیار...  
 تا 7 شب پیش سامان بودم...اومدم خونه..پرهام عین این طلب کارا جلوم سبز شد...  
 پرهام-تا حالا کجا بودی؟  
 -هر جا که بودم...به خودم مربوطه...تو برو خودتو برای نامزدیت آماده کن....  
 پرهام-اونو زیاد جدی بگیر...خودم ویکی رو راضی می کنم بیخیال این موضوع شه...  
 -چرا داری این چیزا رو به من می گی؟  
 پرهام-چون زنی نگم؟  
 پرهام-ه— زنت؟جوک می گی؟  
 ویکی-پرهام عزیزم کجا رفتی؟  
 +رو به من  
 ویکی-به به چه عجب خانم تشریف آوردن...  
 -شما شدی مادر ناتنی سیندرلا؟  
 +بی توجه به جفتشون رفتم...اتاق نشیمن اما از شانس گندم ویلی اونجا بود...خونه  
 زندگی نداره اینجا تلیه؟  
 -سلام...  
 +نشستم رو مبل..به به وسیله ی پذیرایی هم که رو میز چیندن...یکی از خدمت کارا رو  
 صدا زدم...  
 -برای من یه ظرف پر چیپس بیارین...  
 \*بله...  
 +رفت...یه ذره کلاس اومدم...  
 -اجازه دارم تی وی رو روشن کنم؟  
 +نگام کرد ولی جواب نداد...شونمو انداختم بالا...  
 -تو داهاته ما،سکوت علامت رضاست...  
 +ماهواره رو زیرو رو کردم...هیچی نداشت... پرهام و ویکی اومدن...چیپسمم  
 رسید...این تی وی هم هیچی نداره...بزار یکم آهنگ گوش کنم...



رفتم رو پی ام سی... صداشو بردم بالا... از یه طرف چیپس می خوردم... از طرفی هم دور  
از چشم بقیه، گاهی چشم و ابرو میومدم و گردن قر میدادم... یه چیپس از دستم  
افتاد... دولا شدم بردارم... یهو صدا اومد... خوشکلا باید برقصن...  
سرمو بردم بالا... نیشم تا آخر باز شد... یکم از رقص ویکی رو نشون داد و در آخر  
خودم... وی لاو یو پی ام سی... تا کلیپ قطع شد، مخصوصا زدم زیر خنده... ویکی هم  
شکه بود هم عصبی... ویلی اخماش رفت تو هم... پرهام هم الکی سلفه می کرد...  
-وای خدا چقدر بامزه بود... این مو فر فریه چه مشنگه... قیافشو، عین احمقاس... خاک  
تو سرش... عینهو این اسگلا می موند... 100 رحمت به اون یکی... وای این چقدر  
داغونه... هَه هَه هَه...  
+ویکی از جاش بلند شد و با داد..  
ویکی-بس کن دیگه...  
+اومدو یکی خوابوند تو گوشم... منم بلند شدم دستمو بردم بالا که یکی دستمو رو هوا  
گرفت...  
ویلی-جرات داری دستتو رو دختر من بلند کن زنت نمی زارم...  
+ پرهام هم بلند شد...  
پرهام-پدر... بهار که از چیزی خبر نداره... کار ویکی اصلا درست نیست... بهار دست من  
امانته...  
ویلی-جای اینکه از زنت دفاع کنی از این دفاع می کنی؟  
پرهام-بهار بی دلیل باید از ویکی کتک بخوره؟  
ویلی-بی دلیل خورده؟  
پرهام-منو شما میدونیم... اون که نمی دونه...  
ویکی-داری ازش دفاع می کنی؟  
پرهام-تو که می دونی بهار دست من امانته... برای چی این کارو کردی؟ می دونی اگه  
خانوادم بفهمن چی میشه؟ هم خودتو بد می کنی هم منو...  
ویکی-معذرت می خوام...  
پرهام-نباید از من عذر خواهی کنی...  
+دستمو گرفتمو برد بیرون... پس اونقدرام شیر برنج نیست... چه عجب یه حرکتی ازش  
دیدیم... رفتیم بالا تو اتاق خودش... درو بست و تکیشو داد به در...  
پرهام-خواهشا با ویلی کل کل نکن...

-یعنی چی؟!بزارم هر غلطی دلش می خواد بکنه؟ندیدی چی گفت؟؟؟  
 پرهام-به خاطر من...  
 +خواستم بزنم تو پَرش بگم تو کی هستی که به خاطرت کوتاه بیام...اما چیزی نگفتم...  
 -اگه پا رو دم من نزاره منم کاریش ندارم...  
 +رفتم سمت آینه...شانس آورد جا دستش رو صورتم نمود...بشین تا 2 برابر این چکو  
 بهت بزنم...ذلیل مرده دست رو من بلند می کنه.....هار میشه یهو...  
 پرهام-خوبی؟  
 -آره...  
 پرهام-بهتر پایین نیای...می خوام ویکیو یکم بترسونم...کاری به کارت نداشته باشه...  
 -چرا از زن عزیزت ویکی دفاع نکردی؟  
 پرهام-زن من تویی نه اون...  
 +نمی تونستم پوزخندمو جمع کنم....  
 -نگو...خندم می گیره...  
 +اومد جلوم...دستم گرفت....  
 پرهام-دوست ندارم اتفاقی برات بیوفته...ویلی آدم درستی نیست...  
 +سریع گونم رو ب\*و\*سید و رفت بیرون...دستم رو گذاشتم رو گونم...نکنه چیز خورش  
 کردن؟!خدایا خودمو سپردم به تو...اومدم تو اتاقه خودم...دوربینو لبتابمو...همراه با  
 کاغذ برداشتم و نشستم پشت میز...درو از داخل قفل کردم...اگه حاله این کیوی رو  
 نگیرم،بهار نیستم...2 ساعت بعد صدای در اومد...  
 -بله؟  
 \*خانم براتون غذا آوردم...  
 -نمی خورم ببر....  
 \*اما آقا گفتن حتما غذاتون رو بدم...  
 -بگو خورده...  
 \*ولی...  
 -ا برو دیگه...کار دارم...  
 +بلاخره تشریف برد..5 مین بعد صدای پرهام اومد...  
 پرهام-بهار؟  
 -هااان؟

پرهام-چرا غذا تو نمی خوری؟

-سیرم...میلیم نمی کشه...

پرهام-درو باز کن...

-لباس تنم نیست...برو می خوام بخوابم...

پرهام-من مشکلی ندارم...

-چچه پررو...بشین تا درو باز کنم...

پرهام-پس اگه گشنت شد برو یه چیزی بخور...

-باشه...

+خدا بعدیو به خیر کنه...

نزدیکای 2 همه ی وسایلمو جمع کردم گذاشتم تو کمد...و راحت خوابیدم...

+30/6 صبح از خواب بیدار شدم...تو اتاق خودم شروع به تمرین و ورزش کردم...یه

دوش گرفتم و رفتم پایین...با تعجب فراوان خاندان ویکی نبودن...نشستم پشت میز

...بعد 3 مین پرهام اومد...

پرهام-صبح بخیر خوب خوابیدی؟

-صبح بخیر...آره...

پرهام-چه عجب آفتاب از کدوم طرف در اومده،سحر خیز شدی؟

-من همیشه زود بلند میشم...

پرهام-آره...اون اوایل من بودم عین مرغ می خوابیدم...

-به کی گفتمی مرغ؟

پرهام-من گفتم؟

-نشنیده می گیرم...

+2,3 لقمه خوردم و کشیدم کنار...

پرهام-مریض شدی؟

-نه...

پرهام-پس چرا چیزی نمی خوری؟دیشب هم شام نخوردی...

-من با شکم خودم تعارف ندارم،هر موقع گشتم باشه می خورم...

پرهام-حالا یه ذره دیگه بخور...

+تا بود سامان...حالام پرهام...عجب گیری افتادما...

-نه،به جاش ناهار جبران می کنم...می ری سر کار؟

پرهام-آره...می خوامی عصر بریم بیرون؟  
 -لابد با ویکی؟  
 پرهام-اسمی از ویکی بردم؟  
 -نترس تا اسمش میاد سرو کلش پیدا میشه...  
 پرهام-نه خودمون 2 تا میریم...  
 -اگه قسمت شد، باشه...  
 پرهام-پس عصر زود میام...  
 -باشه...  
 +از جاش بلند شد...  
 پرهام-من دارم میرم...چیزی نمی خوامی؟  
 +نمی دونم چرا جدیدا تیک گرفتم هی آبروهام میره بالا...  
 -نه ندارم...به سلامت...  
 +وقتی خیالم راحت شد که پرهام رفته...زنگ زد به سامان...بعد از سلامو احوال  
 پرسى...  
 سامان-راستی...بیشتر کارارو انجام دادم...کی می تونی بیای اینجا...  
 -امروز نیستم...احتمالا فردا میام...صدا رو چی کار کردی؟  
 سامان-از اینترنت، دانلود کردم...  
 -خوبه...برو به کارات برس...منم تا پرهام نیست بقیه کارامو انجام بدم...کاری نداری؟  
 سامان-نه مراقب خودت باش...  
 -فعلا...  
 +گوشی رو قطع کردم و رفتم تو اتاقم...که تا او مدن پرهام، کارامو انجام بدم...نزدیکای 6  
 کارم تموم شد...خسته شدم از بس سرم پایین بود...  
 7 پرهام اومد...از ترس اینکه ویکی سر نرسه...سریع حاضر شدم و با هم رفتیم بیرون...  
 پرهام-دوست داری کجا بریم؟  
 -فرقی نداره...  
 پرهام-بریم شهر بازی؟  
 +یا جـــــده سادات....باز می خواد منو ببره تو اون قبرستون!!!!  
 -نه...دلم می خواد برم خرید...  
 پرهام-باشه هر جور راحتی...

+اساسی از خجالت جیش در اومدم...تا می تونستم خرید کردم...بعد از خرید رفتیم  
یه رستوران شیک...چون نهار هم نخوردم...شامو که آوردن سرمو انداختم پایین و  
خیلی آبرومندانه غدامو خوردم...غدام که تموم شد سرمو آوردم بالا...دیدم پرهام داره با  
غذاش بازی می کنه و هنوز دست نخوردس...خودشم غرق فکر...

-چرا غذا تو نمی خوری؟

پرهام-میل ندارم سیر شدی؟

-آره...

پرهام-پس بلند شو بریم...

+پولو حساب کرد و اومدیم بیرون...سوار ماشین شدیم...توی راه اصلا حرف نمی  
زد...حوصلم سر رفت...

-چرا انقدر ساکتی؟

پرهام-خودت چرا ساکتی؟

-آخه تو حرف نمی زنی...من چی بگم؟

پرهام-هر چی دوست داری...می خوام بریم یه کلوپ باحال؟

-من که رقصیدن بلد نیستم...

پرهام-کاری نداره فقط باید الکی ووجه ووجه کنی...

-باشه بریم...

+تکیه دادم به صندلی...از آینه ب\*غ\*ل چشمم خورد به ماشین ویکی...داشت

تعقیمون می کرد...یه لبخند شیطانی زدمو برگشتم سمت پرهام...

-چه حالی بکنیم 3تایی....

پرهام-چی؟!

-منو تو با بچمون...

پرهام-جانان...؟؟؟!!!انشنید م چی گفتمی؟؟؟

-پشت سرتو نگاه کن بچمون داره دنبالمون میاد...

+از آینه نگاه کرد...

پرهام-این دیگه کیه؟!خوبه گفتم نیاد...محکم بشین،ببینم بازم می تونه دنبالمون

بیاد...

+پاشو گذاشت رو گازو د برو که رفتیم...تا برسیم 40،50تا سخته زدم...برگشت سمتم...

پرهام-بیا بچمون هم پیچوندم...حالا تا باز پیداش نشده بیا بریم...

-جدی؟؟!! سالم رسیدیم؟؟  
 پرهام-منو دست کم نگیر...  
 +پپاده شدیم و رفتیم یه کلاپ باحال...خداییش یکی از یکی قشنگ تر...معلومه دیگه  
 پوله خون باباشونم از آدم می گیرن...ناراحت این بودم که نمی تونستم خودی نشون  
 بدم... پرهام دستمو گرفت..  
 پرهام-بیا بریم وسط...  
 -بلد نیستم خودت برو...  
 پرهام-بیا بریم...اینجا هر کی به هر کیه...من هر کاری کردم تو هم همونو انجام بده...  
 -باشه...اگه آبروت رفت به من ربطی نداره...  
 پرهام-نمیره...بریم؟  
 +با هم رفتیم وسط عین ماست وایسادمو پرهام نگاه کردم...  
 پرهام-بقیه رو نگاه کن...هیچ کار خاصی انجام نمی دن...الکی بالا و پایین می پرن و  
 دستشونو تگون میدن...  
 +بی حوصله همون کارو تکرار کردم...اما پرهام قشنگ می رقصید...2,3 تا دختر اومدن  
 نزدیک پرهام که باهاش برقصن...ولی اون روش بیشتر به من بود...  
 یه مدت که گذشت دیدم نه...شد همون پرهام سابق...باز تا چشمش به 4 تا دختر  
 افتاد،بی خیال ما شد...وایسادمو دستمو زدم به کمرم...  
 -اینجوریاس؟ صبر کن بین چجوری آبروتو می برم...  
 +برگشتم دورو اطرافو دیدم...جایی که جمعیت بیشتری هست رفتم...شروع کردم به  
 جوادی رقصیدن...  
 تو ذهنم آهنگه:آره یارم بیا دل دارم بیا رو می خوندم...کاری هم نداشتم که چه  
 آهنگی داره پخش میشه...  
 چند نفری بهم خندیدن...یه اکیپ 5تایی پسر که مشخص بود از اون شرو شیطونان  
 اومدن پیشم...  
 و باهام تو دلک بازی شریک شدن...رفتم تو فاز بندری...لنگو پاچه و دستو همه رو  
 تگون می دادم...  
 خلاصه اون جا رو به گند کشیدیم... پرهام رو دیدم وایساده داره با تعجب نگام می  
 کنه...یه لبخند گله گشاد تحویلش دادمو براش دست تگون دادم...

سریع روشو کرد طرف دیگه که یعنی این با من نیست... لیاقت نداره... با رفیقای جدیدم  
دایره زدیم و به ترتیب هر کی می رفت یه قری میداد...  
نوبت من که رسید... رفتم وسطو دستمو عین کسایی که پشت موتور میشینن، گاز  
میدن کردم و آرام قر میدادمو می چرخیدم...  
پسرام برام سوت میزدن... خواستم یه حرکت دیگه بیام که پرهام اومد دستمو کشید و  
به طور کل برد بیرون...  
-کجا؟؟ تازه داره خوش می گذره بیا برگردیم...  
+یه لبخند زد...  
پرهام- عزیزم با زبون خوش برو سوار ماشین شو...  
+دستم از دستش کشیدم بیرون... خواستم برگردم که یهو منو انداخت رو کولشو برد  
سمت ماشین... دستو پا زدم...  
-منو بزار پایین این چه کاریه؟  
پرهام- بهتر صدات در نیاد...  
-بیشین بنیم بابا... منو بزار پایین...  
+در ماشین رو باز کردو منو شوتید تو ماشین... خودشم سوار ماشین شد...  
-مثلا اومدی منو بگردونی؟  
پرهام- آبرو برام نذاشتی... این چه طرز رقصیدنه...  
-دیدى که همه خوششون اومدو استقبال کردن...  
پرهام- اونام از تو دیوونه تر... فقط ساخته شدی برا دلک بازی...  
-داری روتو زیاد می کنیا...  
پرهام- بشین سر جات...  
+خواستم درو باز کنم سریع قفلشو زد...  
پرهام- تفریح امشب بسه... بهتر بریم خونه...  
-ای بابا... بزار برم یکم حال کنم... تو خونه حوصلم سر میره... شام خوردم انرژیم زیاد  
شده... می خوام انرژیمو تخلیه کنم...  
پرهام- که می خوای حال کنی؟  
+سرمو به نشونه ی +تکون دادم...  
پرهام- می خوای انرژیو تخلیه کنی؟  
-اوهوم...

پرهام-باشه میریم خونه یه کار می کنم هم حسابی حال کنی..هم انرژیت تخلیه شه...  
 +چشمام گرد شد...منظورش چیه...ساکت شدم...ماشین رو روشن کرد و مسیر خونه  
 رو در پیش گرفت...تو راه صدام در نیومد...نه اون حرف زد نه من...  
 تا ماشین خاموش شد،2پا داشتم..40،50تا دیگم قرض کردم و دوییدم تو خونه که به  
 اتاقم پناه ببرم...صدای خندش بلند شد...  
 پرهام-یعنی انقدر عجله داری؟  
 +خواستم برگردم دکو دهندشو آسفالت کنم...اما دیدم پس فردا با مادر شوهرم چشم تو  
 چشم میشم...ازم گلگی می کنه...منم شرمنده روش میشم...رفتم تو اتاقمو درو بستم...  
 -هـِـ فکر کردی به همین خیال باش...  
 +3مین بعد صداس از پشت در اتاقم اومد...  
 پرهام-بهار خوابی؟؟؟بیداری؟؟؟  
 +جواب ندادم...  
 پرهام-من که میدونم بیداری...خواستم بگم فکرت خیلی خرابه...انقدر منحرف نباش...  
 +دوباره صدای خندش اومد...نگاه چچور ضایعم کرد...البته من که فکر بدی به سرم  
 نزد...چون خسته بودم زود اومدم که بخوابم  
 لباس عوض کردم و خوابیدم...صبح بعد از رفتن پرهام زنگ زدم به سامانو باهاش قرار  
 گذاشتم...  
 باز زنگ زدم به آژانس هواپیمایی...  
 \*سلام وقت بخیر..می تونم کمکتون کنم؟  
 -سلام خسته نباشین یه بلیط برای...  
 +1 ماه از اون روز می گذره...و من حسابی در گیر کارامم...ویکی از فردای اون روز دلش  
 طاقت نیاورد و خونمون موندگار شد...  
 هفته ای 3 روز بعد از رفتن پرهام می رفتم خونه ی سامان و درگیر برنامه ی مهمونی  
 بودیم...نمی دونم چوب تو سر پرهام خورده که جدیدا مهربون شده و بهم توجه می  
 کنه...البته برای من که اصلا مهم نیست..  
 روز جشن ویلی...شاه دوماد سر کار نرفت،عروس خانم هم اومدن خونمون...  
 ویکی-سلام عزیزم...صبح قشنگت بخیر...  
 پرهام-سلام خوبی؟؟صبح تو هم بخیر...  
 ویکی-وای خیلی خوشحالم...امروز دیگه رسما مال خودم میشی...



پرهام-مگه با هم صحبت نکردیم؟  
 ویکی-آره... جوابتم گرفتگی... گفتم که، نه...  
 پرهام-یعنی نظر من برای تو مهم نیست؟  
 ویکی-معلومه که مهمه... مخالفتم رو بزار به حساب دوست داشتن زیاد...  
 پرهام-اما من می خوام پدر و مادرم هم باشن...  
 ویکی-عیب نداره اونا که اومدن یه مهمونیه دیگه می گیریم...  
 پرهام-که بشیم سوژه ی مردم؟؟؟  
 ویکی-این چه حرفیه که میزنی؟؟؟ نکنه علاقت نسبت به من کم شده؟ چرا رفتارت  
 جدیداً عوض شده... از موقعی که بهار برگشته اینجوری شدی...  
 پرهام-چه ربطی به بهار داره؟  
 ویکی-ربط داره همش تقصیر اینه...  
 -بین بلند میشم یه پُرکش تو دهنتم میزنما... اینجا بابات نیست که ازت دفاع کنه...  
 پرهام-بهار!!!!  
 -هر چی دلش خواسته گفته... 2دفعه بهش خندیدم فکر کرده خبریه...  
 ویکی-صبر کن بین کی برنده میشه... من یا تو...  
 +رو به پرهام...  
 ویکی-من از حرفم بر نمی گردم... امشب نامزدیمونو اعلام می کنیم... می خوام برم  
 آرایشگاه لطفا منو برسون... رانندم رفته...  
 +از خونه زد بیرون.. پرهام، عصبی نگام کرد...  
 پرهام-همینو می خواستی؟ حالا چه غلطی کنم...  
 -به من چه هر کی خربزه می خوره پای لرزشم میشینه...  
 پرهام- پس پای لرزشم بشین...  
 -ای رو تو برم... وای حواسم نبود می خوام چند تا چند تا زن بگیرم...  
 پرهام-بین...  
 +دوباره ویکی اومد تو... یه راست اومد پیش من... یه کارت داد دستم...  
 ویکی-راستی بهار جون می خواستم تو رو به عنوان مهمون ویژه دعوت کنم... حتما  
 بیا، این هم کارتمون...

+کارتو باز کردم...عکس جفتشون تو ب\*غ\*ل هم...پایین کارت هم آدرس...اینا کی عکس انداختن..چه فیس تو فیس هم هستن...دوست داشتم همون جا پرهامو تیکه پاره کنم...خودمو نباختم...

-وای چه عکس باحالی...میشه کپیه این عکسو بدی؟می خوام بزرگ کنم...چیز قشنگی میشه...

ویکی-آره حتما...

+آروم گفتم...

-آره واسه سر در مستراح یه کار شیک از آب در میاد...

ویکی- پرهام لباسو برداشتم...دیگه احتیاجی نیست بیای خونه...بریم...

+دستشو گرفت و کشید بیرون...آره بشین تا بزارم امشب بخت باز شه...داغ پرهامو به دلت میزارم...

همه ی وسایلمو جمع کردم و گذاشتم یه گوشه...دوش گرفتم...بارو بندیل امشبو برداشتمو رفتم خونه ی سامان...جم نبود...فقط سارا و سامان بودن...

سامان-کاراتو کردی؟

-آره...

سامان-می خوای منم باهات پیام؟

-بیای که بشناسنت هم یه بلایی سر تو بیارن هم سر من؟

سامان-اوه اوه حالا چرا انقدر عصبانی هستی؟

-دلم می خواد زمان زود تر بگذره حال این ویکیو بگیرم...

سامان-هنوز هم دیر نیستا...می خوای بی خیال شو...

-من می گم نره...تو می گی بدوش؟با پسرا قرار گذاشتی؟

سامان-آره..

-همه چی نصب شده؟

سامان-آره...

-خوبه...

سارا-چرا انقدر استرس داری؟

-من امشب باید کارمو تموم کنم...یک ماه ذهنم در گیر این موضوع بوده...

سارا-خوب بیا یه کاری کنیم زمان بگذره...

-الان هیچ کاری نمی تونم کنم...می تونم برم تو یکی از اتاقا استراحت کنم؟

سارا-البته...با من بیا...

+با سارا رفتم تو یکی از اتاقا...خیلی کلافه بودم...اصلا اسم این ویلی که میاد آتیش می گیرم...حیف که نمی تونم بکشمش...همین که حرصشو در بیارم کافیه... مهمونی از ساعت 5 شروع میشه و باید 7 اونجا باشم...تا ساعت 5 دور خودم چرخیدم و کلافه این ور و اون ور می رفتم... سامان در اتاقمو زد...

سامان-بهار ساعت 5 نمی خوای آماده شی؟

-الان حاضر میشم...بچه ها اومدن؟

سامان-آره پایین منتظرن...

-برو...منم چند دقیقه ی دیگه میام...

+رفت...نشستم جلوی آینه و قیافمو عین آنا درست کردم...کار صورتو سرم که تموم شد...یه شلوار ساده ی 6 جیب مشکی همراه با یه تاپ مشکی که یه ورش بی آستین بود پوشیدم...نقاب زورو هم برداشتم و اومدم بیرون... سامان قیافمو که دید از جاش بلند شد...

سامان-برا چی قیافتو عوض کردی؟!می دونی اگه ویلی با این قیافه ببینت در جا کشتت؟

-نقاب میزنم...

سامان-باز اگه با قیافه خودت باشی پرهام می تونه یه کاری کنه...اما اینجوری...-هیچی نمیشه...

سامان-قرارمون این نبود...

-الان وقت نداریم...بعدا راجع بهش صحبت می کنیم...

سامان-یا میری قیافتو درست می کنی یا نمیزارم بری...

-اما من میرم...بهتره جلو مو نگیری...

سامان-باشه برو...ولی نه با این قیافه...ویلی زندت نمی زاره می فهمی؟-جرات نداره...

سامان-الان وقت کله شقی نیست...

+خواستم برم سمت در...جلو تر از من دوید و درو قفل کرد...داد زدم...

-درو باز کن لعنتی...

سامان-اصلا لازم نکرده بری با این حالت یه کاری دست خودت میدی...

+عصبی بودم...عصبی تر شدم...

-بزار برم..گفتم چیزی نمیشه...  
 +دیگه کنترل صدام دست خودم نبود...  
 -بزار برم...از موقعی که اومدم اینجا یه روز خوش ندیدم...تا بود پرهام...حالام ویلی...  
 به خدا زندگی من این نبود...  
 +اشک تو چشمام جمع شد...ولی حتی نذاشتم یه قطرشم بیرون بیاد...  
 -اینا زندگی منو نابود کردن...با چه رویی برگردم خونم؟تا کی خودمو بزنم به دیوونگی...نفهمی...  
 چقدر خودمو بی خیال نشون بدم...بیشتر از ظرفیتم تحمل کردم...منم آدمم...احساس دارم...از سنگ که نیستم...فقط برای اینکه خانوادم صدای پرهامو در کنار من بشنون و خیالشون از بابت من راحت بشه...کنارش موندم...وگرنه حتی یک لحظه کنارش نمی موندم...شخصیتم نابود شد...خورد شدم...  
 شد یه بار ببینی تو خودمم؟؟؟به خدا بی خیال نیستم...رفتم تو قالب یه آدم احمق...پرهام زندگیمو نابود کرد...  
 ویلی که می خواست منو بکشه...خانواده ی اون طفل معصومو نابود کرد و 1000تا کار دیگه که منو تو ازشون بی خبریم...بزار برم حداقل اینجوری یکم آروم میشم...خودت میدونی،هیچ آسیبی به کسی نمی رسه...فقط می خوام مجلسشون رو خراب کنم...  
 +سرشو انداخت پایین...  
 سامان-پرهام مقصر نیست...  
 -راست میگی...اگه خودمم کرم نمی گرفت و سر یه لجبازیه احمقانه،زود بله نمی دادم این بلا سرم نمی یومد...حالا درو باز کن...  
 سامان-اگه اینجوری آروم میشی باشه...فقط خواهش می کنم...نزار بلایی سرت بیاد...  
 +رفت و از تو بوفه یه اسلحه در آورد و اومد پیشم...  
 سامان-اینو بگیر ممکنه لازمت بشه...  
 -بهش احتیاجی ندارم...  
 سامان-می دونم...اما باشه،ضرر نداره  
 +اسلحه رو گرفتم درو باز کرد..

سامان-برو بچه ها منتظرن...رسیدی خبر بده...

-باشه..ممنون که کمک کردی...

سامان-نه من باید از تو ممنون باشم...به خاطر تمام دردسرهایی که کشیدی معذرت می خوام...

-داداش گلم این حرفو نزن...

+خواستم ب\*غ\*لش کنم...اما نخواستم بیشتر از این اذیت شه...فقط باهاش دست دادمو اودم بیرون...

5 تا پسر ترک موتور منتظر نشسته بودن...به همشون سلام دادمو ترک یه موتور سوار شدم...رفتم به آخرین مهمونی...قبل از اینکه نزدیک باغ بشیم همگی نقاب زدیم..دقیقا 7 رسیدیم...

رفتیم قسمت ورودی...یه کارت نشون دادیم تا اجازه ی ورود دادن...هـ چقدر به باغ رسیدن...یه هندزفری خیلی کوچیک تو گوشم بود که اصلا دیده نمیشد...گوشمو فشار دادم تا سامان صدام رو بشنوه...

-سامان رسیدیم...

سامان-برید قسمت رخت کن که مثلا آماده شین...

-باشه فعلا...

+دور تا دور باغ پر مشعل بود و روی همه ی میزا، شمع و گل... کلی مهمون داشتن... همه از دم با کلاس..

ویکی یه پیرهن نباتی خیلی کوتاه تنش بود و عین چسب دوقلو به پرهام چسبیده... ویلی هم داشت حناق کوفت می کرد... و با چند نفر صحبت می کرد... یه زن هم رفته بود رو سنی که برای اجرا درست کردن و با صدای خراشیدش آهنگ می خوند... هـ... خوبه اسمشو بزارن حنجره طلا... با بچه ها رفتیم قسمت رخت کن... یادتون نره... تا اجرامون تموم شد... سریع باید از این جا خارج شین... حتی اگه خودم نیومدم...

\*بله...

+پسرا لباس عوض کردن... اما من همون جوری بودم... لیاقت همین لباس هم ندارن... ساعت 8 اجرا داشتیم... هر چی به 8 نزدیک میشدیم، استرسم بیشتر میشد... نوبت رسید به اجرای ما...

-سامان داریم میریم حواست باشه...

سامان-مراقب باش... موفق باشی...

+با هم رفتیم رو سن... هم زمان با ما گروه شعبده بازی اومد... رفتم یه میکروفون به خودم وصل کردم...

می خواستم آهنگی که قرار بود غیر مستقیم حرفمو به ویلی حالی کنم خودم بخونم... صدام بد نبود... البته برای خارجی خوندن... تو این 1 ماه خیلی روش کار

کردم... (ترجمشو حتما بخونین این هم یک نوع حرف زدنه... آهنگشم خیلی

قشنگه... دوست داشتن گوش بدید)

آهنگ کاسکادا (pyromania) پخش شد و خودمم با گروه مشغول اجرا شدم و می

خوندم... اولش پسرا شروع کردن...

\*آتش افروزی... آتش افروزی...

-من رو عقده ای خطاب کن!! به من بگو (دیوونه)...یه چیزی در رگ های من جریان داره...  
چشم های من نمی تونه ببینه که...در درون چه چیزی وجود داره...  
من نمی تونم جلوی خودم رو بگیرم...تو هم نمی تونی جلوی منو بگیری...  
من می خوام این آتیش رو به پا کنم...کاری کنم که نفس کشیدن برای تو غیر ممکن بشه...  
حرارت داره بالا میره...بالا میره...  
چون که من دارم از حرارت بالا آتیش می گیرم...  
+همزمان با این حرفم دستمو گرفتم بالا و همه ی مشعل های باغ روشن شد...شعبده بازها هم فقط با آتیش برنامه اجرا می کردن...  
- آتیش افروزی... آتیش افروزی...اوه اوه اوه... آتیش افروزی  
حرارت بالا رفته... آتیش افروزی...من باید اعتراف کنم که...  
دمای 1000 درجه بالای صفر...خشونت منو به اوج میرسونه...  
ترس نداشته باش...جایگاه خودت رو پیدا کن...  
این همه ی ترس های تو رو از بین می بره...من می خوام این آتیش رو به راه بندازم...  
کاری کنم که نفس کشیدن برای تو غیر ممکن بشه...حرارت داره بالا میره...  
هوا داره گرم میشه و من دارم از حرارت می سوزم...  
آتیش افروزی... آتیش افروزی...اوه اوه اوه...  
تو نمی بینی که من دارم آتیش می گیرم...  
آتیش افروزی... آتیش افروزی...  
+زل زدم تو صورت ویلی...  
-همون موقع که شعله های آتیش به اوج میرسه...دمای بالا من رو در احاطه ی خودش قرار گرفته...  
و من نمی خوام معذرت خواهی کنم...هوا داره گرم میشه و من دارم از حرارت می سوزم...  
آتیش افروزی... آتیش افروزی...  
+اجرامون تموم شد اومدیم پایین...ویلی رفت رو سن...پرهامو ویکی رو صدا زد...  
-بچه ها برین بیرون...  
ویلی-امشب می خوام یه خبر خیلی مهمیو بهتون بدم...

+ دست دوتاییشونو گرفت...  
 ویلی-می خوام همین جا...  
 -سامان...حالا...  
 +یهو صدای شلیک گلوله همه جا پخش شد...همه جیغ میزدن و فرار می  
 کردن...همین جور صدا میومد...  
 وقتی که خیالم راحت شد همه رفتن بیرون...  
 - سامان بسه رفتن بیرون... (صدای شلیک به وسیله ی چند تا اسپیکر که به درختا  
 وصل بود پخش میشد)  
 سامان-خودتم رفتی بیرون؟  
 -آره...فعلا...  
 +یکی از مشعلا رو برداشتم...چند تا از رومیزی هارو آتیش زدم...همین باعث شد  
 آتیش پخش شه...خواستم برم بیرون دیدم ویلی رو زمین افتاده...  
 ویلی-کمکم کن...  
 +نقابو از صورتم برداشتم..چشماش گرد شد...  
 -\_\_\_\_\_ دخترت که انقدر حرصشو میزدی،کمکت نکرد...انتظار داری من  
 کمکت کنم؟؟  
 ویلی-امکان نداره...تو چطور زنده موندی؟!  
 -حالا که می بینی...سورو مورو گنده جلوت وایسادم...  
 ویلی-پس اون جنازه ی سوخته!!!  
 -اون هم یه راننده تاکسی بدبخت بود که قربانیه کاره احمقانه ی تو شد...بهتر بری به  
 جهنم...  
 +یه لگد محکم بهش زدمو فرار کردم بیرون...چون شعله های آتیش هی داشت زیاد  
 میشد...موتور یکی از پسرارو قرض گرفتم و قرار شد بدم سامان بهش پس  
 بده...کلاهمو سرم گذاشتمو سوار موتور شدم...  
 موتور سواری هم از صدقه سر میثم یاد گرفتم...وقت زیاد نداشتم...سریع حرکت کردم  
 سمت خونه...توی راه همش گوشیم زنگ می خورد..اما فرصت نداشتم جواب بدم...با  
 اون سرعتی که من رفتم 1 ساعته رسیدم....چراغای محیط اطراف خونه همه روشن  
 بود...حیف این خونه که قسمت ویکی بشه...سریع رفتم تو چمدونامو برداشتم و آوردم  
 بیرون،گذاشتم تو ماشینی که پرهام تازه برام خریده...



سوار شدم خواستم حرکت کنم... یادم افتاد مدارکمو برداشتم... باز رفتم تو خونه و مدارکو برداشتم...

اومدم در ورودی رو باز کردم و رفتم بیرون... این بار برای گوشیم اس ام اس اومد درو بستمو اس ام اسمو باز کردم...

سامان-چرا جواب نمیدی!!!!!! فرار کن دنبالتن...

+همین جور که راه می رفتم... خوردم به یکی... سرمو بلند کردم... چشمم 4 تا شد... رو به روی ویلی و دارو دستش بودم...

ویلی-به به پارسال دوست امسال آشنا... از این طرفا؟ امشب بلاخره سر از کارت در میارم... بگیرینش...

+خواستم فرار کنم... از چند طرف محاصرم کردن... ویکی هم اومد ولی خبری از پرهام نبود... خواستن نزدیکم شن که باهاشون درگیر شدم... اما حریف 10 تا آدم نر غول که همشون هم رزمی کارن نمیشدم...

بلاخره گرفتم... یکی از پشت گرفتم... 2تای دیگم هر کدوم یه بازومو... ویکی اومد نزدیک و زل زد تو چشمم... برای بار دوم یکی محکم خوابوند توی گوشم...

ویکی-اینو زدم چون جشنمو خراب کردی...

+یکی دیگه زد...

ویکی-این هم به تلافی زبون درازی های قبلت...

+تف کردم تو صورتش...

-شاهکار نکردی داری منو با این وضع میزنی... اگه نمی گرفتم که یه بادمجون خوشکل پا چشمت می کاشتم...

ویکی-حالا که دستات بستس و دور، دور منه...

-آخی نامزدیت خوش گذشت... راضی نبودم از وسط جشنت بیای دیدن من... آخ راستی تبریک می گم..

+بهم حمله کرد...

ویکی-کثافت آشغال تو باعث شدی نامزدیم بهم بخوره... تازه موفق شدم پرهام رو راضی کنم... ولی تو گند زدی به همه چیز...

+همین جور مشتشو ول می کرد تو شکم و پهلوم...یه دفعه جو گرفتتش و افتاد به  
 جون موهام...از بس کشید که کلاه گیسم کنده شد...با تعجب به کلاه گیس توی  
 دستش نگاه کرد...  
 یکم گذشت...دستشو گذاشت زیر چونمو سرمو برد بالا...  
 ویکی-به من نگاه کن...  
 -خوش ندارم...  
 +داد زد...  
 ویکی-گفتم به من نگاه کن...  
 +خیره تو چشمش شدم...سرشو آورد نزدیک...  
 ویکی-چطور متوجه لذت نشدم!!!  
 +خواست دستشو بیاره نزدیک چشم که لنزو در بیاره...منم چنان گازی از دستش  
 گرفتم که صدای بع بع در آورد...  
 خواست بزمن...با پام محکم کوبیدم تو شکمش...پرت شد زمین...پاهامو گرفتن...ویلی  
 اومد جلو چند تا چک محکم زد تو صورتم...  
 ویلی-لنزشو در بیارین...  
 +پورش بردن سمت صورتم...داد زدم...  
 -خودم در میارم...  
 +ویلی اشاره زد دستمو ول کنن...لنزو در آوردم...در گوش یکی از محافظا یه چی  
 گفت...اون هم سرشو تکون داد و رفت...3مین بهد با یه سطل اومد نزدیکم...  
 یه سطل آب یخ خالی شد روی کلم...و با دستمال افتاد به جون صورتم...کارش که  
 تموم شد،کشید کنار...  
 تو تمام این مدت داشتم دادو بیداد می کردم...  
 ویلی-به...بهار،آنا نما...می بینم که خوب خودتو تغییر دادی...  
 ویکی-از همون روز اول عین بختک چسبیدی به زندگی من...چی از جون زندگیم می  
 خواستی؟  
 -بهتر دهننتو ببندی...  
 +باز اومد نزدیکم...این بشر از رو نمی ره...هم دستامو گرفتن هم پاهامو...  
 ویکی-این سری چنان چکی بهت میزنم که تا عمر داری یادت نره...

+همچین زد تو گوشم که مخم سوت کشید...خم به ابرو نیاوردم...صورتشو آورد  
 جلو...یه لبخند بزرگم گوشه ی لبش...  
 ویکی-چطور بود عزیزم؟  
 -عالی عزیزم...عالی...حالا اینو داشته باش...  
 +نامردی نکردمو با کله رفتم تو صورتش...مخ خودم نابود شد چه برسه به  
 اون...همچین جیغ زد و بالا و پایین پرید که ویلی دستور داد حسابی از خجالتم در  
 بیان...  
 تا خواستن بهم حمله کنن...صدای پرهام بلند شد...  
 پرهام-ولش کنین...  
 +برگشتم دیدم اسلحه دستشه...  
 -به به داماد عزیز...کارای جدید ازت می بینم..  
 +ویکی دویید بره تو ب\*غ\*ل پرهام...تا رسید بهش پرهام برش گردوند و اسلحه رو  
 گذاشت رو سرش...  
 چشمم داشت از کاسه در میومد...ویلی با عصبانیت...  
 ویلی-داری چه غلطی می کنی؟  
 پرهام-بگو محافظات ولش کنن...وگرنه یه گوله تو مخ دخترت خالی می کنم...  
 ویکی-پرهام!!!  
 پرهام-بهتر خفه شی...  
 +اگه یه دره دیگه ادامه میداد...باید به طور حتم چشمامو از رو زمین جمع می  
 کردم...بهشون اشاره زد...  
 از دستشون خلاص شدم...خواستم برم نزدیک پرهام...صدای سامان منو میخکوب  
 کرد...  
 سامان-اسلحتو بزار زمین...  
 +دیدم یکی از محافظا اسلحشو در آورده...و اما سامان که با لباس پلیسو اسلحه به  
 دست وایساده...  
 بی خیــــــــــــــــال...مرد آروم اسلحشو گذاشت رو زمین...سامان با جدیت:  
 سامان-برو پیش پرهام...

+تو شوک تیپ سامان بودم... اصلا حواسم نبود... پام گیر کرد به یه سنگو از شانس گندم پرت شدم جلوی پای ویلی... اون هم نمی دونم از کجاش یه اسلحه در آورد و منو نشونه گرفت....

ویلی-بهرتر اسلحتون رو بندازین...

پرهام-دخترت پیش منه بهتر تو اسلحتو بندازی...

ویلی-خودت بهتر میدونی که با کسی شوخی ندارم... تا 3 میشمارم... اگه اسلحتون رو انداختین که هیچی... اگه نه شلیک می کنم... 1... 2... 3...

پرهام-باشه... صبر کن... سامان اسلحتو بزار زمین....

+هر دو گذاشتن زمین... ویلی دستور داد پرهام و سامان رو بگیرن... ویکی هم اومد کنار باباش...

هر کدوم رو بردن یه گوشه...

ویکی-پرهام چرا این کارو با من کردی؟ من دوستت داشتم...

-ویلی-الان موقع این حرفاست؟

+رو به پرهام...

ویلی-پس همه ی کارات نقشه بود؟ خیلی سعی کردی اعتماد منو جلب کنی... موفق هم شدی... اما برات حسابی گرون تموم میشه... فقط ارتباطت رو با این 2 تا درک نمی کنم...

پرهام-بزار برن... خودم توضیح میدم...

ویلی-بعد از این همه سال هنوز منو نشناختی؟

پرهام-بهرتر کاری به کار بهار نداشته باشی...

ویلی-جدی؟

سامان-دست از این کارات بردار... دیر یا زود دستگیر میشی... راه فرار هم نداری... کلی ازت مدرک داریم...

ویلی-من اگه تو چاه فرو برم شماهارم با خودم می کشم توی چاه...

سامان-بزار بهار بره هر کاری خواستی با ما بکن...

ویلی-تازه براتون نمایش دارم...

+هولم داد سمت جلو... اسلحه رو به سمت نشونه گرفت

ویلی-اول دست و پای این 2 تارو ببندین...

پرهام-می خوامی چی کار کنی!؟

ویلی-بهتر تو یکی حرف نزن...  
 +دستو پاشونو بستن به درخت.. پرهام سمت چپ و سامان سمت راست...منم بین  
 اینا وایساده بودم...  
 ویلی به محافظاش اشاره کرد...اونام اومدن نزدیکم...10 نفر آدم...فرار  
 کردم...گرفتم...باهاشون درگیر شدم...با تمام قدرتم میزدم...  
 خستگی برام معنایی نداشت...همیشه ساعت ها تمرین داشتم...پس برای این  
 مواقع،انقدر بهم سخت می گرفتن؟  
 یعنی سامان پلیسه؟نقش من این وسط چیه؟یاد جم افتادم که منو مجبور کرد  
 همزمان با خودش و سامان مبارزه کنم...  
 همش نقشه بود؟ذهنم هنگ کرد...رابطه ی پرهام و سامان چیه؟؟!!همین باعث شد  
 حواسم پرت شه و بریزن سرم...  
 افتادم زمین...اونام با نامردیه تمام میزدنم...صدای داد و فریاد پرهام و سامان همه  
 جارو گرفته بود...  
 پرهام-ولش کنین کثافتا...  
 سامان-نزنینش...بس...ه...  
 +دردو زیاد حس نمی کردم...بازم صدای جم تو گوشم زنگ زد...  
 باید مقاومت بدنیتو ببری بالا...کلی علامت سوال تو سرم بود...  
 ویلی-فعلا بسشه...  
 +ازم فاصله گرفتن...ویلی رو به من...  
 ویلی-دوست داری بعد از خودت کدوم یکی از اینا رو بفرستم جهنم؟  
 -بهتر اول خودتو دخترت برین به درک...  
 ویلی-هنوز هم زبونت کوتاه نشده...  
 -در حد خودم نمی بینمت که باهات هم کلام شم...  
 +نیم خیز رو زمین افتادم...اسلحشو گرفت بالا...  
 ویلی-بهتر با زندگیت خداحافظی کنی...  
 -فقط قبلش می خوام یه چیزی بهت بگم...تو و دخترت حالمو به هم میزنین...از  
 جفتتون متنفرم...به قیافتون که نگاه می کنم...اوقم می گیره...می خوام بالا بیارم...و در  
 آخر تو جهنم می بینمت....

+پیه نیشخند زد....چشمام رو بستم...باز هم صدای داد و فریاد جفتشون بلند شد...داشتن التماس می کردن...پهو صدای رکس اومد و بعد شلیک... چشمامو باز کردم...خدای من \_\_\_\_\_ه....رکس یکم جلوتر از من افتاده بود روی زمین و همین جور ازش خون می رفت...بزور خودمو رسوندم به رکس.... به بهترین دوستم....تو چی کار کردی رفیق...همین جور براش اشک ریختم...این همه کتک خوردم،دریغ از یک قطره اشک...اما به خاطر رکس....خدایا بزار زنده بمونه...سرمو آوردم بالا هنوز اسلحه دستش بود...

سریع از ب\*غ\*ل جورابم،اسلحه ای رو که سامان داده بود رو در آوردم و شلیک کردم به همون دستی که اسلحه داشت...ازدستش افتاد...خودشم دادش رفت هوا...هم زمان با این کارم پلیس ها عین مور و ملخ ریختن تو... هنوز اسلحه دسته...ویکی که تا این صحنه رو دید غش کرد...همه رو گرفتن... یه شلیک دیگه به دست بعدیش کردم...نعره میزد... شلیک بعدی پای چپش....

پرهام-بهار \_\_\_\_\_ه!!!!!!!

-این هم به خاطر رکس  
+و شلیک به پای راست...

-این هم به خاطر تمام کسایی که التماس کردن ولی تو صداشونو نشنیدی...  
+شلیک آخر به گوش چپش...جوری نزدم که بمیره...البته اگر بخواد از درد بمیره بحثش جداس...

سامان اومد جلوم و اسلحه رو از دستم کشید....سریع آمبولانس اومد...با گریه:  
-تو رو خدا اول این حیوون رو نجات بدین...ازتون خواهش می کنم  
+تند تند به همه چیز رسیدگی کردن و رکسو بردن...نشستم رو زمین سرمو گرفتم تو دستام....

چند مین گذشت....حسه اینکه کسی بالای سرمه رو داشتم...سرمو بردم بالا....جم با لباس پلیس...

جم-دخترم هم باید ازت معذرت بخوام....هم تشکر کنم...تو باعث شدی بزرگ ترین قاچاقچی ایرانو بگیریم...  
+خشک شدم...

جم-ویلیام اسم تقلبیشه... اسم اصلیش اصغر... معروف به اصغر ترقه... چند ساله  
 دنبالشیم... و یه سری مدرک که دستگیرش کنیم... با کمک تو خیلی جلو افتادیم...  
 + فقط یه سوال پرسیدم...  
 - رابطه ی پرهام و سامان چیه؟  
 جم-اونا دوستای چندینو چند ساله ی هم دیگن... و...  
 -دیگه نمی خوام چیزی بدونم...  
 + از جام بلند شدم و به ساعت نگاه کردم... کیفمو برداشتم... پرهام و سامان اومدن  
 نزدیکم...  
 پرهام-باید باهات صحبت کنم...  
 -حرفی برای گفتن نداریم...  
 پرهام-اما من دارم...  
 سامان-بهار چند دقیقه گوش بده...  
 +دستمو بردم بالا که بزنم تو صورت جفتشون... ولی رو هوا نگه داشتم... به دستم خیره  
 شدم...  
 -لیاقت همین چک هم ندارین...  
 +برگشتم... خواستم برم... جفتشون بازمو گرفتن...  
 \*صبر کن...  
 +سرمو کج کردم و رو به پرهام :  
 -نترس میرم یه بادی به کلم بخوره... بدبختانه باید پیش خودت بمونم...  
 +دستاشون شل شد... رفتم سمت ماشینم و سوار شدم... وقتی از خونه فاصله  
 گرفتم، پامو رو پدال گز فشار دادمو خودمو رسوندم به فرودگاه...  
 جریمه های ماشین هم چشمشون کور دندشون نرم خودشون بدن...  
 به موقع رسیدم... پروازم می خواست حرکت کنه... وسایلمو تحویل دادمو تمام...  
 الان تو هواپیما نشستم... می خوام برگردم ایران... ولی نمی خوام برم پیش  
 خانوادم... سرمو به صندلی تکیه دادم...  
 خدایا بلایی سر رکس نیاد... آخه چی شد؟ معرفتو در حقم تموم کرد... اگه بمیره چی...  
 همین که بدونم زندس برام کافیه... یعنی تو این مدت بازیچه ی دست این چند نفر  
 بودم؟

حتی یک لحظم به من فکر نکردن؟ از همشون بدم میاد... چقدر راحت ازم سو استفاده شد... باهام بد تا کردن... بـــــــد

2+ ماه از اون جریان کذایی می گذره... ساکن شمال شدم... دوست ندارم، خانوادم از این موضوع بویی ببرن...

هر موقع بخوام باهاشون تماس بگیرم از این کدهایی که باعث میشه شماره نیفته وارد می کنم... نفهمن کجام...

به لطف پولدار بودن شوهرم... یه ویلای توپ دوبلکس، خیلی بزرگ خریدم... بلاخره چند ماه تو خونه ی خیلی بزرگ زندگی کردم... دیگه خونه ی کوچیک به چشمم نمیاد...

طبقه ی زیر زمینی خونمو به صورت سالن ورزشی در آوردم و اوقات فراقتم اونجا تمرین می کنم...

تو یک باشگاه هم به عنوان مربی تکواندو مشغول به کارم... دوست و رفیق هم زیاد دارم... اما نه در حدی که پاشون به خونم باز شه... می دونم متعهم... خالی بستم شوهرم خارج از کشور مشغول به کاره...

همینم مونده بفهمن فراریم... خیلی دلم می خواست بدونم حال رکس چطوره... خطام عوض شده... چون نمی خوام پیدام کنن...

همیشه تو تنهایی، عین خوره خودمو می خورم که چه راحت پل های سر راهشونو باز کردم ولی اونا...

چی بگم خاک تو سرشون... که با این کار دیوونم کردن... تو این 2 ماه کارم شده فوش دادن به همشون...

باز خوبه تونستم حال ویلی یا همون اصغر ترقه رو بگیرم... چه میدونم شاید جم این حرفو زده که اسگلم کنه... از اینا هیچی بعید نیست....

الان نزدیک 2 هفتهس هر یک روز در میون فیوز برقا می پره... جایگاه اصلیشم تو سالن پایینه... منم مجبور میشم برم تو حیاط و از اونجا وارد زیر زمین شم، که دوباره وصلش کنم... اما می گرخما... تنها تو یه خونه ی بزرگ... پر از دار و درخت... یکيو آوردم میگه هیچ مشکلی نداره....

راستش یکم ترسیدم... آخه تو این مدت کم اتفاقای عجیب و غریب برام نیوفتاده... اگه بکشنم هم هیچ کس نمی فهمه... حدس میزدم کار کسی باشه...

امشب از اون شبایی هست که برق میره... تو اتاقم لب پنجره کشیک دادم ببینم کسی میاد تو خونه یا نه... چراغای حیاطم روشن گذاشتم که قشنگ همه جا رو ارزیابی کنم...



1 ساعت معطل بودم... از زور دستشویی داشتم می ترکیدم... هی به خودم امید واری می دادم که الان میرم... اما بی فایده بود... طاقتم تموم شد خواستم برم...  
 یه سایه رو دیوار افتاد... یه آدم هیکلی سرتا پا مشکی... پشتش بهم بود قیافشو ندیدم... از دیوار پرید تو خونه... رفت سمت زیر زمین... چوبی که تو اتاقم گذاشتمو برداشتمو خواستم برم بیرون که برقا قطع شد...  
 سریع چراغ قوه ی تو دستمو روشن کردم... رفتم تو پذیرایی... تا رسیدم چنان جیغی زدم که خونه به لرزه در اومد... یهو در سالن به ضرب باز شد و همون شخص پرید تو... به خودم اومدمو با چوب افتادم دنبال یارو... دور تا دور سالن می چرخیدیم... شده حکایت دزد و پلیس...  
 -اگه مردشی وایسا... فکر کردی نمی گیرمت... صبر کن...  
 +انقدر دوییدیم که خودم خسته شدم... چون خونه تاریک بود... همون شخص یهو پاش رفت رو یه چیزی و خورد زمین... منم با شیرجه پرت شدم روش...  
 -بلاخره گرفتمت... کرم داری هی رو اعصاب من اسکی میری؟؟؟ تو کی هستی...  
 +حرف نمیزد...  
 -لالی؟؟؟  
 +خواستم بزنم تو صورتش دستمو گرفت چراغ قومم پرت شده بود یه طرف دیگه نمیشد صورتشو درست ببینم... ولی معلوم بود نقاب داره... صحنه ی بدی بود دست به آب داشتم خفن... نمی تونستم خودمو کنترل کنم... همش وول می خوردم...  
 زدم به سیم آخر... خواستم از ب\*غ\*لمش پیام بیرون... حالا اون ول کن نبود... داد زدم...  
 -ول... کن... ریخت...  
 +به غلط کردن افتادم... اگه یک دقیقه دیگه می موندم آبرو و حیثیتم تیر بارون میشد... دستاش شل شد... شیرجه زنان پریدم تو دستشویی در هم از داخل قفل کردم...  
 آخیش... نزدیک بودا... داشتم با آرامش کارمو انجام میدادم که برقا اومد... انگار این یارو مخش تاب داره... مردم آزار...  
 اه نقشم خراب شد... یادم رفت اون ملافه سفیدو از بوفه بردارم... تو اون تاریکی تا چشمم خورد بهش فکر کردم روحه و کولی بازی در آوردم...  
 اومدم بیرون همه جا رو چک کردم نبود... نه پس وایمیسته تا من پیام... حرفا میزنما...

ناچار خوابیدم تا دفعه ی دیگه حالشو بگیرم...

1 هفته گذشت ازش خبری نشد... انگار آدم شده... از حمام اومدم بیرون و داشتم موهامو خشک می کردم... حس کردم صدا میاد... باز توهم زدم... یه تاپ شلوارک کوتاه ورزشی پوشیدمو مشغوله آرایش شدم...

دیدم نه واقعا داره صدا میاد... آروم رفتم نزدیک پنجره... باز که این پیداش شد... رفت سمت زیر زمین...

فرصت لباس عوض کردن نداشتم... اسلحمو (چوب) برداشتم و دویدم سمت زیر زمین... تا رسیدم برق رفت... چراغ قوه رو روشن کردم... رفتم تو و درو قفل کردم کلیدشم یه جا شوتیدم...

-این سری نمیزارم در بری... بهتر بیای بیرون....

+یکم اطرافو چراغ انداختم تا پیداش کنم... برگشتم پشت سرمو بینم... یه جیغ کوتاه کشیدم...

رو به روم بود...

-بینم تو همون زورو قبلیه نیستی؟؟؟؟!!!!!!

+سرشو به نشونه ی + تگون داد...

-تو کی هستی!!!!!!؟؟؟؟

+یه تای ابروشو داد بالا...

\*اگه گفتمی من کیم؟

-نقابتو بردار....

\*اُ...نچ....

-بهت می گم بردار...

\*نمی خوام زوره؟؟؟

-الان یه نمی خوامی نشونت بدم... که 500 تا دیگم از ب\*غ\*لش بزنه بیرون...

+بهم لبخند زد و ب\*و\*س فرستاد... چشمام شد قد یه قابلمه....

-بچه پررو الان حالیت می کنم...

+چراغ قوه رو گذاشتم یه گوشه... چوبو دور سرم چرخوندم...

-آآییییییی نفــــــــــــس کــــــــــــش....

+حمله کردم سمتش...همش جا خالی میداد...چه زبل شده...دیدم با چوب فایده  
نداره...چوبو انداختم کنار و با جفتکو لگد وارد عمل شدم...همه ی ضرباتمو دفع می  
کرد...بیش از حد تیز بود...راحت حریف من میشد...اما یه ضربه هم به من نمیزد...  
دیدم فایده نداره...این جوری تا صبح باید باهاش دعوا کنم...  
وایسادم...نفس نفس میزد...  
\*چی شد خسته شدی؟

+چشامو ریز کردم...باید نقابشو بکشم...دویدم سمتش...دستامو بردم بالا و خواستم  
نقابشو بکشم که با یه حرکت دستمو گرفت و برم گردوند...چسبوندم به دیوار...  
لبشو چسبوندم به گوشم و زمزمه وار:  
\*دلم برات تنگ شده بود...

+خواستم ازش فاصله بگیرم...اما حتی یه تکون کوچیک هم نمی تونستم بخورم...  
\*کوچولو بی خود تکون نخور...  
-انقدر به من نجسب...چی از جونم می خوای؟؟؟  
\*خودتو...

-هـِ— تو گلوت گیر نکنم یه وقت خفه شی...

\*نترس خودم بلدم چی کار کنم که خفه نشم...

+گردنمو ب\*و\*سید...مور مورم شد...داد زدم...

-داری چه غلطی می کنی!!!

\*عاشق همین غیرتی شدنتم...

-ولم کن تا حالیت کنم...

+به حالت مسخره ای گفت...

\*وای نگو...منو می ترسونی...

-آره دیگه ترسویی...جرات نداری ولم کنی...

+یهو ازم فاصله گرفت...برگشتم...ای خدا من که حریف این هرکول نمیشم...چه

اعتماد به نفسیم داشتم کلیدو یه جا پرت کردم که خودمم نمی دونم

کجاست...چجوری فرار کنم...

-با زبون خوش اون نقابو در بیار...

\*می تونی بیا درش بیار...

+بازم بهش حمله کردم...چرا؟؟؟چرا نمی تونم حریفش شم...انگار با همه ی ضربات من آشناس...

خسته شدم...یهو منو کشید تو ب\*غ\*لشو لباسو گذاشت رو لب هام...نه  
 نباید بزارم...منو سفت گرفته بود...به بازوش هی مشتم میزدم...مگه ولم می  
 کرد...پاهامو بردم بالا که بکوبم جایی که نباید بزنم...  
 سریع ازم دور شد...پاهامو رو هوا گرفت و بلندم کرد...پشت کمرش به صورت افقی  
 بودم...جیغ زدم:

-بزارم ز منم...!!!

+یهو شروع به چرخیدن کرد...منم از ترسم سفت چسبیدم بهش....

-دیوونه الان می ندازیم زمین...ولم کن سرم گیج رفت....

+اصلا گوش نداد...سرم گیج می رفت...شل شدم...با صدای کم جونی که به زور  
 شنیده میشد...

-جونه نت بس کن....

+بی خیال شد و آروم گذاشتم زمین...چشمامو بستم...قادر نبودم جم بخورم...حس  
 کردم کنارم دراز کشید....

\*به همین زودی خسته شدی؟؟؟

+جوابی ندادم...دستشو نوازش گونه کشید روی صورتم....

\*من مثل آدمیزاد نیستم...نه؟

+با این که حالم بد بود ولی با سرم حرفشو تایید کردم...خندید...

\*چه بخوای چه نخوای مال خودمی....

+چونمو ب\*و\*سید...وای اگر بلند نشم کار به جاهای باریک می کشه...یکم حالم بهتر  
 شد...اما باز خودمو زدم به ضعف....

\*به هیچ قیمتی نمی خوام از دستت بدم...

+یکم چشممو باز کردم...دیدم داره صورتشو میاره نزدیک صورتم....حالا وقتشه...یکم  
 دیگه...و حالا...

با کله رفتم تو صورتش...

\*آآیییی...

+سریع نقابشو کندمو از جام بلند شدم و رفتم برقا رو زدم.....دستش جلو صورتش بود...کم کم دستاشو برداشت....از چیزی که جلو ی چشمم میدم به معنای واقعی تعجب کردم....

-\_\_\_\_\_ه!!!!!!!

+لبخند زد

\*هم آره هم نه!!!!

-س....سا....سامان؟؟؟!!!!!!

+پوزخند زد...

\*عجله نکن...مشکل همین جاست...

-سامان؟؟؟!!!!!!

\*می خوام که امشب اعتراف کنم....قبلا خواستم این کارو کنم....اما جلومو گرفتن...می بینی؟؟الان هیچ کسی نیست که جلومو بگیره...

-تو چطور تونستی این کارو با من کنی؟؟

\*تند نرو خلاف شرع نکردم...

-بهتر کم چرت و پرت بگی...

\*اول به حرفام گوش بده...

-بین آقا سامان بهتر خیلی محترمانه راحتو بکشی و بری...

\*سامان؟؟؟

+اومد جلوم...دستشو گذاشت زیر گردنشو یهو صورتشو کشید....

دهنم باز موند....خشک شدم...پاهام یخ زد....

\*تعجب نکن سامان هم قالب صورت منو داره....

-پره\_\_\_\_\_ام؟؟؟!!!!!!می خوامی منو دیوونه کنی؟؟؟

پرهام-بهت حق میدم...ولی به حرفم گوش بده...می خوام همه چیزو بهت توضیح بدم...

برات اول از ازدواجمون می گم...می دونی که به خواست پدر بزرگامون ازدواج کردیم...اولش گفتم شاید تو راضی هستی...اما وقتی قیافتو اونجوری دیدم...فهمیدم تو هم مخالف 100درصدی....

+خندید...

پرهام-خدایی قیافه جفتمون خیلی داغون بود...خانواده هامونم که حسابی تو شک بودن...بگذریم که چطور حرصمو در آوردی...منم خواستم باهات لجبازی کنم...که به همه گفتم موافقی...خواستم جلو همه جیغ جیغ کنی..می دونستم خیلی عصبانی شدی...اما در کمال تعجب دیدم راضی هستی...

و اما شمال...منم با دوستام اومدم شمال...اتفاقی دیدمت...یه شب هم خواستم پیام یکم اذیتت کنم که اون اتفاق افتاد...وقتی تو اناقت اومدم گفتم دوستاتو رد کنی و بعد اداهای خودت...وسوسه شدم که بب\*و\*سمت از کارمم اصلا پشیمون نیستم...-چرا نخواستی بشناسمت؟؟؟

پرهام-صبر کن...خیالم از برگشتت راحت شد...منم زود برگشتم...بعد از اون شب دلم می خواست همش پیشت باشم...شیطنت هاتو دوست داشتم...برام شیرین بود...نمی خوام زیاد خستت کنم...قسمت هایی که واجبه بدونی رو برات می گم...دوست ندارم با چوب بیوفتی دنبالم...سابقت خرابه خانومی...

دلم می خواست یه زندگی تشکیل بدم...ولی با کسی که دوستش دارم...وقتی دیدم به تو یه حسی دارم...برام همه چیز راحت شد...فقط یه مشکل خیلی بزرگ داشتم...نمی خواستم تو بدونی...ولی دوستم امیر گند زد به همه چیز...و اون اتفاق تو فرودگاه افتاد و تو ویکی رو دیدی...

در رابطه با شغلم دروغ نگفتم...یعنی اصلا بهت دروغ نگفتم...فقط یه سری حقایقو مخفی کردم...

منو سامان 19 ساله رفیقای فاب همیم...تو یک محل میشستیم...هنر های رزمی رو با هم دیگه شروع کردیم...اون دانشکده افسری درس خوند من عمران و معماری...باباشم که میدونی پلیسه...

گذشت...چون هنر های رزمیم عالی بود سامان بهم پیشنهاد داد تو یکی از ماموریتاشون به عنوان داوطلب همراهیشون کنم...منم قبول کردم...بدونه اینکه خانوادم بویی ببرن...و این شد که 3 سال اونجا در گیر کارای ویلی بودمو با 1000 بدبختی اعتمادشو جلب کردم...شانس گندمم زدو ویکی عاشقم شد...

وقتی خبر دادم دارم ازدواج می کنم...جم از دستم شاکی شد...نمی تونستم کاری کنم...قرار نبود ویکی بیاد فرودگاه...اما عین عجل معلق سر رسید...و من واسه تو شدم یه خائن....

این سری شانس باهام یار بودو مربی ای که دنبالش می گشتی جم بود...موقع تست گرفتن هنوز نمی دونستن تو زن منی...همون روز سامان اومد خونمون و تو رو دید...به خاطر همین یک دفعه باهات خوب شد...و گرنه سامان اخلاقی اینجوری نیست...خیلی از دستت شکار بود...به خاطر اون گوش گاز گرفتن...  
 یه روز جم بهم زنگ زدو گفت کارم داره...رفتم پیشش...ازم خواست بدون اینکه خودت چیزی بفهمی با ما همکاری کنی...چون عقیده داشت دختر خیلی زرنگی هستی...و با استعدادی...  
 تحت هیچ شرایطی زیر بار نمی رفتم...از بس سامان تو گوشم خوند تا قبول کردم...به شرطی که خودم همش پیشت باشم...و این شد که سارا قالب صورت منو سامان رو درست کرد...  
 ما بلدیم صداهای همدیگه رو در بیاریم...از بچگی عاشق تقلید صدا بودیم...  
 می خوام بهت بگم...من هیچ وقت ویکی رو نب\*و\*سیدم...این من بودم که همش باهات بیرون می رفتم...  
 این من بودم که تو سالن خونه ی جم ب\*و\*سیدمت...یا همش با قیافه ی خودم بودم یا سامان...خیلی کم پیش میود تو با سامان باشی...میدونی چرا وقتی سامانو که من باشم ب\*و\*سیدی جفتمون از اون جا دور شدیم...سامان ترسید نکنه یه وقت واقعا این اتفاق بیوفته و شرمنده ی دوستش بشه...منم ترسیدم نکنه عاشق قیافه ی سامان بشی...  
 چند بار خواستم حقیقتو بهت بگم...اما جم حسابی مراقبم بود...خودتم دیدی چطور سر بزنگاه می رسید...وقتی میدید سریع کارا داره درست میشه...نمی خواست دیگه ریسک کنه...  
 تو خونه ی ویلی جاسوس داشتیم...امیر همیشه دورا دور مراقبت بود...موقع دزدی از خونه ی ویلی اون صدایی که کنجکاو بودی بدونی کیه...امیر بود...نمی خواست لو بره چون جم پوست از سرش می کند اگه تو چیزی می فهمیدی...برای اینکه حرفمو باور کنی...می تونی زخم اون شبو ببینی...  
 اون خال هم رو بدن من دیدی...  
 بهار من نمی خواستم بلایی سرت بیاد...یادته با هم رفتیم آزمایش خون بدیم؟وقتی اومدی بیرون دیدی همون پسری که بهت نخ میداد قیافش چجوری بود؟اون بلا رو من سرش آوردم...

همه ی این بدبختیام تقصیر جم...البته خودم مقصرم...

جم معتقد بود هر چی بیشتر از من بدت بیاد...بیشتر برای کارت تلاش می کنی...

می گفتم بعدا بهش توضیح میدم...ولی تو رفتی...اما سامان به دادم رسید...

تو یکی از کفشات یک ردیاب گذاشت که اگر غیبت زد...اینجوری پیدات کنیم...به خاطر همین من الان اینجام...

می خوام به اعتراف دیگم کنم...تو مسابقه ی خوردن همبرگر تقلب کردم...من آخریشو نخوردم...

الان این چیزا مهم نیست...مهم اینه منو ببخشی...می دونم با زندگیت بازی کردم...با انکارم بهت خیانت کردم...ولی نمی خواستم...مجبور شدم...مجبورم کردن...

+تو شوک بودم...از یه طرف خوشحال بودم که با چند نفر همزمان نبودم...از یه طرف به خاطر کار پرهام قاط زدم شدید...

-حتی 1% نگفتی ممکنه بمیرم؟؟؟

پرهام-بهار...

-تو که ویلیو می شناختی؟؟؟!!!بازم خیلی راحت قبول کردی؟؟؟

یعنی من انقدر احمقم؟؟؟انقدر بی ارزشم؟؟؟اونجا جز تو کسیو داشتم که این کارو باهام کردی؟؟؟

+یه قطره اشک از چشمم اومد پایین...چشممو بستم...

نباید گله کنی...تو هم با نیت درستی جلو نیومدی...اون هم نیومد...

ولی من نخواستم با جونش بازی کنم...

رفتم سمت در...کلید رو گیر آوردم...درو باز کردم...برگشتم...

-کارت درست نبود...هیچ وقت نمی بخشمت...

+خواستم از در برم بیرون دستمو گرفت کشید،برم گردوند...بازو هامو گرفت...یک وجب باهاش فاصله داشتم...

پرهام-چرا متوجه نمیشی...من مجبور بودم....

-چرا مجبور بودی؟؟؟تو نباید زیر بار می رفتی...

پرهام-درکم کن...من که عذر خواهی کردم....

-حالا چرا داری این حرفارو به من میزنی....

پرهام-می خوام که از نو شروع کنیم....

-آره...%1 فکر کن من با تو زندگی کنم...



پرهام-ببین تو زن منی...چه بخوای چه نخوای...  
 -زن؟؟؟زنه تو همون ویکی بود...  
 پرهام-می گم من هیچ وقت رابطه ای با ویکی نداشتم...می فهمی؟؟؟  
 -هر چی که هست...به من ربطی نداره...  
 پرهام-ه— نکنه عاشق سامان شدی...اون موقع که خوب تلاش داشتی اونو شیفته  
 ی خودت کنی...  
 +خواستم با پام بکوبم تو دلش...ولی به جاش اون منو کوبید تو دیوار خودشم چسبید  
 بهم...  
 پرهام-آره؟؟سامان رو دوست داری...  
 -بهتر حرف دهننتو بفهمی...  
 پرهام-مگه دروغ می گم...  
 -خیلی بچه ای...  
 +چیزی نگفتم...خیره تو چشم هم بودیم...کم کم چشماش قل خورد و اومد  
 پایین...  
 -حتی فکرشم نکن...  
 +سرشو آورد پایین...نمی تونستم سرمو بکشم عقب چون چسبیده به دیوار بودم...  
 -برو عقب...  
 +نزدیک تر شد...اندازه ی یک بند انگشت فاصله داشتیم...یهو صورتشو آورد  
 جلو...منم سریع چشمامو بستم...ولی خبری نشد...چشمام بسته بود...  
 یه ذره گذشت یکی از چشمامو باز کردم...دیدم داره با خنده نگام می کنه...دوست  
 داشتم کلمو بکوبم تو دیوار آخه چقدر شوت بازی در آوردم...  
 پرهام-می بینم که تو هم بدت نمیداد...  
 +بازم شدم همون بهار لجباز...صدامو بردم بالا...  
 -انگار باید کیلو کیلو سیر بخورم تا دست از سرم برداری؟بکش کنار عم—...و...  
 پرهام-اینجا واسه من لات بازی در نیارا...  
 -برو بزار باد بیاد...  
 پرهام-1 هفته بهت فرصت میدم که فکر کنی...بعد بر می گردم و ازت جواب می  
 خوام...مراقب خودت باش عزیزم...  
 -به من نگو عزیزما...یاد ویکی میوفتم...

پرهام-باشه خانومم...

+گونمو ب\*و\*سید و سریع رفت....

رفتم تو اتاقم....دراز کشیدم رو تخت....یعنی تمام این مدت... پرهام کنارم بود!!!باورش

برام سخته...خیلی...یه جورایی خیلی خوشحالم که همیشه کنارم بوده و هوامو

داشته....اما بیشتر ازش عصبانیم که راحت بهم کلک زده...

نمی دونم....واقعا نمی دونم چی کار کنم...بر فرض ببخشمش...هدف من که ازدواج

نیست....

با این وضعیت هر جا که فرار کنم گیرم میاره...آقا اصلا من نخوام با یکی برم زیر یه

سقف...کیو باید ببینم؟؟؟

خوب غلط کردی زن پسر مردم شدی...بگم غلط کردم خوبه؟؟؟

همین کارشو بهونه می کنم و میگم نمی خوام باهات زندگی کنم.....

اگه طلاقم بده چی؟؟؟برا من که مهم نیست ولی خانوادم....

حالا تا یک هفته پیداش نمیشه...ولی بعدش چی کار کنم؟؟؟

با هزار فکر و خیال بلاخره خوابم برد...

\*\*\*\*\*

+الان یک هفتس که از اون جریان می گذره...به طور کل پرهام از یادم رفته بود...از

بس درگیر کلاسام شدم...

عصر خسته و کوفته از باشگاه زدم بیرون...ماشین هم نداشتم...خواستم برم تو که بگم

زنگ بزنی آژانس...یکی از مربیای ایروبیکو دیدم...لبخند زدم...

-خسته نباشین...

\*ممنون عزیزم....مگه خونه نمیری؟؟؟

-چرا...می خواستم آژانس بگیرم...امروز ماشین نیاردم....

\*پسرم اومده دنبالم....بیا تو رو هم برسونیم....

+ایول شانسم زده...زدم رو دنده پررویی...

-مزاحمتون که نیستم؟؟؟

\*نه عزیزم این چه حرفیه...بیا بریم...

+حرکت کردیم سمت یه پرشیای سفید....گوشی ترابی(مربیه)زنگ خورد...

\*جانم...بگو عزیز...! چرا؟؟؟تا چه ساعتی کلاس داره؟؟نه هنوز نرفتم....باشه الان

میام....

+قطع کرد....  
 ترابی-بیخش رها جان باید برگردم باشگاه...  
 -اتفاقی افتاده؟  
 ترابی-نه عزیزم...مربی سانس بعد یه مشکلی براش پیش اومده...قرار شد من برم  
 جاش وایسم...  
 -بله...باشه روزتون خوش...  
 ترابی-کجا؟؟؟صبر کن پسر من رسونت...  
 -ممنون خودم میرم...  
 ترابی-این چه حرفیه؟؟اونم عین برادرت...بیا بریم بهش بگم..  
 +حالا که انقدر اسرار می کنی میام دیگه...نزدیک ماشین شدیم...پسرش از ماشین  
 پیاده شد...  
 اووووف عجب پسر تپلی داره...بعد از سلام و احوال پرسى...  
 ترابی-رامین...رها جونو برسون منزلشون...  
 رامین-بله خواهش می کنم بفرمایین...  
 -نمی خواستم مزاحم شم...  
 رامین-اختیار دارین...  
 ترابی-برم که دیرم شد...بچه ها فعلا خداحافظ...  
 +خداحافظی کردیم...رامین نشست تو ماشین...موندم جلو بشینم یا عقب...اگه عقب  
 بشینم میگه مگه راننده تاکسیشم...اگه جلو بشینم میگه این چه پررویه...  
 اه اصلا مگه فرقی داره؟؟؟کارم راحت شد...خودش در جلو رو باز کرد...نشستم..  
 رامین-کجا باید برم...  
 +آدرسو دادم...یکم گذشت...آقا فکش گرم گرفت...از خاطرات سربازی گفت تا جک  
 های بی مزه...  
 منم مجبوری سرمو تکون میدادم و لبخند میزدم...حوصلم سر رفت...نزدیک خونه  
 شدیم...  
 -بازم ممنون...  
 رامین-خواهش می کنم...  
 +وایساد کنار خونه...  
 -به مامان سلام مجدد برسونین...با اجازه...

رامین-آهان حالا این یه جک هم گوش کن بعد برو....  
 +جاان این چه پسر خاله شد...تا حالا جک به این بی مزگی تو عمرم نشنیده  
 بودم...برگشتم سمتش حالشو بگیرم...ولی با صحنه ای که دیدم زدم زیر خنده...  
 سندلیو که تا آخر داده بود عقب ولی با این حالانقدر شکمش گندس که افتاده رو  
 فرمون...تعجبم چجوری فرمونو چرخونده....  
 رامین-حال کردی؟حالا یکی دیگه....  
 -ببخشید من دیرم شده باید برم....  
 +یه کارت از جیبش در آورد...  
 رامین-پس بهم زنگ بزن....  
 +اخماف رفت تو هم....  
 -من متعهم....  
 رامین-عیبی نداره که مگه می خوایم چی کار کنیم....  
 +یهو در ماشین سمت خودش باز شد...یکی یقشو گرفت و کشید بیرون....خودمم  
 پیاده شدم...  
 پرهام-زیادی داری براش بلبل زبونی می کنی....  
 رامین-به تو چه زنه...  
 +یه تای ابروشو داد بالا....  
 پرهام-از کی تا حالا زن من شده زنه تو؟؟؟  
 رامین-هان؟؟؟!!!...من گفتم دوست زنه...  
 +همینم مونده فک این تپلو بیاره پایین...رفتم پیش پرهام...تقریبا دستشو کشیدم....  
 -عزیزم ایشون پسر یکی از همکارامن...زحمت کشیدن منو رسوندن....  
 رامین-بله...بله...زحمت کشی...یعنی رسوندمشون....  
 +پوزخند زد....  
 پرهام-لطف کردین...در خدمت باشیم...  
 رامین-خیلی ممنون...با اجازه....  
 +سوار ماشین شد...گازشو داد و رفت...بدونه اینکه به پرهام نگاه کنم شیرجه زدم  
 سمت خونه...ولی عین بختک چسبید به من...  
 پرهام-پرا چی با این مرتیکه هر هر و کر کر راه انداختی...  
 -یادم نمیاد از چی حرف میزنی....

پرهام-از کی تا حالا سلیقت انقدر افتضاح شده...  
 +رسیدم به در سالن...وارد شدم...جوابشم ندادم...دستمو کشید...  
 پرهام-با تو بودما...  
 -از وقتی که به تو رو انتخاب کردم...  
 پرهام-فکراتو کردی؟  
 -آره...نمی خوام باهات زندگی کنم...  
 پرهام-تا قبل از اینکه این صحنه رو ببینم...گفتم اگه بگی نه میرمو پشت سرم نگاه  
 نمی کنم...اما حالا عمرا ولت کنم...  
 -ببین من وکیل وصی نمی خوام...  
 پرهام-بهتر با من در نیوفتی...هنوز اون روی منو ندیدیا...  
 -نگ...و...4ستون بدنم لرزید...جرات نداری کاری کنی...  
 پرهام-اینجوریاس؟  
 -آره...  
 پرهام-پس بچرخ تا بچرخیم...  
 -می چرخیم...  
 +از در رفت بیرون...تو اون روحه رامین ببین چه الم شنگه ای راه انداخت...این پرهام  
 هم که فقط منتظر یک بهونس...لباسمو عوض کردم و افتادم به جونه خونه...فردا  
 جمعه بود و دلم می خواست اساسی بخوابم...کارام که تموم شد...رفتم بالا یه دوش  
 گرفتم و بدون اینکه چیزی بخورم خوابیدم...  
 صبح با صدای در از جا پریدم...بدون اینکه ظاهرمو نگاه کنم...رفتم پایین...یکی رو در  
 ضرب گرفته بود...  
 خمیازه کشیدمو درو باز کردم...اما از چیزی که جلوم میدیم!!!نمی دونستم چی کار  
 کنم...  
 کل خانواده ی خودم که شامل مامانو بابام...دنیل...داییم و زنش...عموها و عهدو  
 عیال...پدر بزرگ و مادر بزرگای دو طرف... و خانواده ی پرهام...تا به خودم پیام همه  
 شیرجه زدن تو ب\*غ\*لم...  
 بعد از سلام و احوال پرسى و ماچو ب\*و\*سه...رضایت دادنو رفتن تو...فقط مامانم  
 موند جلو در...

مامان-دختر تو این جواری جلو پرهام باشی که سکتی ی ناقص زده... آبروم جلو فامیلا شوهرت رفت...  
 -مگه چشمه؟؟  
 مامان-چشم نیست گوشه... این چه سرو کله ایه؟؟؟ از آنگولا فرار کردی؟؟؟  
 -آخه من از اومدنتون سوپرایز شدم... اصلا خبر نداشتم میاین...  
 مامان-می دونم... پرهام گفت می خواد سوپرایزت کنه... دیگه نمی دونست از دیدن ما ذوق مرگ میشی...  
 -بیا تو عزیزم... حالا بی خیال.....  
 +با هم رفتیم تو...  
 -همگی خیلی خوش اومدین... ببخشید من تازه از خواب پاشدم... برم سرو وضعمو درست کنم میام...  
 +خواستم از پله ها برم بالا باز صدای در اومد... وای مگه کس دیگه ای هم هست...  
 درو باز کردم... پرهام با کلی خرید اومد تو  
 پرهام-سلام خانوم... صحبت بخیر... هر چی که می خواستی خریدم... وای سلام به همگی...  
 +خریدارو پرت کرد تو ب\*غ\*ل منو رفت پیش بقیه... دوست داشتم کلشو بکوبم تو دیوار... سعی کردم لبخند بزنم... وسایل رو گذاشتم تو آشپز خونه و اومدم بالا...  
 صورتمو شستم لباسام عوض کردم... خواستم پیام بیرون پرهام اومد تو و درو بست... از دستش شاکی بودم حسابی...  
 -برای چی این کارو کردی؟؟؟  
 پرهام-این جمله یادت نمیاد؟؟؟ بچرخ تا بچرخیم؟؟؟  
 -تو داری با این کارت سو استفاده می کنی...  
 +شونشو انداخت بالا...  
 پرهام-من این بازی رو بهتر می پسندم...  
 -ا؟؟؟ پس اگه بلایی سرت اومد گِلگی نکنی...  
 پرهام-بهتر تو حواست به خودت باشه...  
 -هه... خواهیم دید...  
 +اومدیم پایین... باید جلو دیگران خیلی عشقولانه رفتار می کردیم...

-خیلی از دیدن تک تکتون خوشحالم...تا ما میز صبحانه رو آماده می کنیم، شما هم وسایلتون رو بزارین تو اتاقا...4تا اتاق خواب پایینه...طبقه ی بالا هم باز 4تا اتاق دیگست...

+میثم و مهرشاد به خاطر زنشون پایین موندن...پدر بزرگا و مادر بزرگا هم پایین...دوتایی رفتیم تو آشپز خونه...دنیل هم اومد...همین طور که وسایلو آماده می کردم....

-آقا دنیل ما چطوره؟؟

دنیل- خوبم...دلم برات تنگ شده بود...دیگه نمی ری؟

+موندم چی بگم....

پرهام-نه دیگه می مونیم...

+برگشتم سمتش..

-شما...

مامان-کمک نمی خواین...

-نه مامان تو برو بشین ما کارارو می کنیم....

+مادر شوهرم(زهره)اومد...

زهره-بین عروسم تو این یک هفته که ما اینجایم،مسئولیت آشپزخونه با منو

مادرته...شماها بعدا هم می تونین از ما پذیرایی کنین...برین بیرون...

-اینجوری که خیلی بد...

مامان-ما که غریبه نیستیم....

زهره- پرهام دست زنتو بگیر بیر بیرون...

پرهام-چشم...بیا بریم بهار...

+دستم گرفت و برد بیرون...

-خجالت نمی کشی؟؟مثلا ما میزبانیمما....

پرهام-اینجوری احساس راحتی می کنن...چی کارشون داری؟

-خیلی روت زیاد....

+همگی دور هم جمع شدیم...صبحانه رو در فضای خانوادگی میل کردیم...اما من

حناق می خوردم بهتر بود....

منو پرهام کنار هم نشستیم...هی کرم میریخت...آخر از دستش کفری شدم و از زیر میز  
کوبیدم تو پاش...اونم ب پاش چنان تلافی کرد که می خواستم از زور درد خونه رو  
بزارم رو سرم...

با ناخنام رون پاشو محکم فشار دادم...داشت بال بال میزد...جفتمون هی تغییر رنگ  
میدادیم...

دیدم اگه یکی بیینه فکرای بد می کنه...بی خیال شدم تا بعد حالشو  
بگیرم...خوشبختانه اصلا نمیزاشتن دست به سیاهو سفید بزیم یکم نشستم پیش  
سیما و فریبا وسارا(زن مهرشاد)

چون تقریبا هم سن سال بودیم خیلی باهم می جوشیدیم...از هر دری حرف زدیمو  
خندیدیم...شوهرامونم که فوضول اومدن پیش ما...  
فرشاد-به چی هی می خندیدن..بگین ما هم بخندیم...

فریبا-به درد شما نمی خوره....  
میثم-بیاین بریم وسطی بزیم...هفته ی دیگه باید عین اسب کار کنم...حداقل این  
هفته بزارین به آدم خوش بگذره...هر کی پاپس بیاد...

+همه رفتیم بیرون....سارا و سیما به خاطر باردار بودنشون نشستن بازی رو  
بینن...منم چون میدونستم پرهام با توپ شهیدم می کنه گفتم بازی نمی کنم...  
مهرشاد-مگه دسته خودته یار کم داریم....

-دنیلو بگین بیاد...

پرهام-اون بچس...ضربه ی توپ ما بهش بخوره داغون شده...  
-من با پرهامما...

فرشاد-بیشین بینیم بابا...عمرای بزارم زن و شوهر با هم باشین...منو تو و میثم با هم...  
پرهام و مهرشادو فریبا باهم....

-ا من می خوام با شوهرم باشم...  
+زیر لب گفتم:

-وگرنه دهنمو سرویس می کنه....

میثم-بسه دیگه یار کشی کردیم

+پرهام اومد ب\*غ\*لم و نزدیک گوشم...

پرهام-مراقب خودت باش...



+ اول ما وسط بودیم... نامردا محکم میزدنا... من بیشتر پشت مردا قایم میشدم... اول فرشاد شوت شد بیرون... بعد میثم... پرهام مخصوصا به من نمیزد تا الان بخواد تلافی کنه....

توپ هم دستش بود... توپو تو دستش چرخوند... یا خودِ خدا... 5 تا صلوات نظر می کنم بهم نخوره... توپو با تمام قدرتش پرت کرد... پریدم رو هوا و لنگامو باز کردم... ایول نخورد... تا اومدم برگردم کمرم تیر کشید... این مهرشاد درد گرفته چه محکم زد... سارا اومد پیشم...

سارا-مهرشاد... خیلی بد زدی... بازیه وحشی بازی که نیست... مهرشاد-تو بازی که به هم ماچ نمیدن... بهار زنده ای... +داشتم می مردم... اما برا اینکه جلو پرهام ضایع نشم... -چیزی نیست که شمام شلوغش کردین... بریم ادامه ی بازیو کنیم... پرهام-مهرشاد خدا به دادت برسه.. مهرشاد-چرا؟

پرهام-صبر داشته باش متوجه میشی....

+حالا نوبته ما بود از خجالتشون در بیایم... اول فریبا خورد... بعد از کلی بازی کردن پرهام و در آخر مهرشاد....

خیلی زبل بود... توپ دستِ میثم، اگر مهرشاد 2 تا ضربه ی بعدی رو رد می کرد یکی میود تو... میثم-مهرشاد جون آماده ای؟؟؟؟

مهرشاد-آره داداش تو که عددی نیستی....

+میثم توپو پرت کرد... مهرشاد جا خالی داد... ایول عجب توپ کات داری... تا توپ رسید نزدیکم با پام محکم شوت کردم بهش... تا به خودش بیاد، توپ خورد وسط پاش... داداش رفت هوا... باز سارا دویید پیش فرشاد... منم سعی کردم فاصلمو باهش حفظ کنم...

سارا-عزیزم خوردی؟؟؟ حالا بشین سر جات... مهرشاد-اگه دستم بهت برسه خفت می کنم... -واا تو بازی که به هم ماچ نمیدن عمو جون... +همه خندیدن... سارا بلند شد اومد نزدیکم... جوری که خودم بفهمم... سارا-خودمونیم شوهرم از مردی نیفته خلیه...

-نترس اونقدرام بد نزدَم....  
 پرهام-گفتم خدا به دادت برسه....  
 مهرشاد-خوب رکو پوست کنده می گفتمی می خواد چه بلایی سرم بیاره....  
 پرهام-می دونستم تلافی می کنه...اما چجوریشو دیگه نمی دونستم...  
 +مردا مهرشادو خُرکش کنون بردن تو... پرهام اومد نزدیکم....  
 پرهام-این سری از دستم در رفتی...منتظر بعدی باش....  
 -برو پسرَم مال این حرفا نیستی....  
 +همگی نشسته بودیم...بحث غذا شد...من که آدم نبودم...از زن های حامله  
 پرسیدن...اونام گفتن جوجه کباب درست کنن...که مردام باید زحمت می  
 کشیدن....همگی رفتیم بیرون بساط نهارو تو حیاط،رو میز انداختیم...دستم درد نکنه  
 چه خونه ای خریدم...انقدر بزرگه که هر قسمتیاش واسه یه روز پیک نیک رفتن کفایت  
 می کنه...تا غذا درست شه من پامو انداختم رو پامو رفتم بالا ممبر و برای همه از لاس  
 وگاس می گفتم...و یه سری خالیبندی که با پرهام کجاها رفتیم...  
 کم کم غذا رو آوردن همگی نشستن سرمیز.... پرهام اومد پیشم...یه تیکه جوجه به  
 چنگال زده گرفت سمتم...  
 پرهام-بیا خانومم بخور...هی می گفتمی هوس جوجه کردم اینم جوجه...  
 فریبا یه چشمک زد...  
 فریبا-خبریه؟؟؟  
 -نه بابا چه خبری....  
 +لابد این پرهام خواسته جلو همه خود شیرینی کنه....اومدم چنگالو بگیرم...  
 پرهام-نه خودم می خوام بهت بدم...دهنتو باز کن...  
 میثم-اُ...بی خیالِ لاو بازی...  
 پرهام-دستم خسته شدا...  
 +دهنمو باز کردم...جوجه رو گذاشت تو دهنم همین که یه گاز زدم...دستمو گرفتم جلو  
 دهنمو از جام پریدم رفتم...تو دستشویی...نامرد به قدری به این جوجه نمک زده که  
 حالم به هم خورد...  
 جوجش افتضاح شور بود...حتی یاد شوریشم می افتادم حالم دگرگون میشد...مامانینا  
 هی میزدن به در  
 مامان-بهار خوبی....

زهره-عزیزم چت شد؟؟  
 -خوبم چیزی نیست شما برین غذاتونو بخورین ...  
 +گفتم چرا یهو محبتش قلمبه شد...نگو می خواست این بلا رو سرم بیاره...از  
 دستشویی که اومدم بیرون دیدم همه وایسادن...تعجب کردم...  
 -چیزی شده؟  
 مامان-الهی قربونه نوه ی گلم بشم....  
 -جان؟؟!!!  
 زهره-بیا عزیزم...بیا بریم زیاد رو پا واینستا...  
 -چرا؟؟؟  
 میثم-داری مامان میشی و به ما نمی گی....  
 -چی دارین می گین؟؟!!به خدا این جور که شما فکر می کنین نیست....  
 سارا-بـــــــــــــــرو....  
 +ملتمسانه به پرهام نگاه کردم...داشت ریز ریز می خندید...پس مخصوصا این کارو  
 کرده...دارم برات...  
 -اگه خبری باشه که اولین نفر به شما می گم...من هرچند وقت یه بار اینجوری  
 میشم...غذاهای اونجا بهم نمی ساخت...اینه که معدم بهم ریخته...  
 +همه بادشون خالی شد...  
 +دنیل اومد جلوم...  
 دنیل-بهار جون یه حرفه خصوصی باهات دارم....  
 -بگو عزیزم...  
 دنیل-یعنی همین جا بگم؟  
 -مشکلی نیست بگو.....  
 دنیل-می خوام یه قولی بهم بدی...  
 -چه قولی...  
 دنیل-اول قول بده...  
 -قول میدم....  
 دنیل-اگه بچت دختر بود...باید زنه من بشه...چون من می خوام زنم مثل تو خوشکل  
 باشه...  
 -حالا شاید دخترم شبیه من نبود....

دنیل-چرا هست...دخترت ماله من؟؟  
 +رو به پرهام...  
 -بفرما..داماد آیندتو تحویل بگیر...  
 بابا-وروجک تو از الان تو نخه این چیزا باشی...پس فردا که بزرگ شدی چی میشی؟ما  
 رو باش چه به دلمون صابون زدیم داریم نوه دار میشیم....  
 -غذاها یخ کرد بفرمایید...  
 +همگی رفتن... پرهام موند،داشت می خندید...  
 -انگار تنت خیلی می خاره...  
 پرهام-آره خیلی...  
 -برو حموم خوب میشی...صبر کن ببین چه بلایی سرت بیارم...  
 +اومدیم بیرون....غذامونو خوردیم...قرار شد یه استراحت کنیم و بریم بیرون...رفتم تو  
 اتاقم درو بستم...رو تخت دراز کشیدم...داشتم فکر می کردم چه بلایی سر پرهام  
 بیارم...نیم ساعت گذشت...دیدم از پنجره صدا میاد...یکی داشت میزد به شیشه...بلند  
 شدم درو باز کردم...کسی نبود...خواستم درو ببندم...  
 پرهام-اینو بگیر دستم افلیج شد....  
 +پایینو دیدم.. پرهام آویزون پنجره بود و یه ساک هم دستش..ساکو گرفتم...اوه  
 چقدرم سنگینه...خودشو کشید بالا...افتاد رو تخت...  
 پرهام-کجایی 10 ساعته دارم به این شیشه میزنم...  
 -بفرما تو دمه در بد...پاشو برو بیرون بینم...این ساک چیه؟آجر بار کردی توش...  
 پرهام-نه بابا وسایله خودمه...اینجا که چیزی نداشتم...  
 +وای حواسم به موندن این نبود...سابقشم که خرابه...  
 -ببینم شب که نمی خوامی اینجا بخوابی؟  
 پرهام-اتفاقا همین جا می خوابم....  
 -دیگه چی؟؟؟  
 پرهام-چیه می ترسی؟  
 -من؟از چی؟  
 پرهام-خودت بگو....  
 -تو به من نظر بد داری...  
 +خندید....

پرهام-اعتماد به نفست ستودنیه...من اگه می خواستم کاری کنم...قبل از اینکه  
 خانواده هامون بیان...موقعیتای زیادی داشتم...  
 -تو هم همچین آشه دهن سوزی نیستی...  
 پرهام-اینو نگه چی بگی...  
 -بابا خدای اعتماد به سقف...  
 +یه گوشه از تخت دراز کشیدم...پشتتم بهش کردم...یکم که گذشت چشمم گرم  
 شد...و بی هوش شدم...  
 چشمامو باز کردم...هوا تاریک بود...وای چقدر خوابیدم...سریع لباس عوض کردم  
 اومدم پایین...  
 هیچ کس نبود...یه نامه برام گذاشتن...  
 پرهام-خوب خوابیدی خانوم؟؟(یه آرم خنده)نذاشتم بیدارت کنن...گفتم خوب بخوابی  
 که سر دردت خوب شه...تا ما میایم مراقب خودت باش...  
 کاغذو مچاله کردم و یه جیغ بلند زدم...  
 -عوض...دیوونه...روان ی...وقتی یه کف گرگی بهت بزوم آدم میشی...بیشوور  
 بین یه کاری کرد نرم...  
 +تا قبل از اینکه بیان...یه برنامه ی مختصر براش داشتم...کارامو کردم و رفتم خرید...یه  
 زنگم به همکارم زدم که این یه هفته رو جای من بره...وقتی برگشتم هنوز نیومده  
 بودن...وسایلمو جاسازی کردم و یه گوشه نشستم...10مین بعد اومدن... پرهام اومد  
 نزدیکم...گونمو ب\*و\*سید..  
 پرهام-عزیزم بهتر شدی؟؟  
 -آره...مرسی که گذاشتی بخوابم...واقعا الان بهترم...  
 +ابروهاشو داد بالا...  
 پرهام-واقعا؟  
 -پس چی؟  
 مهرشاد-فردا می خوام یه وسطیه جانانه بازی کنیم...  
 -خوش بگذره...  
 مهرشاد-آره عزیزم با وجود تو حتما خوش می گذره...  
 -من غلط کنم دیگه با تو بازی کنم...  
 مهرشاد-چرا می ترسی؟

-آره...می ترسم این سری جوری بزنمت که دیگه بچه دار نشی...  
 سارا-نگو شوهرم گناه داره....  
 پرهام-زن من گناه نداره؟  
 میثم-نترسین بابا...اینا از پس هم بر میان...  
 فرشاد-فقط شامو بخوریم...که خیلی خستم...  
 +شامو خوردیم...هر کسی رفت بخوابه..منو پرهام هم رفتیم تو اتاقم...مسواکمو برداشتم رفتم تو دستشویی...وقتی مسواک زدم...ظرف فلفلو که قبلا کش رفتمو باز کردم...سرگوش پاک کنو حسابی بهش زدم و داخل خمیر دندون کردم...  
 خوب که فلفلی شد ظرفو قایم کردم و اومدم بیرون... پرهام هم مسواک به دست رو تو دستشویی...2مین بعد با غضب اومد بیرون...رنگش قرمز بود...اما انقدر مغرور بود که به روی خودش نیاورد...رفت سمت کمدی که لباساش آویزونه...تا خواست درو باز کنه...  
 - پرهام....  
 +برگشت...  
 پرهام-هال...آآیی...  
 +خوبیه فیلم دیدن زیاد همینه...به یاد فیلم تنها در خانه...یه فتر به در کمد بستم سرشم دستکش بکس...تا درو باز کرد...مشت ول شد زیر شکمش...دولا شد رو زمین....  
 -خوردی؟؟؟نوش جـــــون....  
 رهام-اخ...آخه این چه شوخیه مزخرفیه....  
 -شوخی کجا بود...من کاملا جدیم...  
 +لنگون...لنگون...اومد رو تخت دراز کشید....  
 پرهام-ببین چه به روزم آوردی....  
 -حقته به پا،بدتر از این سرت نیاد...  
 پرهام-این کارتو بی جواب نمیزارم...  
 -این هم تلافی اینکه نذاشتی پیام بیرون...  
 پرهام-خیلی مواظب خودت باش....  
 -تو بیشتر...  
 +پشتمون رو کردیم به هم و خوابیدیم...

با سر درد بیدار شدم...یه چشمم باز و یکی بسته...چرا متکام انقدر سفت شده...آه...چند بار سرمو کوبیدم رو متکا...  
خواستم دستمو زیر متکا کنم...دیدم یه چیز نرم هست...هی دستمو زدم بهش...سرمو بلند کردم...  
ای داد سرم رو شکم پرهام چی کار می کنه؟!چرا این جوری خوابیدم؟!نگاه،بیشتر تختم جا گرفتم...  
این بدبختم یه گوشه خوابیده...چشمم افتاد به ساعت...بلند شدم یه دوش گرفتمو اومدم پایین...همه تک وتوک بیدار بودن...نیم ساعت بعد پرهام اومد پایین...  
حواسم 6 چشمی بهش بود...باید در حال آماده باش،باشم...آخر می ترسم یا من اینو بکشم...یا این منو...هر موقع چشمم بهش میوفتاد...می خندید...همینشم منو می ترسوند...که پشت این ظاهر چه فکر شومی نهفتس...  
تا شب هیچ اتفاقی نیفتاد...جز اینکه،سیما خانم 11 شب کودک درونش گل کردو گیر 3 پیچ داد...بیاین قایم موشک بازی کنیم...  
از این تعجب کردم که همه قبول کردن بازی کنن...به جز مامانا و پدرومادر بزرگا...رفتیم بیرون...قرار شد بابام چشم بزاره...  
بابا-خیلی دور نشینا...  
+هرکی بلا استثنا دست زنشو گرفت و رفت...بابای پرهام هم با دنیل...واقعا این چه طرز بازی کردنه؟!  
منو پرهام سوا رفتیم...جالب اینجاست که همه رفتن سمت جنگل پشت خونه...منم که تابع جمع...نامردا یه تعارف خشک و خالی نزدن بیا با ما بریم...منم تنها واسه خودم اینورو اون ور می چرخیدم...یکم گذشت،نمی خواستم خیلی دور شم...یه درخت تپل مپلی بزرگو دیدم...جون میداد ازش بری بالا...چراغ قوه ام رو زدم به کمر بندم و رفتم بالا...انقدر بزرگ بود که می شد راحت روش بخوابی...منم که خوش خواب...چشمام رو بستم و کم کم خوابم برد...  
با احساس اینکه چیزی روم افتاد...از جا پریدم...خواستم جیغ بزنم که یکی دستشو گذاشت جلو دهنم...نور چراغو انداخت تو صورتم...چشمم کور شد...  
پرهام-بهار تو اینجا چی کار می کنی؟!  
+دستشو برداشت...  
-خودت اینجا چه غلطی می کنی...مگه تو میمونی که از درخت میری بالا...

پرهام-حالت خوبه؟! انگار خودتم این بالای ها...  
 -هااان حالا هر چی بکش کنار خفه شدم...  
 +کشید کنار...  
 -ساعت چند؟  
 پرهام-12  
 -دروغ؟!  
 پرهام-خوش خواب باز یه جا گیر آوردی بیهوش شدی؟  
 -یهو خوابم برد...  
 پرهام-آره...من تو رو می شناسم...  
 -تو اینجا چی کار می کنی؟  
 پرهام-از موقعی که اومدم اینجا...هر چند وقت یه بار میام بالای این درخت...خیلی  
 حال میده نه؟  
 -حالا ماو ولش کن..بیا بریم همه نگرانمون میشن...  
 پرهام-کسی نگرانه کسی نمیشه...همه به بهونه ی پیاده روی دو نفره،این حرفو زدن...  
 -نه!!!  
 پرهام-آیکوت منو کشته...  
 +سرمو تگون دادم...  
 -حالا هر چی من که دارم بر می گردم...  
 پرهام-صبر کن با هم بریم...  
 +بلند شدیم...  
 پرهام-اول من میرم پایین...  
 -نخیر اول من میرم...  
 پرهام-بشین سرجات بابا...وایسا من رفتم بعد تو بیا...  
 -برو بزار باد بیاد...من اول میرم...  
 +نمی دونم چه فرقی می کرد...کی زودتر بره...انگار بهم لج کنیم و بخوایم حرف حرفه  
 خودمون باشه...جفتمون همو هل می دادیم که زودتر بریم...  
 یه آن پرهام تعادلشو از دست دادو افتاد پایین...اومدم بگیرمش خودمم پرت  
 شدم...در اوج شوت شدن بودیم که پرهام دستشو گرفت به یه شاخه...منم آویزونش...  
 پرهام-سفت منو بگیر نیوفتی...



-هر بلایی سرمون بیاد تقصیر توئه...  
 پرهام-الان تو این موقعیت کل کل می کنن؟  
 -خواستم که بدونی...  
 پرهام-خودتو بکش بالا که منم بتونم...وزنمون سنگینه...هر لحظه ممکنه شاخه  
 بشکنه...  
 +کف دستم عرق کرده بود...نمی تونستم خودمو خوب بکشم بالا...  
 دستمو بردم بالا که یهو سُر خوردم...منم کش شلوار پرهام رو گرفتم...  
 پرهام-چی کار می کنی؟!؟!منو بگیر...شلوارو ول کن...الان میاد پایین...  
 -! چقدر غر میزنی...خوب نمی تونم...  
 پرهام-می گم منو بگیر...  
 +اما دیگه دیر شده بود...چون پرت شدم پایین،شلوارشم توی دستم...شانس آوردم با  
 پا اومدم زمین...وگر نه نابود می شدم...البته شدما...اما نه خیلی... پرهام داد میزد:  
 پرهام-بهار!!!حالت خوبه؟!سالمی...  
 -آره بابا...  
 پرهام-صبر کن الان میام...  
 +گفتم بزار یکم خودمو لوس کنم...رو زمین ولو بودم...چشممو بستم و اخم  
 کردم...صداش اومد...  
 پرهام-بهار...خانمی چت شد...بلند شو بینم...  
 +دستشو انداخت زیر کمرم خواست بلندم کنه...  
 -آی آی دست نزن...نمی تونم تکون بخورم...  
 پرهام-باشه کجات درد می کنه؟  
 -همه جام...وای افلیج شدم...آخ چاقالوس گرفتم...  
 پرهام-بزار کمکت کنم...  
 +چشممو باز کردم...اما از صحنه ای که دیدم هم خندم گرفت...هم چشمم 4تا شد...  
 شلوارش که هنوز تو دستم بودو دادم بهش...  
 -! می گم چیزه...می خوامی بیا اول اینو پات کن...  
 پرهام-! راست می گیا...آخه دختر خوب...این هم جا بود که آویزونش شدی...  
 +شلوارشو پوشید...  
 پرهام-می تونی بلند شی؟

-نه پامو نمی تونم حرکت بدم... حالا چی کار کنم...

پرهام-بزار من ب\*غ\*لت می کنم...

+ایول الان می رم رو کولش... چه حالی بده... ولی جا اینکه کولم کنه یه دستشو انداخت زیر پامو دست دیگشم دور کمرم و بلندم کرد... منم مجبور شدم دستمو بندازم دور گردنش...

سرمو به سینش تکیه دادم... قلبش چه دیسکویی راه انداخته بود... چشممو بستم و نهایت استفاده رو بردم... داشتم تو ذهنم با آهنگ شان پال و آرش می رقصیدم...

4مین گذشت... دیدم پرهام راه نمی ره... تا چشممو باز کردم... یهو پرتم کرد رو زمین... -آخ چته روانی... مگه مرض داری؟

پرهام-که پات درد می کنه...

-خوب آره...

پرهام-انگار میری تو فکر دیگه حالت نیست...

-منظورت چیه؟

پرهام-تو ب\*غ\*ل من جا خوش کردی... می گی نمی تونم پامو تکون بدم... پس چجوری تو ب\*غ\*لم هی پاتو این ورو اون ورت تکون میدی...

+سرمو خاروندم...

-اشتباه می کنی... الانم می گم... نمی تونم حرکت کنم...

پرهام-جدی؟

-آره...

پرهام-باشه دوباره ب\*غ\*لت می کنم... اما بزار 1مین استراحت کنم...

+یه دستشو تکیه داد به درخت و همین جور وایساد... 1دقیقه طولانی شد... سرمو آوردم بالا که بگم وقت تمومه... دیدم داره به پشت سرم با تعجب نگاه می کنه... خواستم بر گردم...

پرهام-برنـگـرد...

-چرا؟؟!!

پرهام-بهار اصلا نترسیا... من پیشتم....

-چی شده؟!

پرهام-یه نمی دونم گرگه، شغاله، لاش خوره چیه پشت سرته... هر لحظه ممکنه بهمون حمله کنه...

-شوخی می کنی؟!!!!  
 +پیه چشم غره رفت...از جام بلند شدم...با تعجب نگام کرد...  
 پرهام-تو که نمی تونستی پاتو حرکت بدی؟!  
 -می دونی...الان که فکر می کنم...می بینم می تونم حرکت کنم...  
 +جیغ زد...  
 -فرار کن بری...م...  
 +با تمام سرعتمون دویدیم سمت خونه...حتی 1 لحظه هم پشت سرمو نگاه نکردم...تا رسیدم خونه هم با دو رفتم بالا تو اتاقم...افتادم رو تخت...  
 پرهام هم باهام بود...اونم ولو شد رو تخت...نفس نفس میزدیم...یکم گذشت برگشت ستم و با خنده...  
 پرهام-خوب سرکارت گذاشتم...آفرین به این دویدن...  
 +بازم خندید...والای باز سر کار گذاشت...  
 -چ...؟؟؟!!!!!!  
 پرهام-الان احساسه خوبی داری نه؟؟؟  
 -آره می خوام کلتو بکنم...  
 پرهام-جرات می خواد...  
 -از الان حسابی مراقب خودت باش...  
 +باز هم خندید...  
 \*\*\*\*\*

+4روز مثل برقو باد گذشت...شدیدا هم دیگرو می پاییدیم...همین هم باعث شد که نتونیم هیچ کاری کنیم...  
 صبح،زودتر از همه بیدار شدم...رفتم پایین که صبحانه درست کنم...چایی دم کردم...همه ی وسایلو رو میز چیدم...یه سری لیوان تو سینک بود...اینارو بشورم دیگه ترکوندم انقدر فداکاری کردم در حق ماشین ظرفشویی تو این چند روز دهنش سرویس شد از بس ظرف شست...  
 یکم ریکا برداشتم...نگاهم رو رنگش ثابت موند...یه لبخند شیطانی زد...اصلا منو چه به ظرف شستن...ریکا رو برداشتمو رفتم تو اتاقم...پرهام خواب بود...بی سرو صدا رفتم تو حمام،درو بستم...  
 شامپوش هم رنگه ریکا بود...همه رو تو یه ظرف خالی کردم و ریکا جاش ریختم...

اومدم بیرون...یه ربع بعد همه بیدار شدن...  
 مامان-بهار قیچی داری؟  
 -آره...برای چی؟  
 مامان-مارک پشت لباسم،اذیتم می کنه...می خوام قیچیش کنم راحت شم...  
 -باشه الان میارم....  
 +اومدم بالا تو اتاق... پرهام نبود...صدای آب هم نمیومد...یعنی کجاست؟شونمو  
 انداختم بالا...  
 در کمدو باز کردم...خواستم قیچی بردارم...در حموم باز شد... پرهام با یه حوله دور  
 کمرش اومد بیرون...و با غضب نگام کرد...یا خدا این چرا اینجوری شده...  
 خواستم فرار کنم...سریع گرفتم....  
 پرهام-کجا کار دارم باهات...  
 -!...می گم عزیزم بریم صبحانه آمادست...  
 +منو انداخت رو کولشو رفت سمت حمام....  
 -چی کار می کنی؟؟!!اگه یکی بیاد آبروم میره...  
 پرهام-اول من کارمو می کنم...بعد هر جا خواستی برو...  
 +این چی گفت...قلبم داشت از جا کنده میشد...  
 -چ...چ...چی کار؟؟!!  
 +مدل حمام...به صورت مستطیل شکل...اول یه راهرو که دستشویی و توالت فرنگیه  
 و سر تا سر نصف دیوار آینه قرار داره،همراه با کمد و کشو...ته راهرو یه پله ی کوچیک  
 می خوره که میشه حمام...یک نصف دیوار هم بین حمام و راهروئه که قضا رو جدا می  
 کنه....  
 پرهام-الان می بینی...  
 +یه راست رفت تو حمام...منو گذاشت رو زمین...مابین دو دیوار بودم خودشم رو به  
 روم...هیچ جور نمیشد فرار کنم....  
 -چرا این کارارو می کنی؟؟!!  
 پرهام-برات دو تا سوپرایز عالی دارم...این از اولیش...  
 +یهو شیر آب سردو باز کرد...انگار بهم شک وارد شد...یه جیغ کوتاه زدم نباید صدام  
 می رفت پایین...می خواستم از زیر دوش پیام بیرون ولی محکم منو گرفته بود...سریع  
 آب گرمو باز کردم...

قلم تند تند میزد... دیدم داره قوطی شامپوشو بر می داره...  
 پرهام- این هم سوپرایز دوم...  
 - عمرا بزارم....  
 پرهام- خواهیم دید...  
 + به زور می خواست ریکا رو خالی کنه رو سرم... منم هی تقلا می کردم... یکم  
 گذشت... صدای مامانم اومد...  
 مامان- بهــــــــــــــــار؟؟؟ رفتی قیچی بسازی؟  
 + با صدای آرومی:  
 - در حمومو قفل کردی؟  
 پرهام- نه...  
 - وای الان میاد تو...  
 + چسبوندمش گوشه ی دیوار...  
 - از جات تکون نخور...  
 + خواستم برم درو قفل کنم یه قدم دور نشدم که دیدم دستگیره ی در تکون  
 خورد... سریع رفتم عقب و چسبیدم به پرهام...  
 - صدات در نیاد...  
 مامان- بهار رفتی حموم؟  
 - جانم مامان... زود میام..  
 مامان- پرهام کو؟  
 - نمی دونم... شاید رفته پیاده روی...  
 + صدای پاش اومد... نه... بلیزمو در آوردم... چشم پرهامو گرفتم و شلوارمم  
 کشیدم پایین.. اومدم بیرون... مامان جلو آینه داشت موهاشو درست می کرد...  
 - مامان اینجا چی کار می کنی... ای بابا من خجالت می کشم...  
 + یه نگاه خریدارانه بهم انداخت...  
 مامان- دست گلم درد نکنه با این بچه بزرگ کردنم... ماشالا چه هیکلی... هوس کردم  
 یکی دیگم بزام....  
 - وای!!!  
 مامان- والا... نگا چی ساختم...  
 - برو بیرون... الان میام...

مامان-قیچی رو دیدم خودم بر می دارم تو هم زود بیا پایین...  
-باشه...

+رفت...منم 3سوت لباسای ناموسیمو در آوردم یه حوله برداشتم گرفتم دورمو اومدم بیرون....

تا پرهام نیومده باید لباس بیوشم برم پایین...لباسای زیرمو پوشیدم...خواستم بلیز تنم کنم...صدای در حموم اومد...زود حوله رو گرفتم دورم...  
جلو آینه وایساد...داشت به موهاش ور می رفت...داشتم نگاهش می کردم...  
پرهام-یه ذره دیگه نگاه کن...

-نزدیک بود آبرومو ببری...حتی %1 هم خجالت نکشیدی مامانم ببینت؟  
پرهام-نه چون زنی از چی خجالت بکشم؟

-از بس پررویی...

پرهام-به تو رفتم...

+خواست حولشو از دورش باز کنه....

-ا چی کار می کنی؟!

پرهام-می خوام لباس عوض کنم...

-جلو من؟؟!!

پرهام-من مشکلی ندارم....

+برگشتم...زیر لب:

-به پررو گفته برو کنار من هستم...

+یکم گذشت...

-پوشیدی؟

پرهام-آره...

+برگشتم...

-این همه منو معطل کردی فقط یه شلوار پوشیدی؟!

پرهام-تو به من چی کار داری؟

-خوب می خوام لباس عوض کنم...

پرهام-بکن..به من چه...

-پس برو بیرون...

پرهام-نمیرم...



-دستتو بـردار....  
 پرهام-بهار...  
 +سرم پایین بود و نگاهش نمی کردم....  
 پرهام-به من نگاه کن....  
 +به حرفش گوش ندادم....با دستش چونمو گرفت بالا...  
 پرهام-می خوام باهات حرف بزنم...پس نگام کن...  
 +با 1000 بدبختی زل زدم تو چشماش...  
 پرهام-مگه تو زنه من نیستی؟مگه ما محرم نیستیم؟  
 -خب؟  
 پرهام-پس چرا ازم فرار می کنی؟  
 -بهتر بریم پایین....  
 پرهام-نه من تا جوابمو نگیرم هیچ جا نمیرم...  
 +انگار امروز لال شدم...نمی خواستم اذیتش کنم...دوست نداشتم فکر کنه دارم خودمو  
 لوس می کنم...اما چی کار کنم؟بلد نیستم ابراز علاقه کنم...حس می کنم دوستش دارم  
 اما چطور بگم...  
 اگه این هم یه بازی باشه چی؟اگه بگم دوستت دارم و بخنده بگه باز سر کارت گذاشتم  
 چی؟دق میکنم...داغون میشم...پس چی باید بهش بگم؟  
 -جای من تو زندگیه تو کجاست؟؟  
 +دستش شل شد...برگشت...چند مین گذشت...یه پوزخند زدم...خوشحالم که از  
 حسه درونیم چیزی بهش نگفتم...بی سروصدا لباسمو پوشیدم...  
 -خودتو اذیت نکن...بهتر همه چیو فراموش کنی...  
 +رفتم نزدیک در...خواستم درو باز کنم  
 پرهام-صبر کن...  
 +برگشتم...به فاصله ی 1قدم بود...  
 پرهام-جایگاه من چی؟اصلا جایی تو زندگیت دارم؟  
 -سوال منو با سوال جواب نده....  
 پرهام-باشه...خوب اول من می گم...خیلی سخته...خیلی...چون معلوم نیست بعدش  
 چی پیش بیاد...  
 اما باید بگم...



+پیه آن خودمو باختم...نکنه بگه بیا جدا شیم...اون وقت من چی کار کنم؟؟دیگه برام مهم نیست که خانوادم چه فکری کنن...خودم طاقت دوریشو ندارم....  
پرهام-بهار من...من....

+چشماشو بست...

پرهام-من دوستت دارم...خیلی وقته که می خوام این حرفو بهت بزنم...اما خواستم از احساسم مطمئن بشم...شدم...ولی از احساس تو مطمئن نیستم...امروز بگو و خلاصم کن...با این که ممکنه جوابت به نفعم نباشه...ولی هر چه باداباد...دیگه تحمل بلاتکلیفی رو ندارم...

+چشماشو باز کرد...

پرهام-آره من دوستت دارم...تو چی تو منو دوست داری؟؟  
+تو دلم کیلو کیلو قند آب شد...دوست داشتتم بیرم ب\*غ\*لش بگم مگه کم دارم شوهر به این ماهی رو از دست بدم...اما هیچ واکنشی نشون ندادم...  
پرهام-بهار جوابت برام خیلی مهمه...من مثل بقیه سکوتو علامت رضا نمی دونم...اگه حرف نزنم...یعنی منو نمی خوای....

+چه کار سختی...به چه زبونی بگم...من بلد نیستم ابراز احساسات کنم...خدایا به دادم برس...

ای بابا پیر ماچش کن بگو منم دوستت دارم کاری نداره که...خوب آماده ای...بگو...

پرهام-باشه جوابمو گرفتم...

+لبخند زد...

پرهام-خودتو درگیر نکن...بعد از رفتن خانواده هامون از اینجا میرم...دیگم مزاحمت نمیشم....

- پرهام!!!!

+از ب\*غ\*لم رد شد و رفت بیرون...چه خاکی به سرم بریزم؟؟!!من که می خواستم بهش بگم..

یکی کوبیدم پشت سرم...ابراز احساساتم خَرکیه...پسر مردم فرار کرد...با اعصابی داغون رفتم پایین...نه من صبحانه خوردم نه پرهام...مامانم دورا دورا برام چشمو ابرو میومدو می خندید...ناچار جوابشو با یه لبخند اجباری می دادم...

جفتمون ظاهرا شاد بودیم... باطن داغون... تصمیم گرفتم شب اعتراف کنم... اما از شانس گندم دنیل پیله کرد شب آخرو پیشه من بخوابه... با این که خیلی دوستش داشتم... ولی اون لحظه می خواستم خفش کنم... می خواستم دست به دامن مامان شم... اما بهش چی می گفتم؟؟؟

شب دنیل اومد پیشمون... پرهام دیگه نگام نمی کرد... چند بار خواستم حرف بزنم اما از ترس اینکه دنیل بیدار شه چیزی نگفتم...

تا صبح خوابم نبرد... قرار شد مامانینا قبل از ظهر حرکت کنن... همش تو خودم بودم... گوشی رو برداشتم و زنگ زدم به یکی از دوستانم...

آیدا-به به سلام بهار خانوم.. آفتاب از کدوم طرف در اومده یادی از ما کردی؟  
-سلام... خوبی...

آیدا-من که خوبم... اما انگار تو رو به راه نیستی...

-آره... حالا بعدا سر فرصت برات توضیح میدم... یه زحمت برات داشتم....

آیدا-نه رفیق... این چه حرفیه بگ... و...

+از همگی خداحافظی کردیم... اما مامانم باز برگشت... اومد کنارمو در گوشم....

مامان-دفعه ی دیگه شرط می بندم، خبر نوه دار شدنمو بهم میدی... اون چیزی که من دیدم...

+سرشو تکون داد... این ننه ی ما کلا دوست داره منو حرص بده... هی به یادم میاره که چی دیده... داره از مظلومیتت سو استفاده می کنه از بس جلوش سرخو سفید شدم... باید بهش یه جواب دندون شکن بدم... یه لبخند گله گشاد زدم....

-مادر من تو مهلت بده من برات جینی نوه میارم...

+چشاشو گرد کرد....

مامان-خجالت نمی کشی؟! دخترم دخترای قدیم...

-وا مگه حرف بدی زدم... تو که هی تیکه می ندازی... شد من یه بار اون شب که برقا رفتو یادت بندازم هان؟

مامان-ا چیزه... من برم باباتینا منتظرن...

-آره خوب مواظب خودتون باشین....

مامان-فعلا خداحافظ....

+همگی رفتن و ما با خوش رویی ازشون خداحافظی کردیم... تا دور شدن... پرهام رفت بالا... نشستم رو مبل و پامو انداختم رو پام...

اومد پایین...همراه با وسایلش...

-داری میری؟

پرهام-اینجا جایی ندارم....

-اگه دوست داری می تونی بمونی...

+پوزخند زد...

پرهام-نه این لطفو در حقم نکن....

+رفت جلوی در...وایساد اما برنگشت...

پرهام-خداحافظ....

+بدون اینکه منتظر جوابم باشه...رفت...برای اینکه فکرم مشغول باشه شروع به جمع و

جور خونه کردم...3ساعت بعد..آیدا زنگ زد...

آیدا-سلام دوستم...

-سلام چطوری...شیری یا روباه....

آیدا-اس ام سو ندیدی؟

-پس شیری...دمت زیبا...جبران می کنم..

آیدا-ببینیمو تعریف کنیم...

-دیگه روتو زیاد نکن...بهت زنگ میزنم...کاری باری؟

آیدا-قربونت...

-فعلا....

+یه دوش گرفتم...دراز کشیدم رو تخت و به کاری که می خواستم انجام بدم فکر

کردم...هـ خل شدم دیگه...

\*\*\*\*\*

12شبه...تیپ دزدی سرتا پا مشکیمو زدم....رفتم به آدرسی که آیدا برام پیدا کرده...آره

خونه ی یار....

از رو دیوار پریدم تو خونه...یهو صدای پارس سگ اومد...صدا از پشت بود برگشتم.....

وای خدای من چی می بینم؟؟!!!!رکس؟؟!!!!!!!

انگار منو شناخت...سریع اومد پیشم.....خیلی خوشحال شدم....داشتم بال در

میاوردم....دستم رو سرم کشیدم ببینم شاخ در آوردم یا نه...پریدم رو هوا و چندتا

بشکن زدم...

-دلم برات خیلی تنگ شده... خوبه که اینجایی... تورو که پیدا کردم... فعلا باید دل  
صاحبو بدست بیارم...

کارم ردیف شد... یه زنه خوب هم برا تو گیر میارم... برم تو برمی گردم...  
+همه ی در و پنجره ها بسته بود... ویلای بزرگی داشت... طبقه ی بالا یکی از پنجره  
هاش باز بود...

عین مارمولک از دیوار رفته بالا و خودمو انداختم تو... یه اتاق ساده... یه فرش و میز و  
کتابخونه... همین...

چیز خاصی نداشت... آروم اومدم بیرون از اتاق همه جارو و ارسی کردم... تا بلاخره  
اتاقشو گیر آوردم...

بچم چه مظلوم خوابیده... یه شاخه گل سرخ گذاشتم پای تختش همراه با یک نوشته:  
-اگر سلطنت بلد نباشم... سلطنت نمی کنم  
اگر زندگی بلد نباشم... زندگی نمی کنم  
اما اگر دوست داشتن رو بلد نباشم... به خاطر تو یاد می گیرم  
+اومدم طبقه ی پایین... در یکی از پنجره ها که دید نداره رو باز گذاشتم و از خونه زدم  
بیرون... رفتم پیش رکس...

-رفیق هر شب بهت سر میزنم فقط باید باهام همکاری کنی... من رفتم تا بعد... مواظب  
صاحب باش...

+از اونجا دور شدم... امشب که به خیر گذشت خدا بعدیو به خیر کنه...  
\*\*\*\*\*

+3 شب 12 به بعد، میرم پیش پرهام با همون متن و یه شاخه گل... خب چی کار کنم  
نمی تونم مثل آدم... بهش حرفمو بزنم...  
باز پریدم تو حیاط... رکس اومد پیشم...  
-ببینم صاحب در چه حاله؟ خوابیده؟  
+دمشو تکون داد...

-خوبه...  
+رفتم تو... یکم اوضاع رو چک کردم... اومدم تو اتاقش... اوه چه چپیده زیر پتو... هوا  
اونقدرام سرد نیستا...  
نزدیک پا تختیش شدم... دولا شدم گلو نوشته رو بزارم... اما یهو یکی از پشت گرفتم  
تعادلمو از دست دادم و شوت شدم رو تخت....

پرهام-امشب سر از کارت در میارم....  
 +برگشتم... داشت نزدیک میشد... خیز برداشتم یه سمت دیگه... گرفتم... افتاد  
 روم.. خواست کلاهمو از سرم بکشه بیرون نذاشتم... درگیر بودیم باهم...  
 پرهام-فکر کردی زورم بهت نمی رسه؟  
 +سرمو به نشونه ی +تکون دادم...  
 پرهام-باشه... خواهیم دید...  
 +دستمو با یه ضرب برد بالای سرم... نامرد انقدر محکم فشار داد که می خواستم جیغ  
 بزنم...  
 چراغ پای تختو روشن کرد... باز گیر داد به کلاهم... منم هی وول می خوردم... سرمو  
 تکون می دادم کلاهو نکشه...  
 اما یهو کلاهو کشیدو صورتمو دید... با تعجب زل زد بهم... چند لحظه سکوت...  
 پرهام-بهاار؟؟؟!  
 +خیلی طلبکارانه جوابشو دادم...  
 -هااان... چیه آدم ندیدی؟!  
 +صورتش جدی شد...  
 پرهام-اینجا چی کار می کنی؟!  
 -چی کار می کنم؟ خب اومدم مهمونی...  
 پرهام-ه— که اومدی مهمونی؟  
 -آره... مشکلی داری؟  
 +از روم بلند شد نشست رو تخت... بدون اینکه نگام کنه...  
 پرهام-برای چی اومدی؟  
 -ناراحتی؟  
 پرهام-جواب منو بده...  
 -فکر کن خواستم تنها نباشی...  
 +از تخت بلند شد بازم نگاهم نکرد...  
 پرهام-تنها نیستم... لازم نکرده به فکر من باشی... برگرد خونه...  
 +از جام بلند شدم اومدم رو به روش...  
 -می خوام باهات صحبت کنم...  
 پرهام-حرفی برای گفتن نداریم...

+از کنارم رد شد...اگه تو شرایط دیگه بودم 2تا می کوبیدم تو صورتش و میومدم بیرون...منو باش به خاطر کی این کارارو کردم...نگاه عاشق کی شدم...بدون اینکه برگردم سمتش...

-اومدم پیشت که بمونم...اومدم تا کنارت باشم...نه به خاطر تو..به خاطر خودم...به خاطر هر دومون...همیشه زندگی رو به شوخی گرفتم...

از همه چی سر سری گذشتم...اما یه نقطه از زندگیمو نتونستم بی خیال از کنارش رد شم...شاید الان بتونم...ولی نمی خوام چون دوستش دارم..برام شیرینه...

هیچ وقت جز خانوادم کسی رو تو دلم راه ندادم...اما تو خود به خود نقشت برام پر رنگ شد...و...

+یکم مکث...

-تو شدی زندگیم...کسی که دوستش دارم...اگه تو نظرت عوض شده...مشکلی نیست...من...میرم...

+برگشتم..بدون اینکه نگاهش کنم رفتم سمت در...وقتی داشتم از کنارش رد میشدم دستمو گرفت...

پرهام-به من نگاه کن...

+سرم پایین بود...

پرهام-مگه نمی گی دوستم داری؟پس سرتو بگیر بالا...

+سرمو آوردم بالا...زل زدم تو چشمات...

پرهام-هم دوستت دارم...هم عاشقتم...می خوام که همیشه کنارم باشی...چون تو همه ی زندگیمی...

+شیطنتم گل کرد...یه لبخند شیطانی زدم...

-می دونم....

+خندید...

پرهام-خود شیفته ای دیگه...حالا نمی خوای چیزی بهم بگی...

+خودمو زدم به کوچه علی چپ...

-هووم...نه...

پرهام-چرا یه چی می خواستی بگی...

-من؟یادم نمیاد...

پرهام-اذیت نکن دیگه...نمی گی؟

-نه...

پرهام-باشه خسیس نگو... برات یه سوپرایز دارم... چشماتو ببند تا نگفتم باز نکن...

-واسه چی؟

پرهام-کار دارم... ببند دیگه...

+ه— تابلوئه می خواد چی کار کنه... بابا یه ب\*و\*س کردن که این مقدمه چینی ها

رو نداره...

ما که بخیل نیستیم... بزار بچم دلش خوش باشه... چشممو بستم....

پرهام-تا نگفتم باز نکنیا...

-باشه...

+منتظر شدم... خبری نشد... یهو بلندم کرد...

-چی کار می کنی؟!

پرهام-دختر خوبی باش و تا نگفتم... چشمتو باز نکن...

+نمی دونستم کجا میره... لابد می خواد رمانتیک بازی در بیاره... چی کارش کنم دوست

داره دیگه... 3مین گذشت...

پرهام-تا 3 میشمارم بعد چشماتو باز می کنی... باشه؟

-باشه...

پرهام-1...2...3....

+چشم باز کردن من همانا و شوت شدنم تو استخر همانا... رفتم زیر آب...

آخه من به این بشر چی بگم؟؟ این هم شد شوخی؟ نمیگه خدایی نکرده زبون دشمنش

لال بلایی سرم بیاد.. می خواد چه گلی به سرش بگیره؟

باید ادبش کنم... صدای خندش میومد... دستمو گرفتم به دیوار که بالا نرم... همون زیر

موندم...

پرهام-بیا بالا دیگه... بسه... تا تو باشی انقدر منو اذیت نکنی...

ب—هار... بیا دیگه....

+کم کم صداش نگران شد... خودمم نفس کم آوردم...

پرهام-بهار... لوس بازی بسه... بیا بالا....

بهار!!!!

+پرید تو آب... جونه ننت بدو نفسم برید... کف استخر ولو بودم... اومد ب\*غ\*لم و منو

کشید بالا...

آخیش...چشمم بسته بود...سعی کردم نفس بکشم...گذاشتم رو زمین...  
 آروم چند تا زد به صورتم...معلومه حسابی ترسیده...  
 پرهام-بهار غلط کردم بلند شو...  
 +جلوی لباسمو باز کرد...یکم پایین تر از قفسه ی سینمو با دو دست فشار داد...به قول  
 مامانم وای خاک عالم داره تنفس مصنوعی میده...هی صدام میزد دیدم دیگه داره می  
 گرخه...  
 چشممو باز کردم..یه لبخند گله گشاد زدم...  
 -هـ چطوری؟؟خوب سر کارت گذاشتما...  
 +اوه اوه...خشم اژدها که می گن اینه؟؟؟؟!!!  
 پرهام-این چه شوخیه مزخرفیه...داشتی سکت می دادی...  
 -! چرا عصبی میشی...مثلا شوخی خودت خیلی قشنگ بود؟  
 +یهو ب\*غ\*لم کرد...انقدر محکم که نفسم بند اومد...چشمم چپ شد...  
 -می گم اگه اون جوری خفه نشدم...این جوری حتما خفه میشم...  
 +گره ی دستاش یکم شل شد...زل زد تو چشمم...خیلی مظلومانه...  
 پرهام-خواهش می کنم انقدر اذیتم نکن...  
 -سعی می کنم ولی قول نمیدم...  
 +اخمامو کردم تو هم...  
 -برای چی راجع به رکس چیزی نگفتی؟  
 پرهام-می خواستم سوپرایزت کنم...  
 -بین اگ...  
 +تا به خودم پیام...گرمیه لب هاشو روی لبام حس کردم...چند لحظه گذشت...دستامو  
 بردم بالا و انداختم دور گردنش...  
 -دوستت دارم...  
 پرهام-بلاخره گفتمی...من بیشتر...  
 +دوباره منو ب\*و\*سید و این بار منم باهش همراه شدم...و این بود سر آغاز زندگيه  
 مشترک ما...  
 \*\*\*\*\*



2+ ماه از زندگيه مشترکمون می گذره... از کارم اومدم بیرون... برگشتیم تهران و اونجا زندگي می کنيم... پرهام برای خودش يه دفتر مهندسي باز کرده و مشغول به کاره... منم گاهی کمکش می کنم...

چند روزيه حالم يهو بد ميشه... نمی دونم احتمال میدم باردار باشم... يه بيبي چک گرفتم... اگه باشم که پرهام رو خفه می کنم... چون فعلا قصد بچه دار شدنو ندارم... اما کو گوش شنوا... آقامون عاشق بچس... هميشم سر اين موضوع با هم کل کل می کنيم...

صبح زود از خواب بيدار شدم... رفتم دستشویی... يعني جواب چيه؟؟؟  
چشمم بستس... جوابو ببينم... نبينم... نه بابا الکی ترسيدم... يه چشممو باز کردم...  
حالا هر دوتاش... چشمم در اومد... نگام رو جواب ثابت موند... اومدم بیرون رفتم بالا سر پرهام که خواب بود... جيغ زدم...  
-پرهام... پاشو که بدبخت شدیم...  
+بی چاره 10 متر از جاش پريد...  
پرهام-چی شده؟؟؟!!!  
-همش تقصيره توئه... بدبخت شدیم من حاملم...  
+انگار هنوز خواب آلود بود... دوباره دراز کشيد...  
پرهام-خوب حالا... گفتم لابد کسی بلایي سرش اومده...  
+يهو بلند شد...  
پرهام-چی گفتمی؟؟؟!!!  
-می گم من حاملم...  
پرهام-شوخی می کنی؟!  
-شوخيم کجا بود...  
+يه لبخند گله گشاد زد...  
پرهام-پس بابا شدم... چه خوب...  
+حرصمو در آورد... اصلا عين خيالش نيست... شيطونه ميگه يه تيريپ لانچيکو براش بياما...  
-خفت می کنم...  
+پريدم رو تخت... منو گرفت تو ب\*غ\*لش... گونمو ب\*و\*سيد...

پرهام-تبریک می گم خانومم...خسونتو بی خیال شو...انقدرم پیر پیر نکن...برات خوب نیستا...ببین تو که هی می گفتمی من بچه می خوام...به حرفت گوش دادم...پس توهم به حرفم گوش کن...

-خیلی روت زیاده...من گفتم بچه می خوام؟  
+خندید...

پرهام-آره دیگه...

-ایشالا بچم فقط به من بره...

پرهام-ببین از الان بچم بچم نکنا...اول شوهر بعد بچه...

-ای حسود بدبخت...

پرهام-همینه که هست...ظاهرو باطن...

\*\*\*\*\*

+10 سال از زندگی من می گذره...و ما یه خانواده ی 4 نفره تشکیل دادیم...1 دختری و 2 قلو به اسم رادین و رها داریم که ماشالا از دیوار راست میرن بالا...عین منو پرهام مظلوم...

خدا به داد کسایی برسه که گیر این 2 تا وروجک میوفتن...

بعد از کلی عذر خواهی و معذرت سامان...روابط خانوادگی پیدا کردیم...اسم زنش آنیاس خیلی خانومه،یک پسر 8 ساله به اسم آرش و یک دختر 6 ساله به اسم آوا داره... ویلیام اعدام شد...ویکی هم به دلیل همکاری با پدرش به مدت 17 سال روانه ی زندان شد...به منو پرهام هم به دلیل همکاری با پلیس...لوح تقدیر دادن...

الان شبه و بچه ها رو بزور فرستادم برن بخوابن...از بس سرو صدا می کنن...دیگه مخم سوت کشید...اومدم تو اتاقمو درو بستم...ولو شدم رو تخت...

-وای...چقدر اینا انرژی دارن...این همه هم که ورجه وورجه می کنن خسته نمیشن... پرهام-هر چی باشه به پدر و مادرشون رفتن...تو ناراحت نباش عزیزم...  
+ب\*غ\*لم\*کرد..

-پرهام دست به من نزنیا...از بس ایناخونه رو بهم ریختن من جمع کردم خسته شدم...این زنم که صبحا میاد اگه خونه رو این شکلی ببینه میگه عجب زن شتره شلخته ایه...

پرهام-اون کارش تمیز کردنه...خودش می دونه کی خونه رو منفجر می کنه....  
+یهو برق رفت...

-ا برقا رفت...  
 پرهام-چه بهتر...مهم نیست...  
 -بچه ها...  
 پرهام-ای بابا اونا خوابن...  
 +چند مین گذشت یهو در باز شد...منم ترسیدمو جیغ زدم...  
 رها-نترس مامان منو رادینیم...  
 +حالا هل شدم...  
 -ا...چیزه...دخترم اینجا به هم ریختس نیاین می خورین زمین...  
 رها-منظورت از دخترم همون دخ خرمه دیگه؟باشه رادین بریم که مزاحمیم...  
 +جفتشون خندیدن و درو بستن...شکه شدم دقیقا من این حرفو به مامانم زدم...این  
 دختر لنگه ی خودمه...می گن هیچ وقت به کسی نخند چون سرت میاد...واقعا  
 راسته...بچه های این دورو زمونه رو باش...نگاه چقدر پرروئن...  
 -بیا دلت خنک شد؟؟؟  
 +خندید...  
 پرهام-بچن دیگه...  
 +خدایا به منم یکم از این صبرا بده...اگه این لطف رو در حقم کنی...ممنونت میشم...  
 زندگی زیباست...زشتی های آن تقصیر ماست...  
 در مسیرش هر چه نازیباست...آن تدبیر ماست...  
 زندگی آب روان است...روان می گذرد...آنچه تقدیر ماست...همان می گذرد...  
 پایان  
 19/7/1391  
 (... طباطبائی)

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید